



نویسنده: محمدهادی محمدی

گاوهای آرزو

گاوهای آرزو

نویسنده: محمدحادی محمدی

برای مادر نازنینم که مایه‌های تخیل این داستان از اوست.

نام کتاب: گاوهای آرزو

ناشر: انتشارات خانه ادبیات

نویسنده: محمدحادی محمدی

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول، ۷۸

طرح روی جلد: مهرداد خسته لیمینی

لیتوگرافی: مهرن نگار ۶۳۹۹۳۵۹

بخش اول

۲	فصل اول
۱۱	فصل دوم
۱۸	فصل سوم
۲۶	فصل چہارم
۳۴	فصل پنجم
۴۵	فصل ششم
۴۹	فصل ہفتم
۶۱	فصل ہشتم
۶۶	فصل نہم

بخش دوم

۷۷	فصل اول
۸۵	فصل دوم
۹۲	فصل سوم
۹۹	فصل چہارم
۱۰۹	فصل پنجم
۱۱۸	فصل ششم
۱۲۵	فصل ہفتم

بخش سوم

۱۴۲	فصل اول
۱۵۰	فصل دوم
۱۵۹	فصل سوم
۱۶۸	فصل چہارم
۱۷۵	فصل پنجم
۱۸۴	فصل ششم
۱۹۰	فصل ہفتم
۱۹۸	فصل ہشتم
۲۰۵	فصل نہم
۲۱۱	فصل دہم
۲۱۶	فصل یازدہم

بخش اول

فصل اول

خورشید در افق باختر غروب می‌کرد. بزرگ بود و سرخ. سرخی اش سحرانگیز بود. نگاه را می‌ربود. بخش بزرگی از آسمان سرخ شده بود. ابرهای پاره پاره که نا وسط آسمان می‌رسید، صورتی رنگ شده بود. دونا در حالی که خواهرش را به کول می‌کشید، از در کارگاه قالببافی بیرون آمد. گردنش را جلو کشیده بود. با وسواس پاهایش را روی برف می‌گذاشت. سوز سردی که از روی برف برمی‌خاست و هر از برف ریزه بود، به صورتشان می‌خورد. از کنار چینه‌ای کوتاه که رویش را دو وجب برف گرفته بود، می‌گذشت. جای پای چند پرنده روی برف بود. با نگاه، جا پاهای دنیال کرد که ناگهان خورشید را در پشت درخت‌های تبریزی دید.

- آنجا را! خورشید آتش آلو کرده!

ایران که دست‌هایش را زیر گردن برادرش حلقه کرده بود، سرش را از پشت گردن او برداشت، نیم‌نگاهی به افق سرخ انداخت و بی‌آنکه از دبدن آن لذتی ببرد، دوباره چشم به سفیدی برف دوخت. دلش درد می‌کرد، آن قدر که نمی‌توانست راه برود. دونا برای خوشامد او گفت: «کاش از این آتش الوهای خورشید داشتیم، زیر کرسی می‌گذاشتیم، گرممان می‌شد. گرم‌مان‌شد، دل دردت خوب می‌شود.»

منتظر ماند، چیزی بگوید. اما ایران فقط ناله می‌کرد. بار دیگر برای به حرف درآوردنش گفت: «در باغ آسمان هفتم هر کسی برای خودش یک خورشید دارد.»

شب سیاه از خواب برخیز و بگو خورشیدم حاضر شو! خورشید، گیوه‌اش را جلو در جفت می‌کند و دست به سینه جلوت حاضر می‌شود، به باغ آسمان هفتم که رفتیم زنجیری به گردن خورشید می‌بندیم و نمی‌گذاریم از زیر کرسی نکان بخوردا به گذرگاه اصلی ده رسید. همچنان چشم به خورشید داشت. تلاشش برای به حرف درآوردن خواهرش بی‌نتیجه بود. فهمید دل دردش شدید است. برای دلجویی او با مهربانی گفت: «امشب که فرشته‌ها آمدند، تو را هم به باغ آسمان هفتم می‌برم. شب که راه بیفتیم، سحر آنجا می‌رسیم. پیاله‌ای از شیر ماده گاوها را که بخوری، خوب و خوش می‌شوی. اصلاً یکی از گوساله‌هایم را به تو می‌دهم. همان گوساله نارنجی را که سر سال نشده، پستانش پر شیر می‌شود. شیر زعفران! برو میان گل‌ها، شیر بخور با پلو زرد. به به از بوی پلو زعفران!

هوای سرد را در دماغش فروداد. ذرات سوزنی برف دماغش را سوزاند. می‌خواست بوی پلو زعفران را حس کند. ایران نالید: «دلم خیلی درد می‌کند!»
- کمی صبر داشته باش دختر کولی. سر شیر که به تویره نمی‌بری! الان به آغل بی‌بی سیاه می‌رسیم. بلکه دوايي برای دل دردت داشته باشد.

از گذرگاه اصلی به طرف بالا می‌رفت. کوه و دشت و درخت‌ها سفید بود. روی بام‌ها هم سفید بود. از جلو مسجد و دکان آقا ولایت گذشت و به طرف چپ پیچید. از پلی که روی نهر آب کاریز بود، رد شد و وارد کوچه‌ای باریک شد. در دوم، خانه بی‌بی سیاه بود. در باز بود. باد و بوران، برف را تا نیمه دالان تاریک و دود گرفته، رانده بود. بی‌بی که نازه از حمام برگشته بود، کنار نرده چوبی ایوان ایستاده بود و با سیخ تنور نوي آفتابه می‌کوبید تا بخنش را خرد کند. پشته‌ای برف وسط حیاط انباشته شده بود. دونا کنار پشته برف ایستاد. سر بالا کرد و سلام داد. چشم‌های بی‌بی سیاه خوب نمی‌دید. پلک‌هایش را تنگ کرد تا شاید بهتر ببیند و صاحب سلام را بشناسد، اما نتوانست.

- سلام بی‌بی جان. از نخمه کی هستی؟

- بچه‌های آقا حسن، دونا و ایران!

- چی شده بی‌بی جان که تنگ کلاغ نر پاد من کردید؟

- بی‌بی حکیم، ایران دل درد گرفته، دوا می‌خواهد.

بی بی سیاه آفتابه به دست از پله‌ها پایین آمد. صورت چروکیده و سیاهی داشت. پوست چروکیده دور چشم هایش لایه لایه روی هم افتاده بود. نگاهی به صورت رنگ پریده ایران انداخت و گفت: «یقین خمیر خوردی، و ردلت چسبیده؟»
- بی بی حکیم، سنجد خورده!

بی بی سیاه از روی تجربه حکیمانه پرسید: «ناهار چی خورده؟»
- نان و ماست.

- ای پس بگو! ماست و سنجد توی شکم سنگ می‌شوند. برو بی بی جان به ننه‌ات بگو فاشتی روغن بادام در حلقش بریزد. سر دلش که باز شد، آسوده می‌شود.

بی بی برای رفتن به مستراح عجله داشت. مستراح گوشه حیاط بود. مستراحی بدون سقف که چینه‌ای کوتاه از بنیه حیاط جداش می‌کرد. داخل مستراح شد. از آنجا سرش معلوم بود. وقتی که دید آن دو هنوز نرفته‌اند، گفت: «اگر بگویم استکانی نبات داغ بخور که در آغل حسن گدا نبات پیدا نمی‌شود. برو بی بی جان زیر کرسی بخواب، صبح که مستراح رفتی، سر دلش باز می‌شود و از درد خلاص می‌شوی!»
از خانه بی بی سیاه بیرون آمدند. از این که بی بی سیاه به خواهرش دواهی نداده بود، دلگیر بود. کنار ناودانی که قندیل بخش نا نزدیک زمین می‌رسید، ایستاد. خسته شده بود. ایران را به دیوار تکیه داد. گوش‌ها و دست‌هایشان، بیشتر از هر کجای دیگر بدنشان سرد شده بود. گوش‌هایشان از سرما می‌سوخت. کم مانده بود که ایران گریه کند.

- غصه نخور. شب که رفتیم باغ آسمان هفتم، هرچه خواستی نبات داغ بخور. درخت نبات دیده‌ای؟ آنجا پر از درخت نبات است. به هر درخت هزار شاخه نبات آویزان است! شیر و نبات خیلی مزه دارد. پیاله‌ای بخوری، آرام می‌شوی.
اشک از چشم‌های ایران سرید و روی گردن دونا افتاد. از گرمایش آن را حس کرد. دست‌هایش را زیر پاهای خواهرش سفت کرد و راه افتاد. لاکشت وار می‌رفت.
ایران نالید: «دلم دردم می‌کند!»

خواست حواش را پرت کند. با حالتی پرافسوس گفت: «کاش این برف‌ها آرد بود. کاش اینجا هم مثل باغ آسمان هفتم به جای برف آرد می‌بارید. اگر این برف‌ها

آرد بود، روی آن می خوابیدیم. نمی دانی خواب توی آرد چه کیفی دارد! گرم و نرم است! کسی که توی آرد بخوابد، اصلاً دلش درد نمی گیرد! و بعد رو به آسمان کرد و گفت: «آهای آسمان دلت درد می آید اگر جای برف آرد می باریدی؟ می ترسی ما نان بخوریم، اشکمان گنده شود، بخورد به اشکم تو؟ آخه این همه برف چه درد ما می خورد؟»

به کنار حمام خزینه رسید که جز سقف گنبدی اش، باقی بناش زیر زمین بود. بخار از سوراخ وسط سقف بالا می زد. مگی به دنبال جای گرم، آمده و روی سقف نشسته بود. آنجا کمی ایستاد. خستگی در کرد و دوباره راه افتاد. به خانه که رسید، عمونبات در ایوان، جلو در اتاقش نشسته، کوزه رامیان زانویش گذاشته بود و وضو می گرفت. عمو با دیدن ایران بر پشت او، گفت: «چه بلایی سر مرغکم آمده دونا؟»، دلش درد می کند عمو. ظهر بالا جان نهار به ما نان و ماست داد. بعدش هم سنجد داد.

عمونبات با بند انگشت آبش را از زیر جانه اش جمع کرد و گفت: «خیر از روزگار نبیند این بالا جان اجاقکورا! جوجه مرغهای مردم را به مزدوری گرفته، آن وقت جای غذا ماست ترش و سنجد به اشکشان می بندد.»

- عمو ما امشب به باغ آسمان هفتم می رویم. دیگر این زمین را نمی خواهیم.
- بابام شوی، کفرنگو! تا به حال های هیچ آدم زنده ای به جهان هفتم باز نشده که تر دومی اش باشی. دهاکن. برای مرگ! امشب بمیری، فردا کله سحر میان تاک های باغ آسمان هفتمی. خوشه ای انگور به دست می دهند، مثال خوشه مروارید! هر دانه اش را که بخوری، یک حکمت دارد. دانه اول دانه جوانی است، دانه دوم دانه سلامت است. دانه سوم دانه دندان است. دانه چهارم را که خوردی قلبانت حاضر می شود. چه حظی دارد قلبان کشیدن پای نهر شیر و عسل! قلقل قلبان صدای بلبل است، عموجان!

- وقتی مُردیم که دیگ زنده نیستم عمو! ما می خواهیم زنده به باغ آسمان هفتم برویم.

عمونبات در حالی که دولا دولا به طرف اتاقش می رفت، گفت: «نمی شود خروسکم! نمی شود تخم چشم هایم! اصرار نکن! کلید در باغ آسمان هفتم که دست

من نیست، بگذارم زنده به آنجا بروید. دست فرشته‌ها است. فرشته‌های نگهبان با شمشیر و تبرزین دم در باغ آسمان هفتم ایستاده‌اند. هر زنده‌ای که پایش به آنجا برسد، سر از تنش جدا می‌کنند. سرش را میان آتش می‌اندازند و شکمش را جلو گرگ‌های بیابان.

می‌خواست به عمونبات بگوید که چهار فرشته مهربان رفیقش شده‌اند که عمر در اتاقش را پشت سرش بست. به اناقشان رفت. ایران را روی کرسی گذاشت و گفت: «آهای ننه، ایران دلش درد می‌کند.»

ننه غنچه در پتو نشسته بود و با دستاس، گندم پوست می‌گرفت. آفاحسن تا خرخره زیر کرسی فرورفته و به نقطه‌ای از سقف که پرتو لامپا بیشتر به آنجا می‌تابید زل زده بود. چانه کشیده و گونه‌های برآمده و پوست تیره‌اش که به سبزی می‌زد، در نور اندک اتاق او را مثل اشباح کرده بود. وقتی که جوابی از طرف ننه‌اش نشنید، با صدای بلندتری رو به پدرش گفت: «آقا، ایران دل درد دارد. بی‌بی سیاه گفت یک فاشق روغن بادام بخورد، بعد که دلش سبک شد، نبات داغ سر بکشد.»

ایران زیر کرسی سریده بود و ناله می‌کرد. کرسی گرم نبود. آفاحسن سر و شانهاش را بالا کشید. سایه بزرگ سرش روی دیوار افتاد. دونا با دیدن سایه، نه دلش لرزید. آفاحسن می‌خواست صورت دخترش را ببیند، اما پشیمان شد. برای اینکه در خانه‌اش نه روغن بادام پیدا می‌شد و نه نبات و قند. دوباره سرش را روی متکا گذاشت و به دروغ گفت: «بی‌بی سیاه هم حکیم است، من که باورم نمی‌آید! دختر، جانور داری! جانور که با نبات داغ خوب نمی‌شود! حکیم هم، حکیم‌های قدیم! قدیم وقتی بچه دلش درد می‌گرفت، حکیم‌ها سر چوبی را پنبه می‌بستند. پنبه را به روغن چراغ می‌زدند و پشت بچه فرو می‌کردند. به ساعت نکشیده، همه جانورهای بی‌صاحب، مثال کاروان شتر از پشتش سرازیر می‌شدند. یقین تو هم جانور داری! آهای غنچه باشو به پشت دخترت پنبه نفتی فرو کن. جانورها خیلی آزارش می‌دهند! پشت که نمی‌خارد؟ یقین که می‌خارد!»

ایران با بی‌حالی گفت: «آقا، سنجد خوردم!»

با شنیدن این حرف، آفاحسن انگار روی خاکستر داغ نشسته باشد، از جا جهید و به فغان آمد که: «می‌خواستی وبا بخوری! می‌خواستی گل سیاه بخوری! دختر

رقاص، آدم که جانور دارد، سنجد نمی خورد!

ایران از ترس، سرش را زیر لحاف کرسی برد. می لرزید و گریه می کرد. غنچه دست به کمر بالای سر دخترش حاضر شد و با خشم گفت: «خجالت بکش نامسلمان! نبات در خانه ات نداری، دروغ به هم می بافی. بچه که خارش ندارد که پنبه نفی بخواند. جای بافتن دروغ برو کاری پیدا کن تا بچه هایت، سیاه زمستان گرمه نماند.»

آقاحسن جواب داد: «زن با این برف و بوران کجا بروم به کار؟ کشت هست؟ عروسی هست؟ عزا هست؟ کار نیست. من چه کنم؟ تو کارش را پیدا کن، نکردم آن وقت دروغ باف خطابم کن.»

بی آنکه به حرف های شوهرش توجهی کند، لحاف را از روی دخترش کنار زد و با مهربانی گفت: «گریه نکن ننه. الان خواهرت از حمام می آید. می فرستمش آغل حاج زین العابدین، برایت روغن بادام و نبات بگیرد.»

دونا به دیوار تکیه داده بود. بغض گلویش را می فشرد. رو کرد به تماشای گفت: «نمی خواهد دیبا را به آغل حاج زین العابدین بفرستی. شب که خوابیدیم، با ایران می رویم باغ آسمان هفتم. آنجا درخت نبات هست. شیر و نبات آنجا را بخورد، زود دلش خوب می شود!»

آقاحسن مثل گریه، نرم و جالاک از زیر کرسی بیرون برید و دستش را دراز کرد. آنچه از خشم و سرخوردگی داشت در انگشت های کشیده و استخوانی اش ریخت. نوک انگشت هایش به چانه دونا گرفت. دونا که غافلگیر شده بود، خم شد و از زیر دست پدرش در رفت. آقاحسن میان چارچوبه در ایستاد و داد زد: «بچه خیالانی، برو به صحرا و شب را بمان پیش گرگ ها! گرگ ها را با خودت به آن باغ خراب شده ببر!»

دونا پابرنه دوید روی برف ها و در جواب پدرش گفت: «حسن گدا نور را به باغ نمی برم. تو همین جا بمان و شش های تبت را بجور!»

از در حیاط بیرون می رفت که برخورد به خواهرش دیبا و بی بی میجان، مادر بزرگ کورشان، که دستش نوری دست دیبا بود و آهسته آهسته راه می آمد. دیبا پرسید: «چی شده؟ نوری این برف و سرما کجا می روی؟»

۱. گاوهای آرزو

دونا جواب خواهرش را نداد و به طرف اتاق برگشت. در اتاق بسته بود. از پله‌های ایوانِ عمونبات بالا رفت. سگ ابراهیم تُوُل، جلو در اتاقِ عمر نشسته بود. با برد و زبر شکم سگ را خاراند. سگ خوشش آمد و خودش را ولو کرد. بدنش گرم بود و گرمای خوشی به انگشت‌های پایش رسید. سگ را به حال خودش گذاشت و رفت توی اتاقِ عمر. لب‌های عمر به خنده باز شد. بگومگوهای او و پدرش را شنیده بود. زیر کرسی، کنار خودش برای او جا باز کرد و گفت: «عمر، حرف‌های آفات را به دل نگیر. همه که نمی‌توانند بفهمند آن بالا چه خبر است. هر کسی که من و تو نمی‌شود!»

فصل دوم

دونا شام را پیش عمونبات و زشر فاطمه جان ماند. شام نان بود و کشک جوش. عمودندان نداشت. نان را مثل گوسفندا می جوید. فک زیرنش باحالت آهنگین و خوشایندی می جنبید. بیاله کشک جوش را در مجمعه می، وسط کرسی گذاشته و توپش نان ترید کرده بودند. شام اندک بود، برای همین هر سه، لقمه های ترید را با نان برمی داشتند و در دهان می گذاشتند. بعد از شام، جای خوردند. زن عمو فاطمه جان، زیر نور لامپ مشغول بافتن روبه گبوه شد. عمو هم چپش را جاق کرد. به آن که یک می زد، لب هایش تو دهانش جمع می شد. در حالی که کلاهش را برداشته بود و با کف دست ملاحظش را می خاراند، گفت: «خروسکم. فسه ای، حرفی نقل کن، شب سیاه سرآید!»

در جواب او فقط لبخندی زد. عمو از اینکه همکلام نداشت کلافه بود. برای اینکه حرفی زده باشد، گفت: «گاوهای استادرحمان چطورند؟ تراپیده اند؟»

- نه. گاو سیاهه همین روزها می زاید. شکمش شده عین غرغان!

عمو دود چپش را از دو گوشه لب هایش بیرون داد و گفت: «عموجان، مبادا خصهات شود که طویله ما، روی زمین خالی است! گاوهای زمین خراب به چه هردی می خورند؟ صدتایشان، یکی از گاوهای باغ آسمان هفتم نمی شود. بگر بینم، گاو سرخ مخملی ات زاییده یا نه؟»

- خبرش را ندارم. امشب می روم، بینم چه حال دارد.

- نه عمو. از همین پایین هم که نگاه کنی، آنها را می بینی. لازم نیست، سرت را به باد بدهی!

وقت خواب که شد، از اتاق عمو بیرون آمد. در ایوان استاد و چشم به آسمان دوخت. آسمان غرق ستاره فانوس بود. کنار مجموعه ستاره فانوس های بادبادکی، باغ آسمان هفتم بود. گاوهای گل زعفران می چریدند و دم می جنبانیدند. گاو فیروزه ای با دیدن او ماعی کشید و داد زد: «آهای دوتا، امشب نمی خوابیم. به انتظارت هستیم. آماجی ایران را هم بیاور. شیر و نباتش را تو لانجین آماده کرده ایم!» به طرف اتاق خودشان راه افتاد. در حالی که از عرض حباط می گذشت، سگ، سایه وار دنبالش می آمد و بوزه مرطوبش را به دستش می مالید. گرسنه بود. محلش نگذاشت. در اتاق را باز کرد. در جبر و جبر ناله کرد. آن گل از کرسی را که پدرش می خوابید، خوب پایید. در تاریکی چیزی نمی دید، جز سایه ای از چارچوب کرسی و پستی و بلندی های لحاف کرسی. گوش هایش را تیز کرد. صدای نفس های بلند و پکنواخت پدرش را شنید. مطمئن شد که خواب است. زیر کرسی خزید. ایران در کنارش خواب بود. گل پایین، از آن دو بود. سوز و سرما از درز نخته های در زبانه می کشید و به فرق سرشان می خورد. همیشه نصف بدنشان گرم بود و نصف دیگرش سرد. از سوراخ کوچک هواکش وسط سقف که زمستان ها با تکه شیشه ای پوشانده می شد، چند ستاره فانوس آسمان را دید. بی توجه به صدای هوهوی باد و عوعو و زوزه سگ ها و جانوران وحشی که به فضای بیخ زده دشت رونمی بخشیده بودند به پندارهای آرامش بخش فرو رفت. کم کم گرمای خواب زیر پوستش می دوید و گردی چشم هایش از خواب پُر می شد. طولی نکشید که پلک هایش روی هم کشیده شد و به خواب عمیقی فرو رفت.

نیمه شب بود. چهار فرشته که مثل جغد بی صدا بال می زدند، از باغ آسمان هفتم آمدند و دور ده چرخ می زدند. بعد روی بام اتاق عمونبات نشستند. بدنشان نقره ای بود. مثل کرم شتاب می درخشیدند. بال هایشان لیمویی بود. یکی شان فالبچه نازکی را روی بام پهن کرد. دیگری داد زد: «آهای دونا! پاشوا پاشوا! می خواهیم برویم باغ آسمان هفتم!»

بی سروصدا از زیر کرسی بیرون آمد. دست ایران را گرفت. تکان داد. بیدارش

کرد. خیلی بواش از اتاق بیرون آمدند و روی بام رفتند. روی قالیچه نشستند. فرشته‌ها، چهارگوشه قالیچه را به پاهایشان بستند و به آسمان پدیدند. کمی که بالا رفتند، هوا بهاری شد. نرمة بادی زیر تکه پاره‌های ابر می‌وزید. نفس که می‌کشیدند، دیگر حلقشان از سرما نمی‌سوخت. دونا زیر پایش را نگاه کرد. قاسم علی را دید که روی بام خانه‌شان ایستاده بود و برایشان دست تکان می‌داد.

- آهای قاسم غوره، چه می‌گویی؟

قاسم علی دو دستش را دور دهانش حلقه کرد و فریاد زد: «دونا تو را به جان بی‌بی‌ات من را هم بیر!»

- نمی‌برم! می‌خواهی بیایی گاوهایم را صاحب شوی؟

- نه به جان ننه‌ام! می‌آیم نوکریشان را می‌کنم.

فرشته‌ها خیلی تند بال می‌زدند. قاسم علی دم به دم دورتر و کوچک‌تر می‌شد. آن قدر که لکه سیاهی در سفیدی برف‌ها شد. ایران با ناباوری به ستاره فانوس‌هایی خیره شده بود که از کنارشان می‌گذشتند.

- داداش دونا، خوابیم یا بیدار؟

- بیدار بیدار! مگر فرشته‌ها را نمی‌بینی؟ اینها رفیق‌های من هستند. هر شبی که بتوانند، می‌آیند من را به باغ آسمان هفتم می‌برند. دور از چشم فرشته‌های نگهبان این کار را می‌کنند. پادت باشد، آن بالا که رسیدیم، اصلا حرف نزن، لب هایت را گاز بگیر!

آنگاه روی قالیچه دراز کشید. دست‌هایش را زیر سرش قلاب کرد. یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت: «صبح که شد باید پایین برگردیم. چون که هر روز صبح فرشته‌های نگهبان می‌آیند همه جا را می‌گردند. اگر فرشته‌های نگهبان نبودند، اصلا به پایین بر نمی‌گشتم تا به کارگاه استاد رحمان برویم و نو می‌به نارهای قالی گره بزنی، بود بکشی، شانه بکوبی و من هم می‌زیر گوسفندها و گاوهایم را تمیز کنم، برایشان آب و علف بریزم. آن بالا می‌ماندیم و از گاوهای خودمان مواظبت می‌کردیم. آن بالا کارگاه قالیبافی هم ندارد. کف همه اتاق‌ها گل است. آن هم چه گل‌هایی! عمونبات می‌گویند که اولش قالی روی زمین نبود. فرشته‌ها از آسمان هفتم خبر آوردند که اتاق‌های آنجا را با گل فرش کرده‌اند. آن وقت

آدم‌های نظرننگ عکس گل‌های آنجا را روی قالی نقش زدند و قالی را در اتاق‌هایشان بهن کردند، به خیالشان خانه خرابشان مثل خانه‌های باغ آسمان هفتم می‌شود. ای ریش بسوزد آن که قالی را نقش زد!

راه باغ آسمان هفتم جاده‌ای پر پیچ و خم بود. مثل جاده‌های کوهستانی، فقط از نور ستاره فانوس‌ها می‌شد راه را پیدا کرد. دهان ایران از دیدن آن همه ستاره فانوس باز مانده بود. دست دراز کرد، یکی از آنها را بچیند. نتوانست. نزدیک بود از روی قالیچه بیفتد. دونا به پشت دوش زد و با تشر گفت: «چکار می‌کنی دختر کولی؟ ستاره فانوس‌ها برای این روشن هستند که فرشته‌های مهربان راه باغ آسمان هفتم را گم نکنند. مبادا از آنها بچینی؟»

به باغ آسمان هفتم رسیدند. دونا هوا را بوید. بوی عطر زعفران و گل سرخ در فضا پراکنده بود. فرشته‌های مهربان قالیچه را کنار دیوار شیشه‌ای باغ گذاشتند و خودشان توی باغ رفتند و قایم شدند. میان دیوار شیشه‌ای پُر از گل‌های ریز و درشت بود. ماهی‌های رنگارنگ در آب وسط دیوار شیشه‌ای شنا می‌کردند. ایران ذوق زده خواست چیزی بگوید که دونا دهانش را چسبید.

- حرف نزن! فرشته‌های نگهبان سر می‌رسند.

از دیوار بالا رفتند و توی باغ پریدند. باغ آنقدر قشنگ بود که ایران دائم دست‌هایش را روی چشم‌هایش می‌مالید که نکند، خواب می‌بیند. از کوچهای که نافی از گل نسنن داشت، گذشتند. دونا صدای مرغ حق درآورد. چند لحظه بعد اسب سفیدی که گوش‌های سرخ، دم طلایی و بال سبز داشت، جلوشان حاضر شد. اسب زیبا پاهای بلند و گردن کشیده‌ای داشت. اسب مثل همه حیوانات باغ آسمان هفتم به زبان آدمیزاد حرف می‌زد.

- در خدمت دونا جان!

سوار اسب شدند. اسب بی‌صدا از روی گل‌ها می‌گذشت. کمی بعد به جایی رسیدند که خانه قندی و گاوهای دونا بود. گاوها که هر کدام رنگی از رنگ‌های نخ قالی بودند، دور آنها حلقه زدند. گاو فیروزه‌ای که بزرگ‌تر از بقیه گاوها بود، گفت:

«خیلی خیلی خوش آمدید! آباچی ایران بفرما شیر و نبات، نوش جان کن!»

گاو سفید برفی، پیاله‌ای شیر و نبات از لانتجین برداشت و به دست ایران داد.

ایران از شیر و نبات زعفرانی خورد. هنوز شیر و نبات از گلویش پایین نرفته بود که دل دردش خوب شد. آهی کشید و گفت: «راحت شدم! چه دل درد بدی بود!»
 گاو نقره‌ای گفت: «اینجا که باشی اصلاً ناخوش نمی‌شوی. شیرمان خیلی زیاد است. از آن بخوری هیچ وقت روی ناخوشی را نمی‌بینی.»

دونا به سراغ گاو سرخ مخملی رفته بود. هنوز نزاییده بود. دستی به کمرش کشید. گاو رو برگرداند و با زبان، صورت او را لبید. تا دونا با گاو مخملی ور می‌رفت ایران هوس کرد که به خانه قندی برود. جایی که دونا بارها تعریفش را کرده و گفته بود که می‌شود همه جایش را خورد. از پله‌هایی که مثل متکانرم بود، بالا رفت. دستگیره در را گرفت. در هم نرم بود. رویش جرب بود. بوی کلوچه نخم مرغی می‌داد. کسی از آن کند و خورد. کلوچه آن قدر خوشمزه بود که دست‌پاچه شد. شرط دونا را فراموش کرد. سر از پنجره در آورد و فریاد زد: «آهای داداش دونا! بیا کلوچه قندی بخور!»

دونا دو دستی به سرش کوبید و با حالی زار گفت: «فرشته‌های نگهبان! فرشته‌های نگهبان با شنیدن صدای آدمیزاد، هر جا که بودند، مثل باد خودشان را به آنها رساندند. فرشته بال فرمزی که شمیری به بالش بست بود، چرخش دور آنها زد و گفت: «شما کی هستید؟»

دونا زیر دماغش را خاراند و گفت: «خب معلوم است. بچه‌های آقاجن. من دونا هستم؛ این هم خواهرم ایران است.»
 - زنده‌اید یا مرده؟

- مگر چشم نداری! نمی‌بینی زنده‌ایم؟

ایران از ترس نگاه‌های غضب‌آلود فرشته‌های نگهبان، پشت برادرش قایم شد. فرشته بال فرمزی که خیلی هم جاق بود، گفت: «هیچ زنده‌ای حق ندارد به باغ آسمان هضم بیاید. مگر شما این را نمی‌دانستید؟»

دونا سر آرنج‌های کتتش را که دو وصله سیاه داشت به طرف فرشته‌های نگهبان گرفت و گفت: «به این کنم نگاه نکنید! من مثل اقام نیستم که از مال دنیا هیچی نداشته باشم. اینجا صد ماده گاو دارم. نگاه کنید، همه این ماده گاوها با گوساله‌هایشان از من است!»

فرشته بال فرمز رو کرد به فرشته بال سبز که چند کتاب و دفتر دستش بود و گفت:
«بین دونای آقاحسن اینجا ماده گاو دارد؟»

فرشته بال سبز عینکش را به صورتش زد. میان دفترش گشت نا اسم دونا را پیدا کرد. و با صدایی که بی شباهت به صدای جیرجیرک نبود، گفت: «دونای آقاحسن، اینجا صد ماده گاو دارد. اما شرطش این است که اول بمیرد، بعد بیاید پیش گاوهایش.»

دونا گفت: «من نمی خواهم بمیرم. گاوهایم را تا زنده‌ام، می خواهم.»
فرشته بال فرمز شمشیرش را به طرف او گرفت و گفت: «نمی شود. چون بچه‌اید، این بار می بخشیمتان. حالا زود از باغ بیرون بروید!»

دست آنها را از پشت بستند و جلو دروازه باغ آسمان هفتم بردند. آنجا فرشته بال فرمز گفت: «اگر بگویید چه کسی شما را به اینجا آورده، ممکن است اجازه بدهم یک روز پیش گاوها بماند.»

ایران خواست دهانش را باز کند که دونا با ستلمه به کمرش کوبید و گفت:
«گولش را نخور دختر کولی!»

فرشته بال فرمز سری جنباند و گفت: «که این طور! از من پنهان می کنید که چطور به این بالا آمدید. پس این هم جزایتان!»

دوگام جلو آمد و ناگهان آنها را به طرف زمین هل داد. دونا در هوا معلق شد. مثل گلوله‌ای سنگین به طرف زمین می آمد. ایران هم پشت سرش توی هوا دست و پا می زد. باین می آمد. دونا غلتید. جیغ کشید. غنچه بیدار شد. دستش را روی پیشانی او گذاشت و خواب آلوده گفت: «آرام باش! خواب می بینی؟ خواب فارداشی هشت لنگ می بینی!»

از خواب پرید. گرمش شده بود. رگه‌ای عرق به آرامی، مثل کرمی سیر که در راه رفتن عجله نداشت، از زیر موهای بغل گوشش درآمد و از خط چانه‌اش به گردنش سرید. صدای قوقولی قوقولی خروس ابراهیم ثقل را از طویله شنید. سحر بود. ایران کنارش خوابیده بود. همه‌اش تقصیر او بود که داد زد و فرشته‌های نگهبان را خیر کرد. نیبگونی از پای خواهرش گرفت. ایران تکان سختی به خودش داد. توک پایش به سنف کرسی خورد. از خواب پرید. دو سه ناله کوتاه و بلند کرد. می خواست گریه

کند. در گوشش گفت: «دختر کولی، چرا فغان کردی؟»

ایران گفت: «هان؟»

آقاجن که از سروصدای آنها از خواب پریده بود، در حالی که لحاف کرسی را روی صورتش می کشید، گفت: «ناپس، دم و دهانت را می گذاری با بلند شوم، نوی آن خاکستر داغ بریزم!»

بهاایش را به طرف شکمش کشید. سرش را زیر لحاف کرد و به خواهرش گفت: «صبح کبابت می کنم. می اندازمت نوی دهان گرگ ها! حالا جیغ می کنی!»

ایران نمی فهمید درباره چه حرف می زدند. بار دیگر هر دو به خواب رفتند. خواب دونا آشفته بود و خواب ایران آرام.

فصل سوم

در اتاق، نیمه باز بود. گنجشکی آمد و روی در نشست. جیکی زد. آفاحسن و بی بی مبیجان زیر کرسی چرت می زدند. آفاحسن نگاهش را به گنجشک دوخت. بیم داشت داخل شود. چرخ می در ایوان زد و دوباره آمد روی در نشست. آفاحسن که بیم را در او می دهد گفت: «هان ملیج. تو چه دردت است؟ غصه نان و آب داری، با آمدی به تماشای ما گرسنه ها؟»

به تیرهای سقف چند خوشه کشمش آونگ بود. گنجشک می خواست از آن بخورد. می نرسید. بالاخره گرسنگی بی تابش کرد. داخل شد. چرخ می زیر سقف زد و روی یکی از ریمان های آونگ نشست. دانه ای کشمش به نوک گرفت. آفاحسن پیاله می را به طرفش انداخت گنجشک گریخت. زیر لب گفت: «خیال می کند، شکم ما تبخال زده که آمده کشمش هایمان را می خورد. کم است آردمان را اجنه می خورند!»

به پشو رفت. ناپوی گلی گوشه پشو، کنار اجاق بود. آرد سالشان را در ناپو نگهداری می کردند. دیگچه می را از بالای اجاق برداشت. زیر پایش گذاشت. روی آن ایستاد. در ناپو را برداشت. هرچه درون آن را نگاه کرد، جز تاریکی چیزی ندید.

- غصه، فانوس را روشن کن، بده دستم!

خنچه که به آرامی قالی می بافت و زیر لب آوازی سوزناک زمزمه می کرد، از

جایش برخاست. فانوس را روشن کرد و به دست شوهرش داد. آفاحسن فانوس را در تاپو کرد. آرد در تاپو به نیمه رسیده بود. دستش را در آرد فرو کرد. کمر تاپو را نگاه کرد. انگار زودتر از معمول پایین کشیده بود. هراس به دلش چنگ انداخت. از خودش پرسید: «یعنی به شب نوروز می‌رسد؟»

از دهگچه پایین آمد. رو به زنتش گفت: «آرد یک وجب پایین نشسته.»
 غنچه با نخ فالی آب دماغش را گرفت. بی آن که سرش را برگرداند، به مسخره گفت: «پس می‌خواستی یک وجب رویش بیاید!»
 دست آردش را به شلوار سباهش مالید و گفت: «نخواستم رویش بیاید. گفتم چرا این قدر زود یک وجب پایین کشیده. بنشین دوباره آنچه آمده‌اند از آردمان برده‌اند!»

غنچه برگشت. چهره‌گردش پریده‌رنگ بود. زیر چشم‌هایش کبود بود. خواست چیزی بگوید. پشیمان شد. برگشت و به تندی نخ دوغی رنگ را در گل فالی گره زد. هر چند مدت یک بار آفاحسن به سر تاپو می‌آمد و همین حرف‌ها را می‌زد. غنچه بارها به او گفته خیالانی شدی. اما هر روز که می‌گذشت، آفاحسن بیشتر مطمئن می‌شد از ما بهتران آردشان را می‌برند.

- با این وضع نوروز نشده نهی در می‌آید.

غنچه با خون‌سردی گفت: «ناسلامتی تو مرد خانه هستی. تو باید به فکر باشی، نه من.»

- همین یک لقمه نانی که می‌خوری، فرضی است. ناخرخره زیر بار فرض حاج زین‌العابدین رفته‌ایم. نمی‌دانم از این به بعد را چه کنم؟
 - بنشین زیر کرسی و با ننه‌ات مثل بگو و بشنو!

نیش زبان زنتش آزارش می‌داد. به ابروان آمد. نگاهی به آسمان انداخت. تکه ابری سفید، شبیه به کلاه نمدی در آسمان لاجوردی سرگردان برد. آفتاب که روی برف‌ها نشسته بود، چشم را می‌آزرد. هوا آرام بود و گرم‌تر از روزهای پیش. به اتاق عمونبات رفت. عمو زیر کرسی نشسته بود. دو دشتش را پشت سرش قلاب کرد و به دیوار تکیه داده بود. مثل سر شکار خشک شده که به دیوار می‌زنند، خشک و بی‌حرکت بود. هلک هم نمی‌زد. سلامی داد و زیر کرسی نشست. عمو جوابش را

نداد. در فکرهای دور و درازی فرو رفته بود.

- بگو ببینم عمو، چاره این آنچه خدانشناس چیست؟ افتاده‌اند به جان آرمان و

دست بردار نیستند.

دهان عمو نیمه‌باز بود. نوک زبانش سفیدک زده بود. به جای عمو، زن عمو

فاطمه جان گفت: «برو پیش ملایعقوب و بگو برایت دعا بنویسد. دعا را در تاپو

بگذار. اسم بسم‌الله رویش باشد، اگر پشت گوش‌هایت را دیدی، جن را هم

می‌بینی.»

ناگهان عمو زیر خنده زد. با گلوی گرفته‌اش چنان خندید که رنگ صورتش به

کیودی برگشت. به سرفه افتاد. حالت خفگی به او دست داد. کمی صبر کرد، نا

حالش جا آمد.

- عموجان این چه پندار است که اسیرش شده‌ای؟ جن کجا بود. جن که از آتش و

نان تو نمی‌خورد. می‌رود از آتش و نان حاج زین‌العابدین و کدخدا اسماعیل

می‌خورد که رویش بک و جب روغن است. می‌رود سراغ آنها که دستشان به

دهانشان می‌رسد. جن خیلی مهربان است. اگر به تاپوی ما گداگرسته‌ها آرد نریزد،

از آن آرد بر نمی‌دارد.

- پس چرا برکت از تاپوی ما رفته؟

- برای اینکه نانت از زمین بی‌برکت است. آتش به تنبانتان بیفتد زین‌العابدین و

کدخدا اسماعیل که ابزار کفر به ده آوردید. آخر گاوهای زبان‌بسته چه دردشان بود

که رفتید، تراکتور خریدید؟ گاو همه‌اش برکت است. نرش نعمت است. ماده‌اش

برکت است. پا که به زمین می‌گذارد، برکت زمین زیاد می‌شود. این از تاپاله‌اش که

سوخت تنور و کرسی مان است. آن هم از گوشت و شیرش. دیگر چه می‌خواهی؟

در باغ آسمان هفتم، پیش خدا، اول آدم عزیز است، دوم گاو. گاوها آنجا درهای شیر

زهفرانی درست کرده‌اند. حالا هم اگر می‌خواهی روزگارت سیاه‌تر نشود، دست از

زین‌العابدین و کدخدا اسماعیل بشوی. این بهار برو مزدور کربلایی مهدی شو. گندم

هم می‌خواهی از او فرض بگیر. زمین او هنوز به ابزار کفر آلوده نشده!

در کوجه بود. برفی که هفته قبل باریده، کوبیده و چرک شده بود. به خانه کربلایی

مهدی رسید. کربلایی با پسرش در طنوبله کار می‌کردند. گوسفندها در گله‌دان نوی

حیاط منتظر بودند تا طویله تمیز شود. مرغ و خروس‌ها میان کودها می‌گشتند و پاپشک می‌کردند. گاه دانه‌ای جو می‌یافتند و با اشتیاق می‌خوردند. بیرون طویله ایستاد و نگاهش را به درون طویله دوخت. کربلایی مهدی وسط طویله ایستاده و چهارشاخی دستش گرفته بود. گاز تن‌دی از طویله بیرون می‌زد. بعد از تردید زیاد، بالاخره دهانش را باز کرد.

- کربلایی، چراغ خانه‌ات همیشه روشن بماند! نگاهم به دست توست. زمستانم به سر نمی‌شود. خودت که بهتر می‌دانی، نان‌خورم زیاد است. شام‌دی که دست و پالم بسته است.

کربلایی مهدی از درون طویله او را می‌دید. لندوک، گوش‌های بلبله و گنده، تهریش‌های فلفل نمکی که مثل سوزن از پوست صورش بیرون زده بود، نگاه زار. می‌دانست چه خواهشی دارد. با بی‌احتیابی انگشت ششش را کنار یکی از سوراخ‌های دماغش گذاشت و فین کرد. بعد با کف دستش سبیل‌هایش را پاک کرد و با زبانی نیش‌دار گفت: «حسن‌جان، خر هر کسی که در تابستان بودی، بگو علوفه زمستان را هم فراهم کند. بین من چطور خرهایم را تر و خشک می‌کنم. من زین‌المابدین نیستم که خرم را پاییز در صحرا ول کنم تا نصیب گرگ ببابان شود. برو سراغش و بگو علوفه زمستان را فراهم کند. برو بابام، برو!»

در حالی که از حرف‌های او می‌سوخت، با درماندگی گفت: «خودت که دانه‌ی کربلایی، گندم از بی‌آبی سوخت. مگر ندیدی دیمزار را. تقصیر خودم بود. اجاره‌دار حاجی شدم. نان که گیرم نیامد، هیچ، زهر بار فرض هم رفتم. به خداوندی خدا دستم بسته است. می‌دانی که همیشه نوکر خانه‌زاد بودم کربلایی. نان زمستان و بهارم را بده، فصل کشت و کار مزدورت می‌شوم.»

کربلایی از طویله بیرون آمد. گیوه‌اش را که آلوده به کود بود، به برف مالید و گفت: «دست بسته و مزدوری؟ چطور می‌خواهی طلب حاج زین‌المابدین را پس بدهی؟»

این‌ها و آن‌ها کرد. احساس سرما و سرگیجه می‌کرد. نمی‌دانست چه بگوید. حاجت‌چاره‌ای به نظرش رسید و گفت: «دبیا را می‌گذارم خانه‌ات فالپافی.»
- مگر دار قالی حاجی پایین آمده که می‌خواهی دخترت را به خانه من بفرستی؟

هرچه تلاش کرد، نتوانست کربلایی را راضی کند. با دلی تنگ از خانه اش بیرون آمد. مانده بود کدخدا اسماعیل و حاج زین العابدین. کدخدا با حاجی تراکتور را شریک بودند. دستشان یکی بود. رفتن پیش کدخدا را بی فایده می پنداشت. سرگردان راه افتاد. تا نزدیک قلعه اربابی که جز ویرانه چیز دیگری از آن باقی نمانده بود، رفت و برگشت. نمی خواست به خانه حاج زین العابدین برود. مجبور بود. امروز نمی رفت، مجبور بود، فردا برود. رویش را نداشت بیشتر از این زیر بار منت او برود. از ده بیرون زد. کنار نپه کوچکی که از طرف شمال چسبیده به ده بود، ایستاد. نگاهی به برف روی آن کرد. دو پرندۀ کوچک روی برف ها نشسته بودند. تپه را دور زد. هرچه به ذهنش فشار می آورد، چاره ای برای دردش نمی یافت. به پایین ده برگشت. پیر و جوان در آفتاب پررنگ رو بروی مسجد نشسته بودند. ابتدا هوس کرد پیش آنها برود و مثل هر روز تا هنگام ظهر خوش نشین آفتاب شود. اما حرف های زنش و بعد کربلایی مهدی بی فرارش کرده بود. به طرف قلمستان ها رفت. آنجا که هنوز برفش دست نخورده بود. مرتب به خودش می گفت: «به خانه حاجی نرو! فردا به گردنت یک طوق دیگر می اندازد.» بعد که فکرش را می کرد، می گفت: «بین حاجی و کربلایی چه تفاوت؟ باز هم حاجی. اگر نیش می زند، نان هم می دهد. اما این کربلایی طبیعت عقرب دارد! فقط نیش می زند! نه، پیش حاجی می روم. سفره دلم را پیشش باز می کنم. باز او میان این همه نامسلمان، مسلمان تر است.»

عاقبت هنگام ظهر به خانه حاج زین العابدین رفت. حاجی نماز می خواند. پایین اتاق نشست و منتظر ماند. نماز حاجی که تمام شد، رو به قبله ایستاد و دعایی خواند. بعد از دعا، جواب سلام آقا حسن را داد. در حالی که با تسبیح ذکر می گفت، زیر کرسی نشست و به او هم تعارف کرد که زیر کرسی بنشیند.

- به یاد ما افتادی حسن؟

- نوکرت همیشه دبتبوس است حاجی! آمدم به دادم برسی. آدم به وسط زمستان هم نمی رساند. دستم از همه جا قطع است. همه امیدم تویی حاجی. اگر گندم سالمان را ندهی، بچه ها از گرسنگی تلف می شوند.

- با چه رویی این حرف را می زنی حسن؟ دو سال است که نانت از ناپوی من است. پنج خروار گندم بدهکاری. هزار و صد و پنجاه تومان هم رویش. اگر بروم،

ژاندارم بیاروم، سر و کارت با زندان می افتد.

- حاجی بزرگی کن و خوراک این زمستان ما را هم بده. فصل کشت و کار صبح تا غروب نوکری ات را می کنم. سهم نمی خواهم. هرچه بود، مال تو.

زهر خندی به صورت هُف کرده و سرخ حاجی نشست.

- که سهم نمی خواهی؟ اگر سهم نمی خواهی، زمستان دیگر چه می خوری؟

- خدا بزرگ است حاجی. فردا را که دیده؟ شاید فرجی شد و از این بدبختی

نجات پیدا کردم.

مجمعه می روی کرسی بود. دختر حاجی سفره را آورد و توی آن گذاشت.

هشت سرش آتش ترخینه آورد. بوی روغن داغ و سبزی معطر دهان آقاحسن را آب

انداخت. حاجی مهربان شد. به دخترش دستور داد تا برای او هم آتش آوردند.

صورت آقاحسن به خنده باز شد. پنداشت، حاجی گندم زمستان و بهارش را تا همین

خواهد کرد. حاجی سرکیف و خوش در پیاله آتش، نان ترد کرد. آتش بود و دوغ با

پیاز. آقاحسن چنان می خورد که انگار ماه ها می شد، غذای نخورده بود. با پنج انگشت

لقمه می گرفت و در دهان می گذاشت و هشت سرش گازی به پیاز بنفش می زد و با

دوغ می خورد. ناهار که تمام شد، حاجی آروغی زد و گفت: «اگر عقل داشته باشی،

می توانی همه زمستان و بهار را ترخینه دوغ بخوری.»

با دستمال دور دهانش را پاک کرد. مثل حاجی آروغی بلند زد و گفت: «ان

شاه‌اله که داشته باشم!»

- دست خودت است حسن. خلاصه اش که سیاهه حسابت پیش من پُر است.

دیگر جا ندارد. خیال نکن چون پسر ندارم می دهم همه مالم را بخوری!

- روی تخت مرده شوپخانه بیستم حاجی، اگر این خیال به سرم باشد.

حاجی دندان دستی اش را از دهان درآورد. در حالی که با ناخن خرده

آشفال های بین دندانها را تمیز می کرد، گفت: «من از زن شانس نداشته ام حسن. زن

اولم که سر زار رفت و پسر مرا هم با خودش برد. زن دوم مرا هم که می بینی، شش

دختر برابم زابیده. سر پیری من مانده ام و این دخترها. وارث ندارم. فردا سرم را

زمین بگذارم، مالم می رود خانه مردم. نمی خواهم چنین شود. می خواهم زنی دیگر

بگیرم. زنی که برابم پسر بزند. خوب فکری است یا نه؟»

با احتیاط گفت: «حرف تو همه از تدبیر است حاجی.»
 حاجی دندان‌هایش را در دهان گذاشت و گفت: «می‌خواهم زخم را تو پیدا کنی.
 هر که را بگیری می‌گذارم روی چشمم.»
 دلش به شور افتاد. از هنگامی که به ناهار دعوتش کرد، فهمید کاسه‌ای زیر
 نیم‌کاسه است.

- حاجی تو خودت صاحب اختیاری، من چکاره‌ام؟
 حاجی با چرب‌زبانی گفت: «همه کاره. بگو ببینم، می‌خواهی زمستان و سیاه بهار
 تو و بچه‌هایت از گرسنگی بمیرید یا آتش روغن دار بخورید؟»
 - البته که می‌خواهیم نان خشکی باشد، بخوریم.
 - پنج خروار گندم و دوهزار تومان بابت دختر می‌دهم. فرصت را هم می‌بخشم.
 با درماندگی گفت: «چه کسی به حرف من گوش می‌کند، می‌آید زن تو شود
 حاجی؟»

- عاقل باش حسن. چرا می‌خواهی بگذاری نان و روغن را دیگران بخورند؟
 خودت بخور!
 - خودم!

حالا کاملاً حاجی را می‌فهمید. او از دیبا خواستگاری می‌کرد. نهش قلبش تند
 شد. خون به صورتش دوید. رگ‌های گردنش باد کرد. قندان برنجی روی کرسی بود.
 به آن چشم درخته بود. اگر جرئتش را داشت، قندان را برمی‌داشت و به صورت
 حاج زین‌العابدین می‌کوبید. جرئتش را نداشت. چرا که زمستان و بهار مثل چاهی
 بی‌انتها، جلوش دهان گشوده بود. بی‌اراده‌اش کرده بود. با بغض و التماس گفت:
 «حاجی، دیبا به جای نوهات است. چشم دشمن کوره، تو نوهات را شوهر داده‌ای.»
 حاجی به ابروهای پُر پشش که روی کاسه چشم‌هایش تاق بسته بود، گره
 انداخت و با تشریف گفت: «گفتم که عاقل نیستی حسن. مجبورت نکردم که چنین
 ترسیدی. گفتم اگر می‌خواهی روزگار را با روغن و نرخینه سر کنی، این راهش.
 نمی‌خواهی تو بخیر و ما به سلامت!»

- حاجی بیا و مسلمانی کن!

حاجی به تندی گفت: «همه‌اش من مسلمانی کنم. خب تو که این بار دست پُر

است، چرا مسلمانی نمی‌کنی؟ چرا نمی‌گذاری دخترت سفید بخت شود و فردا پسرش وارث دو جفت زمین آبی شود، صاحب گاو و گوسفند شود. شما هم از قبلش بخورید؟»

از زور ناراحتی دست به پیشانی‌اش کشید و گفت: «آخه حاجی، دیبا هنوز چهارده سالش به سر نرسیده.»

حاجی پوزخندی زد و دست روی چانه‌اش گذاشت.

- دیبا بچه است. الان باید چهار بچه را هم شیر داده باشد. شرعی‌اش را بخوای، نه ساله زن است. به ظاهرش هم که نگاه کنی، زنی عاقله و بالغه است!
- بیا مسلمانی کن حاجی و معامله را بگذار کنار.

- مرد نامسلمان مگر می‌خواهم سرش را کلاه بگذارم؟ اختیار با خودت است. خواستی به میل خودت دختر را می‌دهی، نخواستی، نه که چیزی نمی‌دهم، باید همهٔ قرضت را بدهی، وگرنه سروکارت با ژاندارم و زندان می‌افتد. حالا برو خوب فکرهاйт را بکن. می‌دانم که برمی‌گردی. حساب ناپویت را دارم. هنوز خالی خالی نشده.

برخواست. بی‌حال و درمانده از خانه حاج زین‌العابدین بیرون آمد. ده خلوت بود. خیلی خلوت. نه پرنده‌ای می‌خواند و نه از آدمیزادی صدا به گوش می‌رسید. به خانه رفت. زیرکری دراز کشید و تا غروب نه با کسی سخن گفت و نه سرش را از زیرکری بیرون آورد.

فصل چهارم

دونا و ایران خواب بردند که تنه غنچه بالای سرشان حاضر شد و به آرامی صدایشان زد:

- آهای دونایا، بابام شوی! ایران، ننهام شوی! باشوید، وقت کار گذشت. اگر دیرتر بروید، بالاجان دادش در می آید. باشوید ملیجهایم!

به زحمت از لحاف کرسی گرم جدا شدند. ایران کوزه را برداشت و به سوی کاریز روانه شد. دونایا به دیوار تکیه داده، در حالی که به چند میخ طویله‌ای که به دیوار اتاق کوبیده شده بود، نگاه می‌کرد، موهای زولبیده و چوکرش را می‌خارانند. غنچه، سفره را پای در انداخت و گفت: «باشو رویت را بشوی، شیطان به گوشه چشم‌هایت شاشیده!»

گوشه چشم‌هایش می‌گرفته بود. لب‌هایش خشکی زده بود. پوست خشکی زده در تماس با متکا و گلیم ترکیده و خونی شده بود. میل نداشت به آب سرد دست بزنند. آب که به پوست خشکیده می‌خورد، بیشتر می‌سوخت. ایران با کوزه آب برگشت. رویش را شسته بود. پوست نازک صورتش از سرما گول انداخته بود. چاشتن، نان بود و چای تلخ. دونایا لقمه‌ای نان به دست گرفت و رو به ننه‌اش گفت:

«هنیر نداریم؟»

غنچه چارقد سفیدش را به زیر گلر بینجاق کرد و به طعنه گفت: «هنوز ماده گاو

آفات نژاپیده، تا شیرش را پنیر کنیم!

بی بی میجان که زیر کرسی نشسته بود و تسبیح می انداخت، گفت: احسن از اولش هم اقبال نداشت. به طلا دست می زد، خاک می شد! تند تند نان و چابشان را خوردند و به کارگاه استادرحمان رفتند. بالاجان، زن استادرحمان در حیاط نشسته بود و منقل آتش می کرد. با دیدن دونا غرغرش شروع شد.

- خجالت نمی کشی کورموش، لنگ ظهر به کارگاه می آیی؟ منقلت را هم من باید آتش کنم؟

ایران با شتاب نوری کارگاه دوید. دونا با گردن کج، بادبزنی را از بالاجان گرفت و به جان منقل ها افتاد. سرش به کارش گرم بود که قاسم علی آمد. کلاه نمادی گنده ای سرش گذاشته بود که گوش هایش را می پوشاند. کنار منقل نشست و دست هایش را روی شعله اندک آتش گرفت. منقل از دماغش بیرون زده بود. به دونا گفت: «من گردو دارم. اگر گارهايت را نشانم بدمی، گردوهایم را می آورم تا با هم بخوریم.» دهانش باز بود. یکی از دندان های جلوش افتاده بود. دوباره گفت: «به آفتاب قسم کاریشان ندارم. نوکریشان را می کنم.»

بالاجان از پنجره اتاقش مواظب آن دو بود. غیظش گرفت. بیرون آمد. تکه ای یخ پیدا کرد و به کمر قاسم علی کوبید.

- بتیم غوره، تو چها ت شده؟ مگر کار نداری که با نارقیفت مجلس بزم راه انداخته اهد؟

قاسم علی ناله ای کرد و نوری کارگاه برید. منقل ها که آماده شد، یکی اش را به اتاق استادرحمان برد. استادرحمان روی قالیچه خرسی نشسته بود و کاسه زانوش را می مالید و با خودش می گفت: «آخ از این پا درد! عاجزم کرده!»

منقل را وسط پاهای او گذاشت. استادرحمان نالید: «کجایی زن اجاقکوره. پس کور این وافور من.»

از اتاق بیرون آمد. منقل دیگر را به کارگاه برد. همه کارگرا آمده بودند. صبح کونول که زنی چهل ساله و همقد بچه ها بود، دونا را که دید، او را به باد سرزنش گرفت.

- منقل باید سحر آتش شود. تو سرما کار پیش نمی‌رود، بالاجان نبش را به تن ما فرو می‌کند.

در کارگاه سه دار قالی برپا بود. روی هر دار یک ارشد و دو کارگر بچه کار می‌کردند. ابران زیر دست صفیبه کوتول قالی می‌بافت. دونا جز آتش کردن منقل و بردن آن به کارگاه، کار دیگری آنجا نداشت. تنها کارگر پسر کارگاه، قاسم علی بود که او هم قالی نمی‌بافت. در اتاق دیگر می‌نشست و کلاف‌های خامه را گلوله می‌کرد، پرزهای دم فیچی را جمع می‌کرد و هر کار دیگری که بالاجان دستور می‌داد، انجام می‌داد. دونا وقتی که مطمئن شد بالاجان از اتاقش بیرون نمی‌آید، کنار قاسم علی روی پشته خامه‌ها نشست و گفت: «گردوهایت کو؟»

- در آغل‌مان هست. قایم‌شان کرده‌ام.

- چند تا هست؟

- شش تا. تنه‌ام تو خانه کدخدا کار کرده، زن کدخدا هم گردوها را به او داده.

- از کجا بفهمم دروغ نمی‌بافی؟

- به قرآن راست می‌گویم.

- گاوهای مرا می‌خواهی ببینی چه کنی.

- دوست‌شان دارم. می‌خواهم نوکریشان را بکنم!

پا شد و گفت: «گاوهای من نوکر نمی‌خواهد.»

به طویله رفت. کار اصلی اش نگهداری از دو گاو، با گوسفندهای استادرحمان بود. مدتی طول کشید تا چشم‌هایش به تاریکی طویله عادت کرد. فقط چشم‌های یکی از ماده گاوها را می‌دید. جلوتر رفت. دستی به پوزه ماده گاو کشید. ماده گاو بوییدش. شناختش. پا به زمین کوبید. ماعی کشید. گاز طویله زیاد شده بود. چشم را می‌سوزاند. حیوان‌ها هم کثیف شده بودند. در طویله را باز گذاشت و به کمر ماده گاوها زد. دو ماده گاو و یک گوساله از طویله بیرون زدند. بی‌قرار دور حیاط می‌گشتند. کپل‌ها و شکم‌شان آلوده به لاس بود.

کج‌بیل را برداشت. در حالی که طویله را تمیز می‌کرد، با خودش می‌گفت: «ماده گاوهای من مثل شما کثیف نیستند. ناپاله ندارند. هرچه می‌خورند، شیر می‌شود. گاوهای زمین به درد نمی‌خورند. گاوهای باغ آسمان هفتم خورند!»

بالاجان به طویله سرک کشید. دهد او کار می‌کند، هیچ نگفت و رفت. وقتی که زیر گاوها را تمیز کرد، نوی آخورشان گاه و علف خشک ریخت. زیر گوسفندا خشک بود. از کاهدان غذای آنها را هم آورد و در آخورشان ریخت. یکی از میش‌ها می‌خواست بزاید. نوی طویله می‌گشت. گاهی طوری به طرف دیوار می‌رفت که انگار می‌خواست سرش را در دیوار فرو کند. فانوس را روشن کرد و به تیرجوسی وسط طویله آویزان کرد. میش قهوه‌ای را کنار تیرنگه داشت. دست به کمرش کشید. نوازشش کرد. به کاهدان رفت. جیب‌هایش را پر از جو کرد. جو را جلو دهان میش گرفت. میش کمی آن را بوید. اما چیزی نخورد. سر برگرداند. گردن دراز و بدون پشم را گرفت و نوازد. میش پاهای عقبش را بازتر کرد. پاهای جلوش کمی خمیده شد. به عقب برگشت. نیمی از بره از شکمش خارج شده بود. دست انداخت و پوست لزوج بره را گرفت و کشید. بره را روی زمین گذاشت. پوسته سفیدی مثل سفیده تخم مرغ دور بدن بره را گرفته بود. گوسفند کمی که آسوده شد، برگشت و بره‌اش را البید. آن قدر به این کار ادامه داد، تا بره‌اش تمیز شد. بره سعی کرد بایستد. ابتدا روی دو پای جلو ایستاد. افتاد. دوباره این کار را کرد. سرانجام موفق شد. پستان مادرش را گرفت. صدای بالاجان که برخاست، فوری از میش کنار کشید.

- کجایی کورموش؟ رفتی جزر دیوار فایم شدی!

بالاجان دم در طویله ایستاده بود. سکه بدلی‌ها که سینه‌ریزش بود، می‌درخشیدند.

- کجایی؟

- اینجا. میش داشت می‌زاید.

- تو چه؟ تو که نمی‌زایدی!

- من کمکش می‌کردم. بره‌اش از اشکمش بیرون نمی‌آمد، به زور بیرون کشیدمش!

. - خاک هر سر آن زالو که نو مامایش باشی! گاو را دوشیدی؟

از طویله بیرون آمد. از کاهدان، سطل را برداشت و گفت: همین حالا می‌دوشم، بالاجان از دست او عصبانی بود. از صبح مرتب به پر و پایش می‌پچید.

هر وقت با اسنادرحمان دعوا می‌کرد، کارگراهاش را زیاد اذیت می‌کرد. مشغول دوشیدن گاو شد. هر بار که یکی از غده‌های پستان را می‌گرفت و به پایین فشار می‌داد، صدای شُره شیر درگوشش آهنگ خوشی می‌نواخت. به ماده‌گار گفت: «نو هم ماده‌گاو! ماده‌گاوهای من روزی ده من شیر می‌دهند. کسی هم شیر آنها را نمی‌دوشد. همین‌طور که راه می‌روند، شیر از پستانشان می‌ریزد. نو این همه‌گاو و بونجه می‌خوری، آن‌وقت اندازه شاش موش شیر می‌دهی.»

دوشیدن گاو که تمام شد، هوس کرد، کمی شیر بخورد. سطل شیر را به دهانش نزدیک کرد. یک قلب شیر خورد. دور لب‌هایش را پاک کرد و از طویله بیرون آمد. بالاجان را که در کارگاه بود، صدا زد.

- بالاجان گاو را دوشیدم.

بالاجان از ایوان نگاهی به سطل شیر انداخت. به کار او شک کرده بود.

- همه‌اش همین قدر شیر داشت؟

سرش را تکان داد.

- صبر کن، ببینم. گوساله که پیش ننه‌اش نبوده؟

از ایوان پایین آمد. نگاهی به شیر انداخت. چشم‌هایش را سرمه کشیده بود.

صورت چهارگوش خوش‌ریختی داشت که بزکش هم کرده بود.

- از شیر که نخوردی؟

نرسید. یک گام عقب کشید. بالاجان میج دستش را گرفت.

- دهانت را باز کن.

دهانش را باز کرد. از زبانش فهمید که شیر خورده. صورتش را نزدیک دهان او

برد و بوید. بوی شیر خام می‌داد. با دسته چاقو به سرش کوبید.

- آشک گرفته حالا دزدی هم می‌کنی؟

و باز زدش. به گریه افتاد. خوب که کتکش زد، آن‌وقت دستور داد پیش قاسم علی

برود. سرش درد گرفته بود. در حالی که آن را می‌مالید، به کارگاه رفت و گوشه‌ای

نشست. آن قدر شیر نخورده بود که ارزش کتک داشته باشد. همین‌طور که اشک از

چشم‌هایش سرازیر بود، به کار خواهرش هم نگاه می‌کرد. تند و تند نخ راه‌به‌نارهای

قالی گره می‌زد. صغیه از او تندتر کار می‌کرد. گاهی زیرچشمی، نگاهی به کار ایوان

می انداخت. ایران چند گره صورتی زیادی رفته بود.

- دختر حواست کجاست؟ صورتی ات زیاد شده. گاهی برو!

یک منزل دو اتاق را گرم نمی کرد. هوای کارگاه سرد بود. آفتابی هم که به درون می تابید، اندک بود. ایران، دائم فرش را با سر آسینش می گرفت و بر تارها گره می زد. هوش و حواست سر جا نبود. پنجه پاهایش پخ زده بود. جز صدای ارشدها که گاه شنیده می شد، کسی با کسی حرف نمی زد. فقط صدای کشیدن چاقوها بر نخ بود، با کوبیدن شانه ها بر پودها، با صدای قچی که اضافه پرزها را می گرفت.

بالاجان به کارگاه برگشت. نیز و فرز راه می رفت. نگاهی به نقشه و قالی دار زن نمی کچل انداخت. همه چیز مرتب بود. ولی از روی عادت گفت: «نانی که خورده اید، نیامده بوده. سر سیری کار می کنید!»

صفیه گفت: «خانم بالا، نو این سرما دست و دل کسی به کار نمی رود. زهرمان

پخ زده.»

بالاجان نزد بیک او رفت.

- حالا برای من زیان درازی می کنی، صفیه؟ نو گرمای اینجا نمی شود بند شد،

آن وقت نو می گویی سرد است.

صدای یق یق به هم خوردن دندانهای صفیه بلند شد.

- دختر، تو جهات شده؟ هندوانه شب چله خوردی به دندان لرزه افتادی؟

صفیه هرچه تلاش کرد، جلو خودش را بگبرد، نتوانست. بالاجان زیر لب

نفرینش داد و به انباری رفت. قاسم علی با دیدن او خودش را جمع و جور کرد.

- کورموش پاشو سفره را حاضر کن. ظهر است! نان زیادی نیآوری. شیره را هم

گذاشته ام در مطبخ.

اشک هایش را پاک کرد. کار سفره انداختن، نان آب زدن و سفره جمع کردن با

دونا بود. به سرعت همه چیزی را حاضر کرد. برای ساعتی کار تعطیل شد. همه

گرسنه بودند. با ولع نان را در شیره انگور می زدند و می خوردند. بیشتر روزها با نان و

مانت داشتند با نان و شیره. ناهارشان را استاد رحمان می داد. او هم چیز درست و

حسابی به حلق کارگرهایش نمی ریخت. آن قدر به آنها می داد که تا غروب جان

داشته باشند و به تارها گره بزنند.

بعد از ناهار دونا سر در گوش قاسم علی گذاشت و گفت: «اگر گردوهایت را بدهی بخورم، من هم گاوهایم را نشانت می‌دهم.»

- تو باید اول گاوهایت را نشانت بدهی.

- می‌خواهی آنها را صاحب شوی و گردوهایت را هم خودت بخوری؟

- نه به آفتاب! اگر گاوهایت را نشانت بدهی، من هم گردوهایم را می‌آورم، با هم می‌خوریم.

- نه، تو نباید گردو بخوری. صاحب گاوها منم. همه گردوها باید از من باشد.

قاسم علی کمی فکر کرد و گفت: «باشد. عصری به آغل ما بیا، گردوها را به تو

می‌دهم. تو هم قسم بخور که گاوهایت را نشانت می‌دهی.»

قسم خورد. بعد برخاست، ظرف‌های خانه بالاجان را به لب رودخانه برد و شست. چند سطل آب برای حیوانات آورد. علف و جو شبشان را در آخورها

ریخت، تا این که غروب نزدیک شد و کار روزانه پایان گرفت. همراه قاسم علی به خانه‌شان رفت. گردوها را از او گرفت و در جیب‌هایش جا داد و گفت: «باید هوا

تاریک شود، تا بتوانی گاوهایم را میان ستاره فانوس‌ها ببینی.»

طلولی نکشید که هوا تاریک شد و ستاره‌ها دسته دسته در آسمان پیدا شدند.

همراه با قاسم علی به قلعه خرابه اربابی رفتند. آنجا وسط آسمان، مجموعه ستاره‌های بادبادکی را نشان قاسم علی داد و گفت: «بین گاوهایم را! دارند

می‌چرند!»

قاسم علی هرچه ستاره‌ها را کاوید، نتوانست گاوی ببیند.

- من که چیزی نمی‌بینم.

- مگر کوری تو! بین آن گاز طلاهی را! دارد با گوساله‌اش بازی می‌کند.

- کو؟

- چشم‌هایش را می‌بینی؟

- همان که مثل دو ستاره فانوس می‌ماند؟

- آره. آنها چشم‌های ماده گاو طلاهی‌ام است.

- دهدمش. آهای چه قشنگ است!

- اما به کسی دیگر نشانان ندهی قاسم غوره!

- نه، خودم نوکریشان را می‌کنم.

تا ساعتی میان ستاره‌ها را می‌کاویدند. برای او داستان‌های زیادی از باغ آسمان هفتم گفت. آن قدر که فاسم علی هم شفته آن باغ زیبا شد. عاقبت از زور سرما قلعه خرابه را ترک کردند. وقتی که به سوی خانه می‌رفتند، فاسم علی دستش را گرفته بود و با النماس می‌گفت: «داداش دونا، تو را به خدا من را هم به باغ آسمان هفتم ببر! هرچه داشته باشم به تو می‌دهم. باز هم گردو پیدا می‌کنم و برایت می‌آورم.»

فصل پنجم

فوقولی فوقری خروسی که در طویله ابراهیم نُقُل می خوانند، آفاحن را از خواب براند. دلش می خواست باز هم بخوابد. ولی می دانست روز پرکاری در پیش دارد. با تنبلی برخاست. پالتویش را از گِل میخ برداشت و پوشید. فانوس به دست از اتاق بیرون آمد. هنوز خیلی به روشنائی روز مانده بود. ستاره ها در آسمان کبود سحر می درخشیدند. چوب دستی اش را از درون اجاق تابستانی که گوشه ایوان بود، برداشت و از خانه بیرون زد. باد سحری که از باختر می وزید، سرمای استخوان سوز را از روی کوه ها به عمق دشت می کشاند. از ده که خارج شد، فنیله فانوسش را بالا کشید، نا هم راهش و هم دور و برش را بهتر ببیند. صدای زوزه حیوان های وحشی به گوش می رسید. با ترس دور و برش را می پاید. زیر لب دعا می خواند. از جاده ای می رفت که زیر انبوه برف خوابیده بود و فقط از درخت های سنجید و بیدی که طرف چپ جاده بود، می فهمید که درست می رود. به ده نختاب می رفت. نختاب جنوب ده خودشان بود. می رفت تا مجلس عزای حاج نبی را راه بیندازد. تند و سبک گام برمی داشت. افکار پریشان و پراکنده یک آن رهانش نمی کرد. گاه به گرگ و گراز می اندیشید، گاه به یاد پیشنهاد حاج زین العابدین می افتاد. شب قبل باز حاجی در مسجد جلوش را گرفته بود و با تشرگفته بود: «چرا دست دست می کنی مرد؟ در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست!» باز التماسش کرده بود. حاجی تا آخر ماه وقت تعیین کرده بود. نمی دانست چه کند. صدای زوزه گرگی از فکر دها و حاجی درش

آورد. برای غلبه بر نرسی که هر دم وجودش را بیشتر به بازی می‌گرفت، تصمیم گرفت آواز بخواند. اما هر بار که دهانش را باز می‌کرد باد سرد در دهانش می‌نپید. از خیر آوازخوانی گذشت. گام‌زدنش را تندتر کرد. پاهای بلندش را با شتاب در برف نرم و نگوینده فرو می‌کرد و درمی‌آورد. در میان بوران طاق‌فرسای دشت که نوک انگشت دست‌ها و پاهایش را کرخ و پهنای صورتش را چون تکه‌ای چرم خشک کرده بود، به نزدیکی ده نختاب رسید. اندکی خیالش آسوده شد. آب دماغش روی سیلش پخش زده بود. روی پلک‌هایش را گرد برف گرفته بود. از میان مژه‌های پخش زده به زحمت سایه‌ای از خانه‌های گلی نختاب را می‌دید. وقتی که ترس از حیوان‌های درنده درونش فروکش کرد، پندار داشتن تکه‌ای زمین به ذهنش هجوم آورد. «خداها دشت به این بزرگی، چه می‌شد اگر تکه‌ای از زمین آن به من می‌رسید؟ دست ندارم؟ یا ندارم؟ غیر از آدمیزاد؟ اگر زمین داشتم، کی محتاج حاج زین العابدین می‌شدم؟ از بی‌زمینی است که حاجی مثل گرگ چشم به دیبا دوخته. ای خدا، توبه این بزرگی، این همه زمین داری و یک بند انگشتش را به من ندادی. چه می‌دانم! خودت کریمی! خودت رحیمی! یقین این کارت هم بی‌حکمت نیست. خودت می‌دانی به کی زمین بدهی، به کی ندهی. لابد من لایقش نبودم. لابد کمتر از آدمیزادم. چه می‌دانم. ولی گفتم شاید لایقش باشم، استغفرالله فراموشم کرده باشی!»

در آستانه ده چند سگ که به استقبالش آمده بودند، وحشیانه پارس می‌کردند. چوب‌دستی‌اش را که در هوا چرخاند، سگ‌ها عمو کتان عقب کشیدند. به وسط ده نرسیده، درون کوچه بن‌بستی فرو رفت. در را کوبید. طولی نکشید که صدای پیرزنی از پشت در برخاست.

- کی است کله سحری؟

- منم حسن. آمدم به سفره اندازی!

- نویی آفاحسن. هیچ پادم نبود. خانه‌ام خراب شود می‌ا

- پیرزن کلون در را کشید. وارد دالانی تاریک شد که فهاش انباشته از بوی پهن و

دود بود.

- خسته نهایی، تنه غلام! تنورت آتش است؟

پیرزن که کمرش کاملاً خمیده بود، گفت: «مگر دودش به دماغت نمی خورد؟»
پیرزن از جلو، درون اتاقی رفت که درش در دالان باز می شد. دود از آنجا بیرون
می زد. دنبال او بی درنگ وارد اتاق شد و به طرف تنور رفت. پالتوی ماهوتش را زیر
پا جمع کرد و کنار تنور نشست. هنوز مانده بود، آتش تنور جا بیفتد. دود سفیدی از
دهانه تنور بالا می زد که اشک چشم را درمی آورد. دست هایش را روی دهانه تنور به
هم مالید و گفت: «چه سیاه سرمایی ننه ا گرگ ها را به رقاصی واداشته!»

ننه غلام روی نشکچه اش نشست و گفت: «خدا خودش به بنده هایش رحم کند.
به پادشاهی پنج شاه، چنین سرمایی ندیده ام. در این زمستان سیاه ناخوشی همان،
گور همان! سگ ها از چنگ گرگ ها جان به در نمی برند. بقین بدان.»

حرف های ننه غلام، هراسی را که هفته ها می شد در وجودش لانه کرده بود،
شعله ور می کرد. نگاهش از دهانه تنور به صورت ننه غلام چرخید. ننه با دست های
حنا بسته گاه و بیگاه سیخ تنور را در آتش می کرد و همه ها را به هم می زد.
- ننه جان می دانی با چند من آرد می شود این سیاه زمستان را گذرانند؟
ننه غلام به نگرانی او پی برد.

- حسن جان، بسته به این است که چند سر نان خور داشته باشی. ناپری هر خانه
را برابر نان خورش می سازند. پُر باشد، زمستان و بهار را می شود از سر گذرانند. نصفه
باشد، از شب نورو به آنور دیگر باید باد هوا خورد، باد اشکم رید!

به دنبال این بود که ننه غلام با حرف هایش از اندوهش کم کند. اما او درست
نمک به روی زخمش می پاشید. در این موقع صدای حاج نبی که برای نماز
برخاسته بود، بلند شد: «ننه غلام، حسن گدا هنوز دبدار نشده؟»

به جای ننه جواب داد: «دبدارم حاجی. نوکرت در خدمت است حاجی.»
به حیاط رفت و با او سلام و احوالپرسی کرد. حاج نبی گفت: «معطل نکن حسن.
دهگ ها را بار بگذار.»

به مطبخ برگشت. ننه غلام خواهر بزرگ حاجی بود. حاج نبی از روستایبان
صاحب نَسَق بود. دستش به دهانش می رسید. یک جفت زمین آبی و مقداری هم
دهمزار در کوهپایه داشت. دو سال پیش از این به مکه رفته بود، ولی هنوز حرفچین
سفید حج سرش بود، تا به هم ولایتی هایش بتواند فخر بفروشد. چهل روز پیش از

این برادرش مرده بود. آن روز، چهل‌میش بود. حاجی می‌خواست به مردم شام بدهد. برای همین آقاجان را که کارش همین بود، فراخوانده بود. ننه غلام وقتی دید او با شتاب پالتوش را به میخ آویزان کرد، گفت: «نان نمی‌خوری؟»
- صبر کن، آفتاب روی دیوار بنشیند، آن وقت.

کف حیاط پوشیده از برف بود. زیر درخت شاه‌نوت را برای زدن اجاق انتخاب کرد. کف دست‌هایش را با آب دهان خیس کرد. دسته پارو را چسبید و به جان برف‌ها افتاد. برای اینکه از پندارهای ناخوش خلاص شود، تند تند پارو را در دل برف‌ها فرو می‌کرد. در سرمای صبح عرق از پهنای صورتش راه گرفت. اجاق را با خشت‌هایی که از سوراخ سنبه‌های خانه پیدا کرد، ساخت. دو دیگ می‌بزرگ را روی اجاق گذاشت. آنها را تا نیمه آب کرد. از گاهدان هیزم آورد و زیر دیگ‌ها آتش افروخت. آفتاب همه‌جا را پوشانده بود که برای خوردن چاشنی به مطبخ رفت. زن‌ها نان می‌پختند. قصاب که ساعتی قبل آمده و گوسفند را سر بریده و پوست کنده بود، چایش را با یک جرعه سرکشید و با سروصدا از خانه خارج شد. بعد از رفتن قصاب، دل و قلوه و دنبلان را از میان لاشه گوسفند برداشت. دل و قلوه را برای حاجی کباب کرد و دنبلان را برای خودش. چند نان داغ برداشت. به گاهدانی رفت و چاشنی مفعلی خورد.

صبح آن روز ابتدا دیبا بود که بیدار شد و جای پدرش را خالی دید. تمامی تنش خسته بود و درد می‌کرد. شب قبل نا دبروفت خانه حاج زین‌العابدین مانده و کار کرده بود. ابتدا به لب کاریز رفت. کنار سنگ چین‌های مظهر کاریز نشست. کسی آنجا نبود، جز گریه‌ای حنایی که روی رویش نشسته بود. صورتش را شست. موهای بافته‌اش را باز کرد و شانه کشید. موهای خرمایی رنگش بلند بود و تا کمرش می‌رسید. عکس خودش را که در آب دید، لذتی گنگ درونش جوشید. کوزه‌ها را آب کرد. وقتی که به خانه برمی‌گشت، آن قدر خوش بود که با خودش گفت: «من هم هروس می‌شوم، بچه می‌زایم.» دخترکی را که در آغوشش می‌چسبید در خیال می‌دید. صورتش به خنده باز شد. به اتاق که رسید دونا و ایران را صدا زد. آنها برخاستند. دونا وقتی که جای پدرش را خالی دید از خواهر بزرگش پرسید: «آقام کجا رفته؟»

خنچه چشم‌هایش را گشود و به جای دخترش جواب داد: «رفته به نختاب، چهلم برادر حاج‌نبی.»

این حرف را که شنید، روی پاشنه پاهایش چرخ می‌زد و با شادی گفت: «ای ننه خوب گفتی! ای ننه گل گفتی! آقام امشب بر امان آتش آبگوشت می‌آورد. قربان سرت آقا حسن!»

خنچه که با حالت میجانی پسرش آشنا بود، ابتدا چیزی نگفت. فقط لبخندی زد. اما وقتی سر و صدا، بی‌بی میجان را آشفته کرد، عصبانی شد و گفت: «آتش به تنبانت بیفتد الهی! پاشو برو سراغ کارت! کارد به آن اشکمت بخورد! آتش آبگوشت خوردن هم این قدر خوشی دارد. اگر غریبه‌ای ببیند، می‌پندارد، بچه‌های حسن همیشه گرسنه‌اند.»

همراه با ابران برای شستن دست و صورتشان از خانه بیرون آمدند. در کوچه، بازوی ابران را گرفت و گفت: «دختر کولی، یادت باشد، استخوان قلم آتش آبگوشت از من است.»

ابران خمیازه‌ای کشید و گفت: «از من هم هست.»

مشتی به سینه خواهرش زد و با پر خاش گفت: «استخوان قلم از پسر است! زور پسر از دختر بیشتر است! پسر با کلوخ بزند به سر دختر، دختر غش می‌کند!» تمام طول راه کاریز را بگومگو کردند. در حیاط جنجالشان بر سر استخوان قلم بالا گرفت که خنچه به ابوان آمد و نالید: «اصلاً آفات به نختاب نرفته. رفته سر قبر من! رفته استخوان‌های من را توی دیگ بریزد و برای پسر مثل خودش بیاورد!» صدای عمونبات از اتاقش بلند شد.

- خروسکم، بیا پیش عمو ببینم چه شده. چرا با مرغکم سر و کله می‌زنی؟
بی‌اعتنا به داد و قال ننه‌اش به اتاق عمو رفت. عمو جلو در نشسته بود و نالان، ساق‌های استخوانی و نجیف پاهایش را می‌مالید.

- خروسکم، بگو آفات کجا رفته؟

- رفته چهلم برادر حاج‌نبی نختابی. شب که بیاهد آتش آبگوشت می‌آورد.
- نگاه کن پاهای لاغر عمو را! جلوی سگ بیندازیش لب نمی‌زند!
پس از مکثی کوتاه باز گفت: «این پانهای لاغر را می‌شود، نادیده گرفت. اما این

دهان بی دندان را چه کنم؟ تو پسر با فضل و کمالات می دانی غذای آدم بی دندان چیست؟

- مگر ندیده‌ام همیشه چه می خوری؟

- البته که دیده‌ای خروسکم. اما اینها که دهدی غذای آدم بی دندان نیست. غذای آدم بی دندان آش آبگوشت است.

وقتی بی به منظور عمو برد از جلوی در عقب کشید و گفت: «عمو، ننه‌ام می‌گوید آقام به تختاب نرفته. به سر قبر ننه‌ام رفته تا استخوان‌هاش را توی دیگ بریزد و بیاورد.»

عمو با قهر رویش را برگرداند و گفت: «اصلاً از آش آبگوشت شما خوردن حرام است. مرا بگو که هر شب چانه‌ام را برای بچه‌های حسن، خسته می‌کنم. البته که عمو در زمین خراب آش آبگوشت حسابی نمی‌خورد. هرچه برای عموست، در باغ آسمان هفتم است. آنجا فقط برای من یک نفر، هزار دیگ به بزرگی این اتان بار گذاشته‌اند. توی هر دیگ گوسفندی هست به قامت شتر عمو می‌رود سر دیگی می‌نشیند، دیگی کنار نهر شیر و عسل. لقمه‌ای آش آبگوشت می‌خورد و بیاله‌ای شیر و عسل.»

از قهر عمو نگران شد. عمو بود که با سخاوت تمام، صد ماده گاو از باغ آسمان هفتم به او بخشیده بود.

- آقام که آش آبگوشت آورد، بیاله‌ای برایت می‌آورم. خنده صورت عمو را پوشاند.

- آره خروسکم، حق همین است که می‌گویی!

دونا و ایران، تمام روز به آش آبگوشت فکر می‌کردند. ایران در پشت دار قالی و دونا در طوبله و با جای دیگر. دونا در روهای خوردن آبگوشت فرو رفته بود. بیاله بزرگ آبگوشت! نانی که در آن ترید می‌کردند! دو پیاز گنده و بادنجان ترش! با پنجه‌اش لقمه‌ها را در دهان می‌گذاشت و پشت سرش گازی به پیاز می‌زد با از بادنجان ترش می‌خورد. آن قدر که شکمش به بزرگی دیگ شد. توی طوبله می‌گشت. دست روی شکمش می‌کشید و بلند بلند می‌خندید.

عصر هنگام، آقاجن از ننه غلام قابلمه‌ای گرفت. از تشنی که در آن گوشت ریز

ریز شده بود، دو مثنی در قابلمه ریخت. بعد پای اجاق رفت و با ملاقه از آب چرب و ماسیده آبگوشت به آن اضافه کرد. دنبال جایی می‌گشت تا قابلمه را قاپم کند. نگرانی اش از عروس بزرگ حاج نبی بود که از صبح همه جا می‌گشت و چشم نداشت، آقاحسن از خانه پدرشوهرش پُرکاهی ببرد. بی سروصدا قابلمه را به کاهدانی برد. پشت میزها جای مناسبی بود. قابلمه را آنجا گذاشت و چند شاخه میز رویش چید و با خیال راحت دنبال کارش رفت. قوری چای را روی منقل گذاشت تا دم بکشد. مجلس ختم که تمام شد مهمان‌ها دسته دسته از مسجد به خانه آمدند. نا پیش از شام از آنها پذیرایی کرد و چای و خرما گرداند. وقت شام یک‌تنه سفره را انداخت. نان و دوغ در آن چید و آبگوشت مهمان‌ها را داد. وقتی هم که شام تمام شد، کمک کرد، ظرف‌ها را جمع کردند، شستند و خانه را تمیز کردند. آخر شب که کارش تمام شد، قابلمه را از کاهدان درآورد. کنار پله‌ها ایستاد و حاجی را صدا زد. حاجی کنار نرده‌ها آمد.

- حاجی، اگر کاری نیست، زحمت را کم کنم؟

- به سلامت آقاحسن! دستت درد نکند! فنند مجلس را برای بچه‌هایت

برداشتی؟

- بچه‌ها چشمشان به دست شماست حاجی!

به بالا صدایش کرد. از تفت برنجی دو مثنی فنند برداشت و در جیب پالتویش ریخت. ده تومان هم تا کرد و کف دستش گذاشت. دعاگوپان خانه حاجی را ترک کرده و از ده بیرون آمد. هوای صاف و آسمان پرستاره از دم صبح هم سردتر شده بود. سوز سرد به سر و گوشش می‌زد. صدای پارس سگ‌ها و زوزه حیوان‌های وحشی از همه سو به گوش می‌رسید. آسمان پرستاره، وهم‌انگیز بود. سایه درخت‌ها چون اشباح به نظر می‌رسیدند. نور اندک فانوس فقط جلو پایش را روشن می‌کرد. گام‌هایش را تند برمی‌داشت. هنوز راه زیادی نرفته بود که حس کرد، کسی با چیزی در پی اش هست. ابتدا به خیالش گریه است. خوب دستی اش را در پنجه اش فشرد. قابلمه را محکم تر زیر بغلش نگه داشت و زیر لب گفت: «ای خدای بی‌پناهان به تو پناه می‌آورم!» سایه‌ها در سفیدی دشت، جلو چشم‌هایش می‌دویدند. همه حواسش درون باغ‌های ده تختاب بود که تا نیمه جاده امتداد داشت. می‌خواست

سرش را برگرداند، جرئتش را نمی‌یافت: «نگاهش نکن! گرگ است! گراز است! اگر برگشتی و چشم در چشم‌هایش انداختی، دیگر نمی‌توانی تکان بخوری. به دو قدمی‌ات می‌آید. خبیز برمی‌دارد و دندان‌های نبش را در رانت فرو می‌کند. مثل کدو زمین می‌زندت و مشغول خوردنت می‌شود. به عقب برنگرد. گرگ است؟ گراز است؟ صدای تپش قلبش را که به سینه‌اش می‌کوبید، به راحتی می‌شنید. گام‌هایش را تندتر کرد. تا ده باغ اریاب خیلی مانده بود. عرق سرد از زیر کلاهش می‌سرید و در ابروهایش گم می‌شد. مرگ را جلو رویش می‌دید. ده‌بگر به هیچ چیز جز خودش و آن موجودی که از پشت سر می‌آمد، نمی‌اندیشید؛ نه به بچه‌هایش که از سحر تا آخر شب به خاطر سیر کردن شکمشان کار کرده بود، نه به فندی که در جیب‌هایش داشت و می‌دانست نه‌اش می‌جان از خوردن آن شاد می‌شود. نه به قابلمه آبگوشی که می‌دانست دونا برای خوردنش بی‌تابی کرده. فقط خودش بود و آن موجود پشت سر صدایی شنید. یکی از پشت سر صدایش می‌کرد: «حسن بایست!» در جا می‌خکوب شد. نام خدا را به زبان آورد. تمام نیرویش را در زبانش جمع کرد و گفت: «آهان آدمیزاد ناخوش! مگر ملمان نیستی که می‌خواهی من را بترسانی؟»

جوابی نیامد. صدای زوزه باد بود و گروپ گروپ قلبش. «ای خدای بی‌پناهان این چه حیوانی است؟» به سنی چند گام ده‌بگر برداشت. بار ده‌بگر صدایی شنید. صدایی شبیه به ماع گاو. به زحمت خودش را سبانه‌نگه داشته بود. «این چه حیوانی است؟ گرگ؟ گراز؟ آدمیزاد؟ مردآزما؟... روی کلمه آخر مکث کرد. خودش بود. مردآزما، آن موجودی که به هر شکلی درمی‌آمد، تا انسان تنها را در دشت و بیابان گیر بیندازد و بترساند. دست به بند تنبانش برد. مرتب بسم‌الله بسم‌الله می‌کرد. گام‌هایش را تند کرد. سایه مردآزما را از پشت حس می‌کرد. نزدیک‌تر می‌شد. پاهایش مثل ترکه بید می‌لرزید. نفس گرم مردآزما را پشت گردنش حس کرد. تندتر و تندتر، با تمام توان می‌دوید. نمی‌توانست قابلمه را نگه دارد. در یک آن قابلمه را روی برف‌ها انداخت. مردآزما ول‌کن نبود. به ده خودشان نزدیک شد. نهر جلوش بود. برای عبور از پل وقت نبود. اگر به چنگ مردآزما می‌افتاد؟ نهر بخی بسته بود. پایش را بلند کرد تا از روی نهر بپرد که احساس کرد، مردآزما بقه پالتویش را چسبید.

پایش روی یخ نشست و لغزید. فوزک پایش پیچ خورد. به شدت روی یخ افتاد. درد توی پهلویش پیچید. انتظار داشت مردآزما گلوش را بگیرد. اما از او خبری نبود. دستش را به بوتهٔ یخ زده‌ای گرفت. هرچه تلاش کرد، نتوانست بلند شود.

- آهای مسلمان‌ها هوارا! مردآزما!

چند بار فریاد زد. از نزدیک‌ترین خانه به نهر صدایی برخاست. «اوهوی. کی هستی؟»

- آهای مسلمان‌ها هوارا! مردآزما!

آن مرد او را از صدایش شناخت. فریادش دریده پیچید. آقاحسن توی نهر از حال رفت. کمی بعد چند مرد به کمکش شتافتند.

صبح زود، ابتدا ایران به ایوان آمد و ننه‌اش را که مستراح بود، صدا زد: «ننه، آقام چه‌اش شده که ناله می‌کند؟»

ابراهیم تفل از طوبله‌اش بیرون آمد. دستش تا آرنج آلوده به لاس گاو بود. جای غنچه جواب داد: «دیشب مردآزما دنبال آفات افتاده و زمبش زده. پایش از فوزک در رفته. بی بی سیاه را آوردیم، آن را جا انداخت و رویش مرهم گذاشت.»
دونا پشت سر او به ایوان آمد. غنچه آفتابه به دست از مستراح بیرون آمد. شال پشمی را از جلو دهانش کنار زد و گفت: «حسن از اولش سیاه‌بخت بود. بروید ببینید قابلمه آبگوشت را تو جاده نختاب پیدا می‌کنید یا نه.»

پدرشان را از یاد بردند. آبگوشت مهم‌تر از هر چیز دیگری بود. به سوی جاده نختاب دویدند. دونا جلو می‌دوید و ایران از پشت سرش. خیلی زود قابلمه را پیدا کردند، اما از آبگوشتش خبری نبود. دونا اطرافش را نگاه کرد. چند لکهٔ زرد روی برف‌ها توجه‌اش را جلب کرد. کنار لکه‌ها جا پای سگ بود.

- دختر کولی، دیشب سگ‌ها با آتش آبگوشت ما عروسی به پا کرده‌اند!

ایران، مانم گرفته، دست‌هایش را روی سینه گذاشته بود و به دور دست‌ها، به یال‌های پرشیب شهباز که خطوط شکسته و خشنش از دور هم به خوبی پیدا بود، نگاه می‌کرد. اصلاً نمی‌توانست باور کند، آبگوشتشان را که به پاهایشان نیرو می‌بخشید به این سادگی از دست داده باشند. دونا دور خودش می‌گشت و بکند به سگ‌ها دشنام می‌داد.

- پسر آقام نیستم، اگر خا... همه سگ‌های ولایت اراک را نکشم! دهانشان را با خاک سیاه پر می‌کنم! حالا آبگوشت ما را می‌خورید؟
 * از بس دندان‌هایش را به هم فشار داد فک‌هایش درد گرفت. سرما و گرسنگی را حس نمی‌کرد.

وسط برف و یخ دنبال قلوه سنگی می‌گشت. سنگ کیمیا شده بود. با نوک کنش‌های لاستیکی اش که پاره هم بود به برف‌ها می‌زد و دشتام می‌داد: «چشم همه‌تان را از کاسه درمی‌آورم و جایش خاکستر داغ پر می‌کنم! حالا آبگوشت ما را می‌خورید؟ دم‌هایتان را از بیخ می‌برم و جایش سیخ تنور فرو می‌کنم! اگر اشکمنان را پرازگاه نکردم، پسر آقام نیستم.» زیر درختی که بوران، برفش را روییده بود، قلوه سنگی سبز دید. دستش را به آن چباند. سنگ از زمین یخ‌زده جدا نمی‌شد. با نوک پا به آن کوبید. سنگ کنده نشد. نوک پایش درد گرفت. باز به سگ‌ها دشتام داد. این بار با پاشنه پا به سنگ کوبید. به هر زحمتی بود، سنگ را از زمین جدا کرد. سرمای سنگ بند انگشت‌هایش را سوزاند. آن را در جیب کنش چپاند. برگشتند. ایران جلوتر می‌رفت. ابتدای ده، دیوار خرابه‌ای بود. سه کلاغ سیاه زیر دیوار نشسته بودند و به برف‌ها نوک می‌زدند. آنها را که دیدند، به طرف باغ‌ها پریدند. کمی جلوتر سگی سفید پای دیوار مسجد نشسته بود. با دیدن او دردی عمیق درونش جوشید. از پشت به سگ نزدیک شد و با قلوه سنگ به کمرش کوبید. سگ زوزه‌ای کشید و ناگهان برگشت. دندان‌های نیشش را نشان داد. خرناس وحشتناکی کشید و به سویش پرید. دستش را جلو برد. دندان نیش سگ روی آن نشست. فریادش به هوا رفت. آقاوالایت از دکانش بیرون پرید. سگ را گریزاند. خون از جای گزیدگی بیرون می‌جهید. صدای گریه‌اش سکوت ده را در هم شکست. جیغ می‌کشید و به سوی خانه می‌رفت. ایران زودتر دويد و ننه‌اش را خبر کرد.

خنچه نفرین‌کنان به کوچه آمد. هراسان بود. وقتی خون را دید که از دست دونا روی شلوارش می‌چکید، رنگش پرید. عمونبات هم دولا دولا خودش را به جلو در رساند. با دست لریزان زیر بغل دونا را گرفت. دستش را که شستند، همو گفت: «خروسکم، به دست پشاش! دواي زخم شاش است!» به هر ترتیب بود او را مجبور که دند نه جای، گزیدمگم، پشاشد. بعد هم خنچه دستش را با کهنه‌ای بت. آقاحس:

که فهمید سگ دست پسرش را گاز گرفته از توی اتاق نالید: «مگر اشکم مرد آزما نبخال زده که آبگوشت چرب را برای سگ‌ها بگذارد! تمام شب توی باغ‌ها کمین کرده بود، تا من با دست پُر بیایم. می‌گویید نه؟ هزار شب دست خالی این راه بی‌صاحب را می‌روم و می‌آیم. اگر جنبنده‌ای هشتم راه افتاد، اسمم حسن نیست! همین که لقمه نانی در دستم بگیرم، جن و انس دنبالم راه می‌افتند، تا لقمه نان را از چنگم دریاورند.»

فصل ششم

این بار تنها به باغ آسمان هفتم آمده بود. میان بوته‌های گل سرخ نشسته بود و گاوهایش را که جلوش می‌چریدند، نماشا می‌کرد. گاو سیاه که شاخ‌های طلایی داشت به زحمت راه می‌رفت. پستان صورنی‌اش به گل‌های زعفران می‌گرفت. گاو فیروزه‌ای را دهد که از پشت درخت‌هایی که برگشان سفید و سبز بود، بیرون آمد. گاو نقره‌ای و سبز دنبالش بودند. این‌ور بگرد، آن‌ور بگرد، او را میان بوته‌های گل سرخ یافتند. گاو فیروزه‌ای گفت: «دونا جان. همیشه پیش ما بمان!»

- اگر فرشته‌های نگهبان بگذارند، می‌مانم.

گاو نقره‌ای گفت: «فکر آن را کرده‌ایم. زیر خانه قندی، مخفیگاه خوبی برایت ساخته‌ایم. فرشته‌های نگهبان اصلاً نمی‌توانند پیدایت کنند.»

گاو سبز گفت: «تو باید پادشاه ما شوی. ما گاوها اینجا پادشاه نداریم.»

حیرت‌زده گفت: «پادشاه شما؟»

گاو فیروزه‌ای گفت: «ما اینجا حوصله‌مان سر رفته. اگر یکی باشد، دستور بدهد،

کار کنیم. اینجا را از اینکه هت فشنگ‌تر می‌کنیم.»

لباس‌هایشان آن‌سه داد و گفت: «مگر می‌شود، من با این لباس‌های شندره

پندره پادشاه شما شوم. موهایم هم کثیف است!»

گاو نقره‌ای گفت: «فکر همه چیز را کرده‌ایم. باشو با ما بیا.»

گاو فیروزه‌ای با صدای کلفتش داد زد: «آهای گاوها و گوساله‌های دونا بیاید

اینجا! می‌خواهیم پادشاهمان را به حمام ببریم و به تخت شاهی بنشانیم. گاوها و گوساله‌های از هر رنگی، دور او جمع شدند. گاو نارنجی جلو آمد. سوارش شد. او از جلو و بقیه از عقب می‌آمدند و هلله می‌کشیدند. به حمام رسیدند. حمام روی تپه‌ای پوشیده از گل‌های زرد و آبی بود. گاو نارنجی بالای خزینه حمام ایستاد. خزینه پر از شیر بود. دونا از پشت‌گاه پایین آمد، آهی کشید و گفت: «اینکه شیر است. حیف است در شیر ببرم و کثیفش کنم.»

گاو فیروزه‌ای گفت: «دوناشاه تو که خودت می‌دانی ما اینجا آب نداریم. هرچه هست شیر است. شیر در اینجا مثل آب در زمین است.»

گاوها کمک کردند، لباس‌ها را از تنش درآوردند و همان جا کنار خزینه آتش زدند. شپش‌ها در آتش جرق جروق می‌سوختند. گاو نقره‌ای دلاک شد. او را درون خزینه کردند و خوب شستند. پوستش سفید شد. گاو زرد موهایش را شانه کرد. گاو صورتی نیم‌ناجی از گل آورد و سرش گذاشتند. گاو سفیدبرفی لباس‌هایی آورد که همه از گل بود. لباس‌ها را تنش کردند. شلی فرمز هم روی دوشش انداختند. خودش را در آینه دید. اصلاً باورش نمی‌شد. به خودش گفت: «من دونا هستم؟» گاو نقره‌ای گفت: «تو دیگر دونا نیستی. از این به بعد دوناشاه هستی. زنده باد دوناشاه!»

گاوها یک صدا فریاد کشیدند: «زنده باد دوناشاه!»

گاوهای دیگر کمک کردند، سوار گاو نارنجی شد. به خانه قندی رسیدند. آنجا چند نازگاوها تخت زیبایی از پنبه ساخته بودند. روی تخت و دسته‌هایش زردآلو، دانه انار، گبلاس صورتی و آلبالو چسبانده بودند. عین تخت جواهر نشان. دوناشاه روی تخت نشست. کمی از پنبه تخت خورد. خیلی خوشمزه بود. گاو فیروزه‌ای که کنار تخت ایستاده بود، گفت: «دوناشاه، غذا میل ندارید؟»

- پلو می‌خواهم با گوشت!

به یک چشم به هم زدن دبس پلو و گوشت آماده شد. پلو خیلی خوشمزه بود. هرچه می‌خورد از آن چیزی کم نمی‌شد. بعد از ناهار خوابش گرفت. گاو فیروزه‌ای به زیر خانه قندی راهنمایی‌اش کرد. آنجا خانه قشنگی بود که از آبنبات‌های رنگی ساخته شده بود. از بس خسته بود، ناخبر خوابید. عصر وقتی که از خواب بیدار

شد و خودش را در آینه دید، باورش نمی‌شد که خودش باشد. لب‌هایش سرخ و گوشت‌دار شده بود. گوش بلبله‌اش کوچک شده بود. دندان‌های زرد و نامرتبش صاف و سفید شده بود. خواست از خانهٔ آبنباتی بیرون بیاید که گاو سفید جلوبش را گرفت و گفت: «دونا‌شاه بیرون نیا که فرشته‌های نگهبان آمده‌اند این طرف‌ها و دارند همه جا را می‌گردند.»

در خانهٔ آبنباتی حوصله‌اش سر می‌رفت. دلش می‌خواست سوار اسب بال سبز شود و ساعتی اسب‌سواری کند. نا غروب همان جا ماند. غروب گاو فیروزه‌ای دنبالش آمد و گفت: «دونا‌شاه حالا می‌توانی بیرون بیایی. فرشته‌های نگهبان رفتند.» بیرون آمد. روی نخش نشست. گاو طلایی جلو آمد و گفت: «دونا‌شاه دستور بده کاری کنیم.»

باد ابران و قاسم علی و دیگر بچه‌های ده افتاد.

- می‌گویم از شیرنان پنیر درست کنید تا، برای بچه‌های ده بفرستیم. ابران و قاسم علی خیلی پنیر دوست دارند.

گاو فیروزه‌ای گفت: «اما وقتی که بخواهیم پنیرها را به زمین بیندازیم، فرشته‌های نگهبان می‌فهمند و می‌آیند، مجازات می‌کنند.»

- نه، باید برای آنها پنیر و کره بفرستیم. به قاسم خوره قول داده‌ام از پنیر و کره گاوهایم برایش بفرستیم.

گاو نقره‌ای گفت: «هرچه دونا‌شاه بگوید، همان است.»

- پس هرچه شیر دارید، پنیر و کره کنید.

گاوها رفتند تا پنیر و کره درست کنند. اسب بال سبز پیش دونا‌شاه آمد. سوارش شد و به گردش در باغ آسمان هفتم پرداختند. ابتدا به کوه کوچکی رسیدند که از درز سنگ‌هایش گل زرد در می‌آمد و در نهرهای باغ راه می‌افتاد. به اسب بال سبز گفت: «خوب است چند کوزه گل برای بی‌بی میجان بفرستیم. خیلی گل دوست دارد.»

از اسب پایین پرید. چند کوزه را بر گل کرد و دسته‌هایشان را با رسانی بست و به پشت اسب انداخت. از آنجا به بیسه‌ای رسیدند. چند درخت کفش آنجا بود. از کفش‌ها هم چند جفت چید. دیبا خیلی کفش شهری دوست داشت. این کفش‌ها

خیلی از کفش شهری بهتر و فشنگ‌تر بود. با اسب بال سبز برمی‌گشتند که بادش افتاد تا پویشان نزدیک است خالی شود. رو به آسمان کرد و گفت: «هی آسمان ابرشو و آرد بیارا!»

به چشم به هم زدنی آسمان ابر شد و بارش آرد آغاز شد. چند جوال پیدا کرد، آنها را پُر از آرد کرد. گاوهایش را صدا زد. آمدند و جوال‌های آرد را پشتشان انداختند. به خانه قندی که رسیدند، دید که هزار قالب بزرگ پنیر و کره آماده است. آنها را پشت گاوها انداخت و در کاروانی بزرگ به طرف دیوار باغ آسمان هفتم راه افتادند. دونا شاه سوار بر اسب بال سبز از جلو می‌رفت. صدا از کسی در نمی‌آمد. آن قدر رفتند تا به پای دیوار شیشه‌ای رسیدند. دونا شاه در دل گفت: «حالا خوب شد. همه این چیزها را روی دِه‌مان می‌ریزم، تا تا پوها پُر آرد شود، لانه‌جین‌ها پُر پنیر و کره شود!»

روی دیوار پرید. با کمک اسب بال سبز و گاوها، جوال‌های آرد و کوزه‌های عسل را به طرف زمین انداختند. هنوز چند قالب از پنیرها را پایین نینداخته بودند که گاو سرخ مخملی گفت: «فرشته‌های نگهبان!»

پشت اسب پرید و به گردنش زد. اسب شیشه‌ای کشید و به تندی توفان از آنجا دور شد. صدای شیپور فرشته‌های نگهبان را از پشت سر می‌شنید: «دودورو دودوا آدمیزاد زنده به باغ آسمان هفتم آمده!»

فرشته‌های نگهبان از اسب تندتر می‌دویدند. از همه طرف دوره‌اش کردند. فرشته بال فرمز گفت: «بایست! بایست! اگر ناپسندی. دستور می‌دهم سرازنت جدا کنند!»

اسب بال سبز ترسید. در جا ایستاد و روی پاهای عقبش بلند شد. فرشته بال فرمز جلو آمد و او را نگاه کرد و گفت: «تو کی هستی؟»

- دونا شاه. شاه گاوانا!

فرشته بال فرمز سری تکان داد و گفت: «تو همان پسرکی هستی که دفعه پیش دیدیم. آن دفعه با خواهرت بودی. مگر نگفتم، دیگر به اینجا نیا؟»

- گاوهایم را چه کنم؟ من شاهشان هستم.

- برو بمیر و بیا پادشاهیشان را بکن.

- نمی خواهم. خودت برو بمیر!

فرشته بال قرمز به زیر دستانش دستور داد: «دستگیرش کنید! دست‌ها و پاهایش را ببندید!» فرشته‌های نگهبان دست‌ها و پاهایش را بستند و او را کشان کشان به سیاه‌چالی تاریک و نمور که وسط باغ آسمان هفتم بود، بردند. وقتی که او را در سیاه‌چال انداخت، فرشته بال قرمز گفت: «سحر که شد، سرازنتت جدا می‌کنیم. تا تو باشی که دیگر بی‌اجازه به باغ آسمان هفتم نبایی.»

غصه‌دار به دیوار سیاه‌چال تکیه داد و شروع به گریه کرد. نیمه شب بود که صدایی شنید. سرش را بالا کرد. صاحب صدا را شناخت. گاو فیروزه‌ای بود.
- دوناشاه غصه نخور! ما آمده‌ایم به کمک تو. سر طناب را بگیر تا از اینجا نجاتت بدهیم!

گاو فیروزه‌ای طنابی پایین فرستاد. طناب را چسبید. او را بالا کشیدند. چهار فرشته مهربان بالای سیاه‌چال حاضر بودند. گاو فیروزه‌ای گفت: «زودباش با فرشته‌های مهربان به زمین برگرد.»

دوناشاه چشم‌های گاو فیروزه‌ای را بوسید و سوار بر قالیچه فرشته‌های مهربان شد. فرشته‌های مهربان که جانشان را به خطر انداخته بودند، پرواز کردند و او را سالم و سلامت روی بام اتاق عمونبات گذاشتند.

اصل پنجم

بی بی میجان هوا را بویدد. لحظه‌ای تأمل کرد و دوباره هوا را بویدد. ته دماغش سوخت.

- هوا خشک است. رطوبت ندارد. باران دیر کرده. گندم در دیمزار می‌سوزد. ایران که خسته از کار روزانه آمده و در ایوان کنار خواهر کوچکش دراز کشیده و پاهایش را به دیوار زده بود و به انگشت‌های حناگرفته‌اش نگاه می‌کرد، سر برگرداند و گفت: «بی بی تو که چشم نداری، بینی هوا خشک است.»
- عزیزم شوی، دخترا خشکی هوا که دیدن نمی‌خواهد. هوا را نوری دماغت کن، اگر پره‌های دماغت سوخت، بدان که هوا خشک است.»

ایران برای تفریح هم که شده این کار را کرد. متوجه چیزی نشد، اما به مادر بزرگش گفت: «بی بی جان، هوا خیلی خشک است! پر دماغم سوخت.»
بی بی میجان که تند تند تبیج می‌انداخت، گفت: «خشک بهار است امسال، مثل پارسال. نه به آن زمستان سیاه و نه به این بهار خشک. گندم در دیمزار می‌سوزد. علف‌های کوه از بی بی خشک می‌شود. گوسفند و بز بی علفه می‌مانند، گوشت نمی‌آورند، شیرشان کم می‌شود، پرنده‌ها از دشت می‌روند، خدا بر ما غضب کرده. کفر همه دشت را گرفته. حسن، پسر شکرگزار نیست. هیچ بنده‌ای شکرگزار نیست. زمستان دیگر، گرگ‌ها صاحب ده می‌شوند. خشک بهار است امسال!»
آقاجان که به ابروها و ته ریشش غبار نشسته بود، داسغاله به دوش به خانه آمد.

الان حاجی از حمام می‌آید. اگر ملاحظه‌ش با این روی ترش ببیند، از کوره در می‌رود. اصلاً برای حاجی عقدت نمی‌کند.

زیر لب گفت: «نکنده!» و اشک از چشم‌های سرخس سرزیر شد. دستش را بلند کرد که به گونه دخترش بزند، نتوانست. نگاهی پر ترحم به صورتش انداخت. همه چیزش به نته‌اش رفته بود. صورت گیرد و گوجه مانند. زرخدانی که زیر لبش داشت و چشم‌های ریزش. دو دخترش مثل نته‌شان بودند، همان‌طور که دونا هم بی‌شبهت به خودش نبود. نفس عمیقی کشید و در دل گفت: «خانه خراب شوی حاجی که می‌خواهی دختر چون گلم را به روز سیاه بشانی!» به اتاق دهبگر رفت. همان جا که فرار بود دخترش را به عقد حاجی دریاورند. دندان روی کرسی بود. دو جبه قند برداشت و روی زیانش انداخت. دونا را دید که در حیاط کمین کرده بود. از صبح به بهانه‌های مختلف از کارگاه استاد رحمان بیرون می‌آمد و سراغ خواهرش را می‌گرفت و به او می‌گفت: «با حاجی بی‌دندان عروسی نکن! من پادشاه گاوان هستم. اگر با حاجی عروسی نکنی، گاو سورمه‌ای را به تو می‌دهم.»

می‌دانست که عمونبات حرف در دهانش می‌گذارد. می‌خواست بگیردش و خوب کتکش بزند. از توی اتاق داد زد: «آهای پسر بیا کارت دارم. بیا قند بخور!» دونا می‌دانست که برایش نقشه کشیده است.

- دیبا خواهر من است. من پادشاه گاوان هستم! خواهر من نباید زن حاجی بی‌دندان شود!

به نرمی گفت: «بیا به اتاق، به خودش بگوا!»

به جلو پله‌ها آمد. دستش را به نرده چوبی زهوار دررفته گرفت و گفت: «حسن گدا، تو می‌خواهی دیبا را به حاجی بدهی و به جایش آرد بگیری. من خیلی آرد دارم. همه آردهای باغ آسمان هفتم...» هنوز حرفش تمام نشده بود که آقاجن از اتاق بیرون جهید. پاره‌خشتی روی خاکسترهای منقل بود. آن را برداشت و به سوی پسرش انداخت. پاره‌خشت به دیوار گِل‌اندود طبله کرده خورد. دونا فرار کرد و سر کوچه رسید. از دیوار خانه همسایه حاج زین‌العابدین روی بام حاجی رفت. سرش را در سوراخ هواکش سقف کارگاه گذاشت و پواش گفت: «دیبا! دیبا!»

دیبا نگاهش را به نقش قالی نیم‌بافته که طرح گل شاه‌عباسی داشت، دوخته بود.

همان که خودش نک تک گره هایش رازده بود. می ترسید. وحشی عمیق در جانش لانه کرده بود. حالش مثل موقع هایی بود که بی بی میجان قصه دپوها را می گفت. حاجی برای او حکم دیوسباه قصه را داشت. دوباره خواهرش را صدا زد: «دبیا! دبیا!»

سرش را بالا گرفت. لب ها و چانه برادزش را می دید.
- زن حاجی بی دندان نشو! اگر یک گاو کم تو است، دوتایش می کنم. گاو چهار قلم فوهه ای را هم به تو می دهم.

با درماندگی گفت: «می ترسم! برو نه را صدا کن! برو بی بی را صدا کن!»
آقاحسن به اتاق آمد. دونا پا به فرار گذاشت. برای دلجویی از دخترش گفت: «بعد از نوروز می روم بازار اراک، برایت گالش و پیراهن می خرم، انگو هم می خرم، این بار با صدای بلندتری گفت: «من زن حاجی نمی شوم، می روم سر به کوه می گذارم!»

به طرفش آمد. خواست به صورتش بزند، پشیمان شد. عقب کشید. به دیوار تکیه داد. جایی که اثر دود، دیوار را سیاه کرده بود. قوطی سیگارش را درآورد. به آهستگی و مهارت سیگاری پیچاند. زبان سرخش را درآورد و سیگار را از پایین نا بالا مرطوب کرد.

- به کوه بروی، خیال می کنی، نصیب کی می شوی؟
- می روم نصیب گرگ بیابان می شوم!

پوزخندی تلخ زد. چند دندان سیاهش را که لسه ای رویشان نبود به نمایش گذاشت.

- گرگ بیابان که خوب است. حرف سرش می شود. از گرگ بدتر. جن است. تنها به کوه و دشت بروی، گیر آنچه می افتی. پشت کوه می برندی. خدا می داند چه بلایی سرت می آورند. برایشان بچه می زایی شکل فارداشی هشت لنگ! فقط سرش مثال سر آدمیزاد می ماند. بچه می چسبد به پستان. شیر که می خورد، انگار عقب نیست می زند. از این هراس دارم.

دوباره اشک ریخت. آقاحسن گفت: «مگر ما را دوست نداری؟ اگر زن حاجی نشوی، ما از گرسنگی می میریم. تا گردن زیر بار قرض حاجی هستیم. ناپهیمان هم

امروز نه، فردا خالی می‌شود. با شکم گرسنه چه کنیم؟ از گوشت تن هم بخوریم؟ روا است؟ زن حاجی که بشوی، هم تو عاقبت به خیر می‌شوی، هم ما سال سیاه را از سر می‌گذرانیم.

باد نه غنچه‌اش که افتاد، اشک‌هایش بیشتر شد. غنچه که روز قبل به پای شوهرش افتاده و التماس کرده بود: «بگذار از گرسنگی بمیریم. اما دخترمان را به حاجی نده که دندان به دهان ندارد. پا به گور است. بیوه سالت می‌کشد خانه خراب!» بالگد به چانه غنچه زده بود. و او خودش را روی نه‌اش انداخته بود، تا از ضربه‌های پدرش در امان بماند.

- زن اجنه می‌شوم، اما زن حاجی نمی‌شوم.

صبرش رو به پایان بود. کونه سیگار را گاز گرفت. تلخی نوتون نوک زبانش را سوزاند.

- دختر بی‌حیا، می‌خواهی شوهر نکنی، بیفتی به رقاصی! می‌خواهی با کولی‌ها همسر شوی!

به طرفش پورش برد و نیشگونی از بازویش گرفت. به طرف دیوار هلش داد. سرش به دیوار خورد و از روی پالان افتاد. از اتاق بیرون زد. در ابران نشست. تند و تند به سیگارش پُک می‌زد. نگاهش به دیوار روبرو بود. پنجره‌ای کوچک به رنگ زنگاری، در دل دیوار بود. زیر پنجره، تیغه فولادی خیش فرار داشت. همه چیز برایش ملالت‌بار بود. کلافه بود. خیال می‌کرد، پشت هر در و دیواری عده‌ای ایستاده و با انگشت و اشاره و چشم و ابرو به همدیگر نشان می‌دهند. زیر لب به حاج زین‌العابدین دشنام داد. دلش می‌خواست همه این چیزها زودتر تمام شود. سه ساعت از ظهر می‌گذشت. حاجی از حمام آمد. صورتش گل انداخته بود. شاد و خندان بود. سری به مطبخ زد. وقتی که دید اجاق خاموش است، فریادش به هوا رفت: «آهای عفر بزرگ از غصه چپده‌ای به سوراخ! اگر پسرزا بودی که نمی‌رفتم سرت هوو بیارم. باشو دیگ آش را بار بگذار. ناسلامتی شب عروسی شوهرت است.»

آقا حسن که زیر کرسی حاجی چرت می‌زد، با شنیدن فریاد حاجی از جا پرید. زیر لب گفت: «خدا ریشه ناداری را بسوزاند که مسلمان را کافر می‌کند.»

نیم ساعت بعد، صدای ملایعقوب که کتاب و دفتری زیر عبایش داشت، در حیاط پیچید.

- یاالله! نامحرم با خبر باشد! آهای زنهای آغل یاالله!

آقاحسن به پیشواز او رفت. ملایعقوب با قد کوتاه و ریش‌های حنایی که از زیر چانه‌اش به جلو شانه شده بود، آهسته گام برمی داشت. وارد اتاق که شد رفت کُل بالای کرسی نشست. دست‌های کوچکش را به هم مالید و گفت: «می‌خواستیم زودتر بیایم. مهمانی از شازند آمد، نشد!»

حاجی مثنی کشمش و گردو در دهانش ریخت و گفت: «حالا هم که دیر نشده. به مرفع است.»

- استخاره کردم، بهترین وقت برای عقد دو ساعت از ظهر گذشته آمد. قرآنان را بیاورید تا از روی احتیاط بار دیگر استخاره کنم، ببینم وقت سعد است یا نحس. پوست صورت ملا نازک بود. مویرگ‌های قرمز روی دماغ و گونه‌هایش از زیر پوست آشکار بود. دهانش را که باز می‌کرد، پوست گونه‌اش چین برمی داشت. دهانش را که می‌بست، پوست چیندار کم‌کم صاف می‌شد. زیر لب دعا می‌خواند. دعایش که تمام شد، قرآن را باز کرد. رو به حاجی که از دست دست کردن او آشفته بود، گفت: «الحمدالله وقت برای عقد سعد است.»

حاجی خیالش راحت شد و نفسی عمیق کشید. ملایعقوب دفترش را باز کرد. قلم در دستش می‌لرزید.

- مهره‌اش را چه بنویسم؟

حاجی گفت، «عروس از خودمان است. کنیز خانه‌زاد است. برای این که عقدنامه خالی نباشد، بنویس جبه‌ای نبات و دو خروار گندم.»

آقاحسن دستش را به سوی ملایعقوب دراز کرد و گفت: «نویس آملا!»

و بعد رو به حاجی کرد و گفت: «حاجی ماشالا تو با این همه مال و منال، عقد زنت دو خروار گندم باشد؟»

حاجی با چرب‌زبانی گفت: «این همه مال، بعد از من از او و بچه‌هایش. مهره‌که حرف روی کاغذ است. باد هواست!»

آرام شد. نمی‌توانست جواب حاجی را بدهد. نانخورش بود. می‌دانست اگر به

پایش بیچد، بعداً تلافی می‌کند. هر آنچه حاجی گفت، ملا یعقوب نوشت. آخر کار ملا یعقوب از آقاجان پرسید: «جهاز دخترت چیست؟»

آقاجان به حاجی زل زد. حاجی گفت: «هیچ! گفتم که کنیز خانه‌زاد است. هر چه بخواهد، خردم برایش فراهم می‌کنم.»

عقدنامه حاضر شد. دو نفر از وابستگان حاجی شاهد عقد بودند. ملا یعقوب از همان جا که نشسته بود، دیبا را خطاب قرار داد و گفت: «دوشیزه خانم، دیبای کوه‌داری آیا حاضری به عقد شرعی و دائمی حاج زین‌العابدین حسنی دریایی؟» دیبا تکانی به خودش داد. زانوهایش را روی سینه‌اش کشید. آقاجان با دست‌چاگی او را تکان داد و گفت: «بگو بله، بله!»

دیبا دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد. دوباره صدای ملا یعقوب برخاست. «دوشیزه خانم کوه‌داری، آیا حاضری به عقد شرعی و دائمی حاج زین‌العابدین حسنی دریایی؟»

این بار گفت: «من زن حاجی نمی‌شوم.»

و بقضش ترکیب. آقاجان دستش را بلند کرد تا به سرش بکوبد که حاجی از پشت، دست او را چسبید.

- چکارش داری حسنی. بگو بله، تا همین حالا این قالی روی دار را مهریه‌ات بنویسم. بگوا!

دیبا سرش را بالا انداخت که آقاجان با دو دست گلویش را چسبید و به دیوار فشارش داد. جارقند از سرش افتاد. رنگ چهره‌اش سرخ شد. چشم‌هایش می‌خواست از کاسه بیرون بزنند. فغان حاجی بلند شد.

- مرد نامسلمان زخم را کشتی! ناسلامتی امشب، شب عروسی‌اش است.

دیبا روی زمین افتاد. در حالی که پاشنه‌هایش را به کف اتاق می‌کشید، داد زد: «نه غنچه به فرهادم برس.»

حاجی بازوی آقاجان را گرفت و گفت: «برو غنچه را بیاور. بلکه او آرامش کند.» آقاجان که پاهایش به لرزش افتاده بود، گفت: «تمک به حرام نمی‌آید. اگر می‌آمد که این بساط را نداشتیم. همه‌اش می‌گوید نان بریز به اشکم بچه‌ها، اما نمی‌گوید چطور.»

هر طور بود حاجی او را روانه خانه کرد. غنچه در ایوان، کنار منقل نشسته بود. ستون دود سفید از منقل بالا می‌زد و به سقف ایوان می‌خورد و آنجا با حرکت باد به طرف اتاق ابراهیم پیچ می‌خورد. آقا حسن بالای سرش ایستاد. فهمید که شوهرش کنارش است. اما سرش را بلند نکرد.

- پاشو برویم، این دختر را راضی به بله کن.

غنچه گفت: «الهی که به همین آفتاب غروب، پایش را بخوری!»

با شوک گیوه به ران زنش کوبید و گفت: «زن عفریته مگر روز و حالمان را نمی‌بینی؟ اگر نگوئید بله، همه‌مان از گرسنگی هلاک می‌شویم.»

- هلاک شویم، بهتر است تا دخترمان را به حاجی خداشناس بفروشیم.

به پتو رفت. به گل میخ، زنجیر نازک خرزنی بود. آن را برداشت و بیرون آمد. زنجیر را تاباند و به کمر غنچه کوبید. غنچه به خودش پیچید و جیغش به هوا رفت. برگشت تا زنجیر را از دست شوهرش بگیرد که سر زنجیر به کپش گرفت. انگار که آهن داغ به صورتش چسبانده باشند. سوخت. آقا حسن دشنامش می‌داد و می‌زدش. عمونبات و فاطمه جان با اشرف زن ابراهیم از اتاق‌هایشان بیرون ریختند. عمو داد می‌زد و می‌گفت: «نامسلمان حرام‌لقمه، زن آبتن را کشتی!»

دهانش کف کرده بود و سفیدی کف روی لب‌های کبودش را پوشانده بود. مثل دیوانه‌ها می‌گفت: «بگو بله. بگو بله!»

زن عمو فاطمه جان که خودش را وسط حیاط رسانده بود، داد زد: «مگر می‌خواهی زنت را به حاجی بفروشی که می‌گویی، بگو بله. بله بخورد به جانت! به جگرت! به اشکم بی‌صاحب!»

ابراهیم از طویله بیرون پرید و آقا حسن را از پشت چسبید. غنچه که از گوشه لبش خون می‌ریخت، با شکم برآمده و حال زار به اتاق پناه برد. ابراهیم که کوتاه و تنومند بود، آقا حسن را کشان کشان از خانه بیرون انداخت. آقا حسن دوان دوان به خانه حاجی برگشت. حاجی برای دیبا چای برده و به آرامی با او حرف می‌زد، بلکه راضی‌اش کند. آقا حسن با دهان کف کرده گفت: «حاجی، گفت بله، یا با همین زنجیر سیاهش کنم؟»

دیبا با دهن زنجیر خیلی ترسید. حاجی میان او و آقا حسن ایستاد.

- حسن جان نزن. الان می‌گیرید. دختر بگو بله و جانم را آزاد کن!

دپیا با صدای شکسته‌ای گفت: «و... له.»

حاجی با خوشحالی داد زد: «آملا صدای بله را شنیدی؟»

ملا گفت: «بله حاجی. بگو باز هم بگیرد.»

دپیا را مجبور کردند تا دو بار دیگر بله بگیرد. حاجی و دپیا با شاهدان عقد و آقاحسن زیر ورقه عقدنامه را انگشت زدند. ملا بهمنوب پولش را از حاجی گرفت و با بدرقه آنها به خانه‌اش رفت.

عصر دونا با عجله آب و علف حیوان‌ها را داد و زودتر از ابران به خانه آمد. وقتی

که نه‌اش را با صورت زخمی دید، در آستانه در خشکش زد.

- چه شده نه غنچه؟

اشرف که با هیاله فندداغ کنار او نشسته بود، گفت: «آقات زدش، آقای

نامسلمانت!»

غنچه در اتاق نیمه تاریک زیر کرسی افتاده بود و فقط ناله می‌کرد. صورتش مثل متکا باد کرده بود. کنارش رفت. دستش را گرفت. دستش سرد بود. غم همه دنیا بر دل دونا نشست. مدتی دست نه‌اش را در دست گرفت. بعد برخاست و به سوی خانه حاجی راه افتاد. بوی آش ترخینه فضای خانه را انباشته بود. زن حاجی گرفته و اخمو در مطبخ، پای اجاق نشسته بود و با دخترش زیر لبی درد دل می‌کرد. دونا سر نوی مطبخ کرد و گفت: «خواهرم کجاست؟»

دختر حاجی با ریشخند و حرص گفت: «گدا بک! خواهرت شد زن حاجی!»

داد زد: «نه، او زن حاجی نمی‌شود. دپیا از ماست!»

حاجی با سینی استکان‌ها در ایوان ظاهر شد. حاجی را که دهد، سرش را بلند

کرد و گفت: «حاجی دپیا ما را بده!»

حاجی پوزخندی زد و گفت: «بچه جان بیا جای و نفل بخور دهانت شیرین شود.»

خواهرت عروس شده!»

آقاحسن با شنیدن صدای پرسش از اتاق بیرون آمد. زنجیر در جیبش بود. آن را

در دستش گرفت. با دیدن پدرش گفت: «دپیا ما را بده! دپیا خواهر ماست!»

آقاحسن در یک آن زنجیر را از جیبش درآورد و چرخاند و به سوی او پرتاب کرد. پا

به فرار گذاشت. در کوچه و گذرگاه اصلی ده فریاد می‌زد: «آهای مسلمان‌ها هوار! حاج زین‌العابدین دیبای ما را دزدیده! مسلمان‌ها هوار...»

کسی از خانه بیرون نیامد. همه خبر را می‌دانستند. برایشان عجیب نبود. یک بار دور ده گشت. تا نزدیک مدرسه کوچک ده که کنار جاده و در جای پرت و دور از چشمی بود، رفت. مدرسه تعطیل بود. دور آن گشت و باز فریاد زد. کسی در مدرسه نبود. نگاهی به تیرک پرچم مدرسه انداخت. پرچم رنگ و رو رفته و پاره با وزش باد در بالای تیرک می‌جنبید. خسته شده بود. سرما هم آزارش می‌داد. به سوی خانه قاسم علی رفت. خانه قاسم علی و ننه‌اش روبروی کشتزار کربلایی مهدی در باختر ده قرار داشت. خانه‌ای قدیمی که چند خانواده نادر ده هر کدام در آن اتاقی داشتند. قاسم علی از کارگاه می‌آمد که او را دید. با هم به اتاق آنها رفتند. اتاق کوچکی که یک پله در زمین فرو رفته بود. ننه قاسم علی چادر پر وصله‌اش را به کمرش گره زده بود و بالای اتاق قالی می‌بافت. با دهن دونا برخاست و لامپا را روشن کرد.

- آفات دیبا را عروس کرد؟

صدای ننه قاسم علی طوری بود که انگار از ته چاه صحبت می‌کرد.

- دیبا خواهر ماست. نمی‌گذارم زن حاجی شود.

ننه قاسم علی که از نگاهش غم و غصه می‌بارید، پشت دار قالی نشست و گفت: «باز آفات دختری داشت که بفروشد و این زمستان و بهار اشکشان را سیر کنند. من و این پنجم غوره چه کنیم که هیچ‌کسی را نداریم؟»

قاسم علی که روی کرسی لق نشسته بود و می‌جنبید، گفت: «ننه، مرا بفروش!»

ننه‌اش آهی کشید و گفت: «دیبا گل سرخ بود، حاجی مفت چیدش. تو که نه عطری داری و نه بویی، چه بابت می‌دهند. گلیم زیر پاهمان را هم خرج راحت می‌برند!»

تا ساعتی از شب گذشته آنجا ماند و با قاسم علی از گاوهایش گفتگو کردند.

در این هنگام که او خانه قاسم علی بود، یکی از خویش‌های حاجی قابلمه‌ای آتش‌ترخینه به خانه آقا حسن برد و آن را به ایران سپرد. ایران قابلمه آتش را به اتاق عمو برد و روی کرسی گذاشت.

- عمو آتش آوردم. آتش عروسی دیبا!

عمو که از عصر، اخم هایش باز نمی‌شد، گفت: «من آتش عروسی حاجی نادرست را نمی‌خورم، مرغکم! کافر بی همه چیز، گل سرخمان را چیده، آتش عزایش را فرستاده! به حق مرتضی علی که دوپایت بشکند! به سینه قبرستان بروی، گوشت تنت آتش مار و مور شود! برو مرغکم، آتش را بریز جلوی سگ ابراهیم. برو که خوردن آتش این نامسلمان حرام اندر حرام است!

بوی آتش و علف‌های معطر آن فضای اتاق را انباشت. شکم گرسنه عمو به فغان افتاد. وقتی که ابران قابلمه را برداشت تا بیرون برود، عمو گفت: «صبر کن مرغکم! صبر کن از فاطمه جان بهرسم، دور ریختن نعمت خدا کفران است یا نه. صبر کن ننهام شوی! فاطمه جان کجایی؟

زن عمو فاطمه‌جان که در پستو بود، حرف‌های آنها را شنید. به اتاق آمد. لبخندی شیرین به لب داشت. می‌دانست که شوهرش دل از آتش نمی‌کند. عمو رو به زنش گفت: «این آتش عروسی حاجی نادرست است. خوردنش حرام است. اما دور ریختنش حرام‌تر، مگر نه؟»

فاطمه‌جان فاشتی از آتش خورد و گفت: «البته که چنین است!»

عمو تا این حرکت را از زنش دید، جلو کشید. فاشتی به دست گرفت و با ولع زیاد هورت و هورت آتش را به گلو می‌فرستاد. ابران هم که گرسنه بود، همه چیز را از باد برد و هر سه مشغول خوردن آتش بودند که صدای دونا در خانه پیچید. عمونبات با شنیدن صدای او تندی عقب کشید. دور لب‌هایش را با چادرشبی که روی کرسی بود، پاک کرد. ابران و زن عمو فاطمه‌جان هم از او پیروی کردند. وقتی دونا به اتاق عمو آمد، قابلمه را دهد که نیمی از آتش را خورده بودند. عمو با دست‌چاچگی گفت: «این آتش عروسی حاجی است خروسکم. ما از آن نخوردیم. ابران آتش را برده بود، روی بام گذاشته بود. جن‌ها آمدند از آن خوردند. بیا باقی‌اش را هم ببر بده بخورند تا حاجی را هم مثل خودشان سمدار و گوش‌هشت کنند!»

قابلمه آتش را برداشت. اما روی بام نرفت. از خانه بیرون زد. تصمیم گرفت به آن سوی قبرستان ریزد و آتش را در آب رود بریزد. از کنار نهر گذشت تا به رود رسید. خواست قابلمه آتش را در رود بیندازد. دست‌هایش را جلو برد. تردید وجودش را

فراگرفت. خیلی گرسنه بود. نگاهی به این ور و آن ورش انداخت. جز تاریکی چیزی نمی دید. آتش را بو کرد. بوی خوبی می داد. بوی نعناداغ و روغن. در دل گفت: «اگر از آتش بخورم، کی می فهمد؟»

انگشتانش را در آتش فرو کرد و کمی از آن خورد. خوشمزه بود. همه چیز را فراموش کرد. دیبا، ماده گاوها، آفاحسن، ننه اش و حاج زین العابدین. مثل گرگ گرسنه ای که روزها غذا نخورده و بعد به گوسفندی رسیده باشد، در مدتی کوتاه تمامی آتش را خورد. شکمش باد کرد. نه قابلمه را هم با بند انگشت پاک کرد و لبید. بعد به خانه برگشت. به اتاق عمو رفت. عمو تا لباس های او را دید که آلوده به آتش شده بود، گفت: «خروسکم. آتش را چه کردی؟»

- دادم به جن ها، همه اش را خوردند!

عمو با زبان گزنده گفت: «کارد بخورد به اشکم جن ها که آتش را خودشان خوردند، اما بچه و آستین تو را آشی کردند. سر از زمین بر ندارند عمو!»
خجالت زده به زیر کرسی خزید. می ترسید به اتاق خودشان برود. از پدرش هراس داشت. صدای عمو، اما خاموش نمی شد: «کارد بخورد به اشکم جن ها که در قالب خروسکم رفتند و آتش عروسی حاجی را یک جا خوردند! چه اشکم! کارد بخورد به ابن اشکم!»

فصل هشتم

چراغ لامپا روی ناقچه پت پت می‌کرد. همونبات به اشرف که دخترکش را در آغوش گرفته بود، گفت: «دختر. چرا چراغتان خوش نمی‌خواند؟»

ابراهیم، اندکی فنیله لامپا را بالا کشید. آفاحسن که کلاش را به وضع مسخره‌ای تا روی ابروهایش پایین کشیده بود، گفت: «ساده نگیر ابراهیم! باز اینجا در نفر مثل حاج زین‌العابدین و کدخدای اسماعیل آدم را می‌شناسند. ولی تهران چه؟ به رفت تنگ در شهر غربت چه کنم؟»

ابراهیم از کنری در اسکان نوروز چوپان و بی‌بی میجان جای ریخت و گفت: «امسال دیبا را مفت از چنگت درآوردند، دو سال دیگر هم نوبت ایران می‌رسد. با مزدوری روی زمین این و آن چه گیرمان می‌آید، جز چهار خروار گندم و چهارمن شیره انگور؟ پاییز و زمستان هم با باید زیر کرسی چرت بزنینم یا سینه آفتاب بنشینیم و شش تمان را بجوییم. اما تهران تابستان و زمستان ندارد. هر فصلش می‌شود، کاری کرد. اصل بدبختی این است که در ده پاییز و زمستان بی‌کاریم، باید چشم به دست این و آن بدوزیم. اما در تهران امیدت به بازویت است. تا بازو داشته باشی نان هم برای خوردن داری. بهار و تابستان تا پست سی روز از پاییز رفته سر کوره کار کردم. خرج خوراکیان کم نبود. خرج اشرف و بچه‌ها را هم فرستادم. با این همه بیشتر از مزدوری روی زمین گیرم آمد. نوروزجان، آفاحسن، بروید سیاهه حسابتان را در دکان آقاوالات ببینید. من را هم ببینید. فرفش را آنجا می‌فهمید. از من صاف و

پاک است. از شما به عرش می‌رسد. امید به خدا، یک ماه از بهار بگذرد، ماده گاو را می‌فروشم، دست اشرف و بچه‌ها را می‌گیرم و راهی تهران می‌شوم. اکبر هم که سربازی‌اش تمام شود، به کمکمان می‌آید. سر کوره هرچه دست زیادتر باشد، کار بهتر پیش می‌رود. دیگر هم به دِه بر نمی‌گردیم. اینجا بمانیم، من مزدور این و آن شوم، اشرف قالی بیافد، آخرش چه گیرمان می‌آید؟ عروس افراسیاب شش ماه سر کوره خست زد، دو برابر مزد قالی‌گیرش آمد. اشرف که کمتر از او نیست، غنچه هم همین طور.

عمو که بی‌قرار شده بود، یک محکمی به چپش زد و گفت: «دهانت را به هم بیاور ابراهیم! خودت را بیچاره کردی، بس نیست. می‌خواهی پسر، حسن را هم بیچاره کنی. تنها یادگار برادرم را. مرده‌های خودت در گور می‌لرزند، بس است. دیگر کاری به مرده‌های ما نداشته باش. تهران جای آدمیزاد نیست. مثنی جن و پری لنگ هم آمده‌اند و شهر درست کرده‌اند!

ابراهیم انگشت در دماغ پخ و بزرگش کرد و به نندی گفت: «اشکم زنده‌ها واجب‌تر است با رفاصی مرده‌ها؟»

عمو نالید: «کجایی میرزای خان که بیینی آبادی‌هایت بی‌صاحب افتاده. همه دارند دربه‌در می‌شوند. مرده‌ها در گور به رفاصی افتاده‌اند! قدیم که آقای خدایا میرز بود، زمستان بهتر از این می‌گذشت. بالاخره هر چه بود، ارباب نمی‌گذاشت رعیتش سر به زمین برود! برای کنت و کار می‌خواستش. حالا چه؟ سگ صاحبش را نمی‌شناسد. اگر به این سیاه‌زمستان نصف دِه سر به زمین برود، کسی نیت بگوید، مسلمان‌ها بیایند این دو من آرد را بگیرند تا زمستان سیاه بگذرد. کسی هست؟ کی؟ حاج زین‌العابدین؟ کدخدای اسماعیل؟ کربلایی مهدی؟ مش‌نظام‌علی؟ ملا بختوب؟ ای بسوزی چرخ که صد جور می‌چرخد! آن وقت که نوکر آقا بودم، حاج زین‌العابدین بچه بود. بادم می‌آید یک روز آقا با سوارهایش از قلعه بیرون آمد. اول سوارش خودم بودم. وقتی که زین‌العابدین کون برهنه را کنار کاریز دید، پرسید: «نبات‌علی این بچه چه جانوری است. خدای هفت آسمان را شاهد می‌گیرم، وقتی که گفتم بچه آدمیزاد، باورش نشد که نشد. حق داشت. آخه چشم‌های زین‌العابدین برگشته بود، کله سرش. حالا چرخ برگشته و زین‌العابدین مکه رفته، در آغوش را

بسته و نمی‌گویند در ده مصلحانی هم گرسنه هست. نوروز که از حرف‌های عمر خنده‌اش گرفته بود، آن قدر خندید که اشک از چشم‌هایش سرازیر شد. بی‌بی میجان که مردمک‌های بنفش چشم‌هایش سرگردان در چشم‌خانه می‌گشت، گفت: «به چه می‌خندی نوروز؟ نبات علی که ریش‌هایش را در آسیا سفید نکرده. دنبال کون میرزای خان سفید کرده. نگاهش نکن که حالا مثل بز شاخ شکسته‌ای گوشه‌ای کز می‌کند. مرغ و خروسی نبود که از دست او در امان بماند. به پشم غوره هم رحم نمی‌کرد. رفتی که ارباب از اراک می‌آمد، به طریله‌ها سر می‌کشیدند. ده مرغ و خروس می‌دزدیدند و در دیگ می‌ریختند. نصف مرغ را جلوی ارباب می‌گذاشتند و باقی‌اش را خودشان می‌خوردند. اما حالا نبات علی شده است عابد و زاهد.»

ابراهیم پشت‌بندش گفت: «بس حق هم دارد بگوید تهران بد جایی است. گریه از سوز دلش چنگ به غزغان می‌زند! چون حالا دیگر نه میرزای خان هست که دنبالش بیفتند و نه جوان است که همراه ما به تهران بیاید.»

بی‌بی میجان به اعتراض گفت: «ابراهیم این را نگفتم که بهانه کنی حسن را هوایی کنی و دنبال خودت به تهران ببری. من طاقت خاک غربت را ندارم. به تهران برویم، سر سال نشده می‌میرم. جای من و نبات علی اینجاست. جای شما هم همین جاست.»

عمر که لحظه‌ای قبل از حرف‌های بی‌بی دماغ شده بود، به خود آمد و گفت: «علی من به اهواز رفت بس است. موقعی که باید عصای دستان می‌شد، گذاشت رفت به شرکت نفت اهواز. اگر حسن و بچه‌هایش هم بروند، ما از تنهایی دق می‌کنیم.»

ابراهیم گفت: «از بس پرت را اذیت کردی، گذاشت رفت. حسن هم بالاخره امروز نه، فردا می‌فهمد و دنبال ما می‌آید.»

آقا حسن گفت: «حالا چه وقت این حرف‌ها؟ ابراهیم شاهنامه‌ات را بیاور و داستان را بخوان.»

همگی برای شب‌نشینی و گذران شب دراز زمستان که در تنهایی بی‌پایان به نظر می‌رسید، دور هم جمع شده بودند. ابراهیم کتاب شاهنامه را که ورق‌های رنگ و رو

رفته‌ای داشت، باز کرد. عمر داد زد: «خروسکم، مرغکم کجایید؟ بیایید داستان مرگ سیاوش را گوش کنید.»

دونا و ایران به اتاق آمدند و کنار پرده پستو نشستند. ابراهیم چای سرد استکان را سرکشید. بادی به گلو انداخت و با صدای بلند گفت: «بر جمال محمد صلوات.» همه صلوات فرستادند. ابراهیم به دود چپن عمر خیره شد و خلاصه‌ای از داستان قبل را بازگو کرد.

- در مجلس‌های قبل نقل کردیم که سیاوش شهید، پهلوان و شاهزاده نامدار ایران زمین، پسر کاووس شاه از آتشی که برای معلوم کردن پاکی و با ناپاکی اش افروخته بودند به سلامت گذشت. آوازه پاکی شاهزاده ایرانی همه جاگیر شد. از این ده به آن ده، از این شهر به آن شهر، از این پایتخت به آن پایتخت، تا به توران زمین رسید. روزی سیاوش هوس شکار کرد. نوبه و اسب را آماده کرد. راه افتاد و رفت و رفت تا به مرز توران زمین رسید. از آن طرف خبر به افراسیاب، پادشاه توران زمین رسید که سیاوش، پسر کاووس شاه برای شکار به مرز توران زمین آمده. افراسیاب شاه، گرسیوز را فرستاد تا سیاوش را با عزت و احترام به توران زمین بیاورد. تخت و بارگاه را حاضر کردند. گرسیوز راه افتاد. از طرف دیگر سیاوش به شهر ختن رسید. چه شهر خوش و باصفایی! آنجا سیاوش، پریچهر دختر پیران ویسه را دید. پریچهر دل به او باخت. پیران رفت و ملا را حاضر کرد و دخترش را با شاخه‌ای نبات به عقد سیاوش درآورد. سیاوش شب را با پریچهر سر کرد. روز بعد گرسیوز رسید و سیاوش را با خود به پایتخت برد.

در پایتخت، افراسیاب امر کرد شهر را چراغان کرد و دیگ‌های پلو و خورش را بار گذاشتند و خودش به پیشناز سیاوش رفت. وقتی که بر روی شاهزاده ایرانی را دید، تصمیم گرفت، دخترش را به عقد او دریاورد. مجلس عروسی شاهانه به پا کرد و فرنگیس، دخترش را به عقد سیاوش درآورد و سیاوش را ولیعهد خودش کرد. گرسیوز چشم سفید و حسود با دیدن این وضع، قصد جان سیاوش کرد. صبح و شام به بارگاه افراسیاب می‌رفت و از سیاوش نیک‌کردار بدگویی می‌کرد. کم‌کم شاه توران زمین به شک افتاد و بدبین شد. تا از خواب و خوراک افتاد و قصد جان سیاوش کرد. حالا بشنوید دنباله داستان را از خود شاهنامه.

اشرف لامها را روی کرسی گذاشت تا نورش به کتاب بتابد. ابراهیم با صدای گرم و گپرا ادامه داستان را از شاهنامه خواند. صدا از کسی بلند نمی شد. فقط گاه به گاه عمو تک سرفه ای می کرد. دونا و ایران هم سر تا پا گوش بودند. با نزدیک شدن صحنه مرگ سیاوش، عمو دستمالش را درآورد و روی چشم هایش کشید. ابراهیم ابتدا صحنه مرگ را به شعر خواند. دونا و ایران چیزی زیادی نفهمیدند. فقط دیدند عمو و بی بی میجان اشک می ریزند. ابراهیم که حواسش پیش بچه ها بود، آنچه را که به شعر خوانده بود، به زبان ساده بازگو کرد.

- سیاوش نیک کردار را به خاک افکندند، به آنکه از سپید نامدار شرم کنند. نشت زمین را به زیرگردنش گذاشتند که مبادا خورش به زمین بریزد. جلاد شمشیر گرفت و سر سیاوش را مثل سرگوسفند برید. ای قربان رویت سیاوش! بی بی میجان مفش را بالا کشید و با هر چارقد اشک هایش را پاک کرد و گفت: ای بی دلش برایت کباب شود سیاوش!

ابراهیم با صدای بغض کرده گفت: «جلاد ناپاک، نخم بی بسم الله، سر سیمین سرو بلند قامت را از تنش جدا کرد. خون به نشت فواره زد.»
آقاحسن با دلی پر غصه گفت: «ای بی مروّت روزگارا!»

- جلاد سیاهکار که از دیدن سرو بلند قامت آشفته حال شده بود، زد و خون پاک سیاوش پهلوان را به خاک ریخت. از جای خون او گیاهی روید که اسمش را گذاشتند پر سیاوشان.

عمو که با دستمال اشک هایش را پاک می کرد، گفت: «قربان سر بریده ات، سیاوش خونین بال. قربان دو چشم سیاهت سیاوش خونین بال! ای نفرین بر افراسیاب تورانی! وقتی که گریه اش تمام شد، نوری دستمال، فین پر صدایی کرد و گفت: «ای به قربان خونت که شد پر سیاوشان. علف خونی ات هم درد مردم بینوا را دوا می کند!»

اشک در چشم های دونا و ایران هم جمع شده بود. وقتی که دونا به اتاق خودشان برگشت و سر زیر کرسی برد، بغضش ترکید و برای سیاوش شاهزاده ایرانی گریه کرد. آن قدر که صدای آقاحسن بلند شد و گفت: «رو به آب بپفتی سرا وقت گریه و خنده ات هم با دیگران فرق داردا!»

فصل نه

شب هنگام، دونا روی بام آتش کوچکی افروخت. کنار آتش نشست و ستاره فانوس‌ها و گاوهایش را می‌دید. گاوها بی‌قرار بودند. اسب بال سبز هم هر از گاهی شبیه می‌کشید. گاو فیروزه‌ای گفت: «دونا شاه مگر ما را دوست نداری که نمی‌آیی به پادشاهی مان؟»

دونا بالای پنجه پایش را خاراند و گفت: «اگر فرشته بال قرمز مرا گیر بیاورد، چه؟»

گاو بنفش گفت: «آن دفعه خودت تقصیر داشتی دونا شاه. ما که برایت مخفیگاه خوبی ساخته‌ایم. اگر همیشه در خانه آبنانی قایم شوی که کسی نمی‌تواند، پیدایت کند. تو گفتی برای قاسم علی و ایران و دیگران آرد و عسل و پنیر و کره بپزم، کار خراب شد.»

در همین موقع صدای عمورا شنید که توی حیاط به اشرف که با ظرف شیر از طوبله‌شان بیرون آمده بود، گفت: «ان‌شالله که حال گاو‌تان خوب است اشرف.» اشرف گفت: «الحمد لله عمورا دشمن چشمش شور نباشد، حالش خوب می‌ماند.»

عمو گفت: «دعایی می‌خوانم که دشمن ماده گاو‌تان سر به زمین برود شرف‌جان.»

اشرف به مقدمه چینی‌های عمو عادت داشت. تند از پله‌ها بالا رفت که به

اناقشان برود.

عمو گفت: «جایت روی نخم چشم‌هایم اشرف! عمو به گردن شما حق دارد. عمو به گردن همه ده حق دارد. پیاله‌ای شیر به عمو بده تا گلویی تازه کند.» اشرف در حالی که در اتاق را می‌بست، گفت: «حکایت یک مویز و جهل قلندر است! این یک پیاله شیر را هم، نمی‌گذارند راحت از گلوبمان پایین برود.»

عمو نگاهی به آسمان انداخت. پرتو آتش را روی دیوار دید. دولا دولا خودش را به بام رساند و کنار دونا نشست و نالید: «آهای فرشته عزرائیل، پس تو کجایی؟ چرا عمو را پیش منی آن دماغو سرشکسته و خجالت‌زده می‌کنی؟ بی‌اکه عمو ناب این همه زخم‌زبان را ندارد. آخر چرا باید عمو را که آن همه دارایی در باغ آسمان هفتم دارد، پیش ابراهیم و زنش خوار کنی؟ ای فرشته عزرائیل تو را به سنگ قبر بابا و نهات قسم بیا جان عمو را بگیر که دیگر حوصله زندگی در این زمین خراب را ندارم!»

پرتو آتش به چهره عمو می‌تابید. چشم‌های ریز، چانه دراز و جلو آمده، دماغ کوچک و دهان بی دندان او را مثل موش کرده بود.

- عمو جان، چرا ماکه آن بالا، آن همه شیر داریم، روی زمین شیر نداشته باشیم؟ گاوها را به زمین می‌آورم تا هر چندر دلت خواست شیر بخوری و دیگرم منت اشرف و ابراهیم را نکنی.

- نمی‌شود خروسکم! چطور می‌شود آن همه گاو را از چنگ فرشته‌های نگهبان در آورد؟

به فکر فرورفت. راستی چطور می‌شد گاوها را به زمین آورد؟

- به فرشته‌های مهربان می‌گویم آنها را به زمین بیاورند.

- نمی‌شود بابام شوی! نمی‌شود خروسکم! مگر فرشته‌های مهربان از جانشان سیر شده‌اند؟ اگر فرشته‌های نگهبان بفهمند، فرشته‌های نگهبان را در آتش می‌سوزانند. باید صبر داشته باشی تا فرشته عزرائیل بیاید!

ولتی که عمو رفت و خاکستر روی آتش را پوشاند، رو به گاوهاش گفت: «من دوست ندارم، هم‌اشار در خانه آبنانی فایم شوم. اگر شما به زمین بیایید، خیلی خوب می‌شود. اینجا فرشته نگهبانی هم نیست که از چشم آنها فایم شوم. شیرتان را

همه می خوردند. همین جور میان گل و سبزه نمی ریزد.

گاوها با تعجب گفتند: «زمین!»

گاو نقره‌ای گفت: «ما که خیلی دوست داریم، همیشه پیش تو باشیم. اما بگو
چطور می شود به زمین آمد دونا شاه؟»

- به فرشته‌های مهربان می گویم، شما را به زمین بیاورد.

گاو سیاه شاخ طلایی گفت: «مگر نمی دانی آنها کجا هستند، دونا شاه؟»
- نه.

گاو نارنجی گفت: «بیچاره‌ها! خیلی دلم برایشان می سوزد. فراری اند. رفته اند در
جنگل سرو قایم شده اند. فرشته‌های نگهبان دنبالشان هستند.»

زیر لب گفت: «پس بگو چرا به سراغمان نیامده اند.»

گاو فیروزه‌ای گفت: «غصه نخور دونا شاه، خودم امشب می روم، شاید پیدایشان
کردم.»

آن شب حتی در خواب آرامش نداشت. وسوسه آوردن گاوهایش به روی زمین
بی قرارش کرده بود. روز بعد، وقتی که قاسم علی را در کارگاه دید، او را به کاهدان
کشید و با هیجان گفت: «قاسم غوره، می خواهم گاوهایم را به زمین بیاورم.»
چشم‌های خواب‌آلود قاسم علی گرد شد. ذوق‌کنان مثنی گاه برداشت و به هوا
پاشید. گاه‌ها روی سر و تنشان نشست.

- داداش دونا، خودم می شوم نوکرشان. تا پاله ورچینشان می شوم!

- آنها که تا پاله ندارند.

- می شوم شیردوششان.

- شیرشان هم مثل لوله آفتابه به زمین می ریزد. شیردوش نمی خواهند.

- آب و علفشان را می دهم.

- اما مبادا یک وقت کتکشان بزنن. گاوهای من، مثل این گاوهای ریزو نیستند.

کتک بخورند، شیرشان خشک می شود.

قاسم علی همین‌طور که روی گاه‌ها افتاده بود، گفت: «نوازششان می کنم، ای

قربان گاوهای داداش دونا بروم!»

بعد هر کدام سر کارشان رفتند. تا عصر دونا به چیزی فکر نکرد، جز جای

گاوهایش روی زمین. پدرش که زمینی نداشت که گاوها را بشود آنجا نگه داشت. پس باید چه می‌کرد؟ عصر که کار تمام شد، با قاسم علی به طرف رودخانه رفتند. دو روز بیشتر به نوروز نمانده بود. در دشت برفی نبود. فقط کوه‌ها سفیدپوش بودند. زمین خیس بود. راه که می‌رفتند، گِل به کف کفش‌هایشان می‌چسبید. دونا عجله داشت.

- نمی‌دانم گاوهایم را که زمین آوردم، کجا نگه دارم. ما که از خودمان زمینی نداریم.

قاسم علی زیر شاخه‌های لخت بیدی کنار رودخانه ایستاد. همین‌طور که نگاهش به چین و شکن‌های آب بود که از روی سنگ‌ها و باکناره‌های آنها می‌گذشت، گفت: «می‌آورمشان توی باغ‌ها، تا میوه هم بخورند.»

- باغ‌ها که از ما نیست.

- خب می‌بریمشان به کوه‌ها. زمین آنجا که از کسی نیست.

- آنجا هم دیمزار است.

- بالاتر از دیمزارها باز زمین هست. تا نوک کوه زمین هست.

نگاهی به کوه‌های شمالی انداخت. فکر بدی نبود. از همان جا به طرف شمال دویدند. در حالی که گاه کفش‌هایشان در گِل می‌ماند و مجبور بودند، آن را به هر زحمتی شده در بیارند، و دوباره به راهشان ادامه دهند. از جاده خاکی که تنها راه ماشین‌رو دشت بود، گذشتند. از آن به بعد، شیب زمین بیشتر می‌شد. هر دو به نفس نفس افتاده بودند. زمین پر شیب ناهموار و پر از قلوه سنگ‌های ریز و درشت بود. به هر ترتیبی بود، خودشان را تا دهانه دره‌ای که جلوشان بود، رساندند. چند کبک که روی خرسنگی نشسته بودند، توجه‌شان را جلب کرد. کبک‌ها چاق و زیبا بودند. دور چشم‌هایشان طوق نارنجی و زیر گلویشان طوق سیاه بود. قاسم علی خیلی آهسته گفت: «اگر بگیرمشان، آتش کبک می‌خوریم.»

کبک‌ها که گردن کشیده بودند، به دقت مراقب آنها بودند. دونا گاوهایش را فراموش کرد.

- دولا دولا برویم، می‌توانیم بگیریمشان.

اما هنوز دو گام به سوی کبک‌ها نرفته بودند که آنها پریزدند و با پروازی کمانی در

سطح زمین در نقطه‌ای دورتر نشستند. قاسم علی که دلش را برای خوردن آش کبک صابون زده بود، سنگی از زمین برداشت و به سوی کبک‌ها پراند. کبک‌ها پریدند و در شکاف صخره‌ای در کوهپایه از چشم آنها گم شدند. دونا شکاف دره را که باز و مسبر سیلاب بود، نشان دوستش داد و گفت: «این زمین از کسی نیست. بی صاحب است. گاوهایم را اینجا می آوریم.»

قاسم علی زرده زخم کنار لبش را خاراند. به نقطه‌ای از دهانه دره خیره شده بود که با شب دشت یکی می شد.

- طویله گاوها را آنجا می سازیم. یک طویله خیلی بزرگ. من بتایی بلام. کاهگل هم می مالم.

به آن طرف رفتند. دونا دور طویله خیالی راه رفت و گفت: «آخورشان را اینجا می بندیم. من بلام آخور ببندم. روی آخور چوب می اندازیم تا گوساله‌ها نتوانند نوی آن بروند. آبخورشان را هم آن طرف می سازیم. آب از رودخانه می آوریم نوی آن می ریزیم.»

- آب را خودم می آورم. در نا دلو درست می کنیم، خودم از رودخانه آب می آورم.

دونا روی سنگی نشست. پرنو نارنجی خورشید، سرتاسر دشت و نیمی از آسمان را سرخی پاشیده بود. درست مثل پگاه صبح که همه چیز سرخی می گرفت. - رودخانه نا اینجا خیلی دور است. همین جا چاه می زنیم.

قاسم علی کنارش نشست و گفت: «من چاه کنی هم بلام. چرخ چاه عبدالله مقنی را می گیریم. تو پیش چرخ باش، من چاه می کنم.»

- اگر عبدالله مقنی چرخ چاهش را به ما نداد چی؟

- می دهد. اگر به او شیر بدهیم، می دهد.

دونا ذوق زده از جایش برخاست. آبرفت را که تا رودخانه می رسید و هنگام سیلاب، آب را به درون رودخانه می برد، با انگشت نشان داد و گفت: «شیر که از پستان گاوهایم بریزد، از همین جا به رودخانه می رود. رودخانه پر از شیر می شود و اینجا هم می شود، باغ آسمان هفتم. هر کسی بخواهد از رودخانه شیر برمی دارد. عمونبات می آید با شیر وضو می گیرد تو به مسجد می رود. هر چقدر دلش بخواهد،

شیر می خورد. دیگر منت گاو رفوی ابراهیم را نمی کشد. همه دشت پر از شیر می شود. زمین که شیر بخورد، پر گل می شود. مثل باغ آسمان هفتم. زنبورها از همه جا به دشت ما می آیند. روی گل ها می نشینند و از شیرشان می خورند. بعد عمل می دهند. نهرها همه پر از عمل می شود. چه علی، عمل زرد. آدم عکس خودش را توی عمل می بیند. شیر و عمل خیلی مزه می دهد. نان کلوچه باشد، بهتر است. قاسم علی آب دهانش را بلعید و گفت: «کاش نان و عمل بود، می خوردیم. دلم دارد غارغار می کندهایش را نمی شنوی؟»

پیرانش را بالا زد. شکم فرورفته اش و ناف بزرگش را به نمایش گذاشت. دونا گوشش را به شکم او چسباند. هر دو خندیدند.

- وقتی که گاوهایم به اینجا بیایند، دیگر گرسنه نمی مانیم. به کارگاه استادرحمان هم نمی رویم. خودمان دولت داریم. از اینجا تا نوک کوه یونجه می کاریم. گل زعفران هم می کاریم تا شیر زعفران داشته باشیم.

- خودم یونجه ها را درو می کنم. داسفاله آقام هنوز به میخ است. نهام آن را کنار گذاشته تا وقتی بزرگ شدم با آن گندم و یونجه درو کنم. داسفاله را توی کاهدان می گذاریم. من خیلی زرنگم! همه یونجه ها را درو می کنم. ایران و حنیفه و بچه های دیگر را به کمک می آوریم. شیر و عمل که باشد دیگر کسی می رود به التماس خانم بالا، و نان و ماست ترشش را می خورد؟

قاسم علی زیانش را روی لب هایش کشید و گفت: «ماست ما شیرین است. من بلدم ماست درست کنم. نهام هم بلد است. او را می آوریم ماست درست کند. آب دوغ با برگ گل خیلی مزه دارد. مشکه هایمان را پر از آب دوغ می کنیم. هر وقت خواستیم سر می گذاریم به مشک.»

دونا سر برگرداند و نگاهی به کوه انداخت و گفت: «خانه مان را همین جا می آوریم. باید شب ها پیش گاوها بخوابیم تا دزد به سراغ آنها نیاید. خانه ها را پیش طویله می سازیم.»

- نه، شب ها خودمان هم در طویله می خوابیم. گاوهایت که لاس ندارند، کتفمان کنند. کنارشان می خوابیم. سردمان هم شد، زیر شکمشان می خوابیم. صورت دونا به خنده ای شیرین که خوشی اش را نشان می داد، باز شد.

- خوب گفنی قاسم غوره. گاوهای من خیلی تمیزند.

آفتاب داشت غروب می کرد. برخاستند. گرسنگی را فراموش کرده بودند. آن چنان خوش بودند که انگار روز دیگر گاوها به زمین می آیند. شب، دونا با گاو فیروزه ای حرف زد. گاو فیروزه ای نتوانسته بود، فرشته های مهربان را در جنگل سرو پیدا کند. غمگین شد. گاو فیروزه ای وعده داد، روز دیگر به دنبال آنها برود.

روز بعد، آخرین روز زمستان بود. چهره ده عوض شده بود. ده در استقبال از نوروز، بوی تازگی می داد. اتاق ها شسته و رفته شده بود. آنها که خانه شان پنجره داشت، شیشه هایش را تمیز کرده بودند. آقاو لایت و سید اذان گو میدانگاه را تمیز کرده بودند. زن ها همه در جنب و جوش بودند. حمام غلغله بود. صبح که نوبت زن ها بود، همه شان توی حمام ریخته بودند. غنچه، بی بی میجان و ابران را به حمام برده بود. آن روز کارگاه استادرحمان تعطیل بود. تنها دونا بود که مجبور بود به خانه استادرحمان برود و آب و علف حیوان ها را بدهد و شیرشان را بدوشد. اما او هم عصر زودتر از روزهای دیگر به خانه برگشت. در فکر نوروز و پلوی شب نوروز نبود. انتظار شب را می کشید. آمد روی پله های ایوان نشست. کف حیاطشان تمیز بود. تنها چاله مستراح، کنار دیوار کهنه طرف کوچه بود. صدایی از اتاق عمون می آمد. در زهوار دررفته و شکسته اتاق عمون نیمه باز بود. سقف ایوانش دل داده بود. ستون چوبی که هر از جای میخ بود سقف ایوان را نگه داشته بود. بالای در کوچک اتاق، دو لانه گلی بود که پرنده ها هر بهار در آن تخم می گذاشتند. سگ ابراهیم جلو در طویله صاحبش نشسته بود. سر میان پاهایش کرده بود و با دندان خودش را می خاراند. از پله های

ایوان پایین آمد و نگاهی به دز طویله خودش انداخت که زیر اتاقشان قرار داشت. خاموش بود. نا آنجا که یادش می آمد، آن را همیشه خالی دیده بود. در طویله را باز کرد. داخلش شد. بوی خاک می داد. در دل گفت: «اینجا هم که گاو جا می گیرد. دو گاو برای ننه غنچه ام می آورم. گاو پسته ای و سفید برفی.» بعد با صدای بلند گفت: «جانم می.»

از طویله بیرون آمد. از شدت میجان حال خودش را نمی فهمید. دور حیاط می چرخید و فرهاد می زد: «دو نا گاو به طویله مان می آورم. گاو پسته ای و سفید

برفی. شیر می دهند. هر کدام روزی ده من شیر می دهند. نه غنچه‌ام پنیر درست می‌کند. صبح نان و پنیر می‌خوریم. کلوچه و قیماق می‌خوریم. کره می‌خوریم. عمو هم می‌خورد.

هر چرخ‌چی که دور حیاط می‌زد، صدایش را بلندتر می‌کرد. نه کسی را می‌دید و نه چیزی را حس می‌کرد. حتی آقاجان را که از کوجه به حیاط آمد، ندید. آقاجان ابتدا ایستاد و خوب نگاهش کرد. روزهای بسیاری بود که دنبال فرصت مناسب می‌گشت. از هنگام عروسی دیبا. و حالا انگار وقتش رسیده بود، تا دق دلش را سراو خالی کند. از پشت دست انداخت و پنهانش را چسبید. دونا بهت‌زده سر برگرداند و قیافه‌اش خشمگین پدرش را دید.

- گرگ نوله! حالا کارت به جایی رسیده که برای گاوهای نداشته‌ات غارغار می‌کنی!

با دست ده‌گوش به کله دونا کوبید. به التماس افتاد، ای آقا ... خوردم! دیگر غارغار نمی‌کنم! ای آقا مُردم!

می‌دانست که با سروصدای او، ده‌گران می‌آیند و جلوش را می‌گیرند. دست روی دهانش گذاشت. با مشت به سر و صورتش می‌زد. غنچه که فکر تهیه پلو شب نوروز بود و اجاق را در پستو آماده می‌کرد، سروصدای دونا را شنید. به حیاط دوید. خواست پسرش را از جنگ شوهرش خلاص کند. اما آقاجان تنه‌اش زد و به زمین انداختش.

- چرا شب عید بچه را می‌زنی؟

- این بی‌بابا تنه افتاده به پندار. اگر همین امشب پندار باطل را از سرش درنکنم،

نخم آقام نیستم!

بی‌بی میجان هم کورمال کورمال به ایوان آمد. صدای ناله دونا و دشنام‌های آقاجان را می‌شنید.

- حسن، خبر از زندگی نبینی، چرا کتکش می‌زنی؟ مگر پندار که می‌بافد از آرد

ناپوی تو کم می‌شود؟ ولش کن به این شب عزیز که در راه است!

آقاجان او را کشان کشان به طویله برد. آن تو انداخت و در طویله را قفل زد.

چند دقیقه‌ای صدای زوزه‌های دونا به گوش می‌رسید. بعد خاموش شد.

بی بی میجان آمد جلو در طویله نشست. صورت آبله برده اش می درخشید. به در طویله کوید.

- عزیزم شوی! همه کس و کارم شوی، موبه نکن!

دونا کف طویله دراز کشیده بود. تنها از درزهای در اندک نوری به درون می رسید. جواب بی بی اش را نداد. عمونبات که به آفتاب نشین رفته بود، به خانه آمد که با دونا به حمام برود. بی بی میجان صدای او را که شنید، همه ماجرا را برایش بازگو کرد. عمونبات عصبانی شد.

- حسن نامسلمان، خروسکم به تو چه کرده که پُرهش کردی؟

آقاحسن به جلو در اتاق آمد و گفت: «عمو، بدبختم کردی. بیچاره ام کردی! بچه را مثل خودت به پندار و خیال کشاندی. صبح تا شام کار و زندگی اش شده، چند ماده گاو بی صاحب. دردمان کم بود، این هم رویش!»

عمو که بی قرار بود، گفت: «نامسلمان خیالات کدام است؟ تو هم مثل داماد نامسلمانت کافر شدی؟ حالا باغ آسمان هفتم دروغ شده؟ تو چه می دانی آنجا چه خبر است. معرفتش را نداری. تو سگ در جهنمی! بیا خروسکم را رها کن!» آقاحسن با خونسردی گفت: «نمی کنم. تا پندار گاوها از سرش نیفتند، در را باز نمی کنم.»

عمو دور و بر حیاط را نگاه کرد. بیلی کنار پله های ایوان ابراهیم بود. آن را برداشت. دو ساق پایش که از شلوار کوتاه لوله شده اش بیرون زده و شبیه به دو تکه شاخه خشک بود، می لرزید.

- نامسلمان، تا با این بیل به فرق سرت نزده ام، بیا در طویله را باز کن. به این قامت شکنه ام نگاه نکن. روزی برای خودم کسی بوده ام. تنگ و حمایل داشتم. مگر ندیدی لاشه تنگم را؟ بیا تن مرا بیشتر نلرزان!

آقاحسن وقتی که دید، رنگ چهره عمو برمی گردد، مقابلش ناپستاد. به اتفاق رفت. عمو که نفس گرفته بود، روی پله نشست. نفس که می کشید خس خس می کرد. دونا که بگومگویی عمو را با پدرش شنیده بود، پشت در آمد. دهانش را به درز در چسباند و گفت: «عمو، می خواهم گاو پسته ای و سفید برفی را به طویله بیاورم.»

عمو حال حرف زدن نداشت. بی بی میجان گفت: «ای به فریان آن ماده گاوهای از گُل بهترت! بی بی جان نترسی ها. من پشت در نشسته ام.»
 کمی که گذشت و حال عمو اندکی جا آمد، گفت: «حسن بیا در طریله را باز کن. خروسکم آنجا از تنهایی دق می کند.»
 غنچه سرزنش وار به شوهرش گفت: «از ما خجالت نمی کشی، از این سبزه شب عید خجالت بکش.»

کوزه کوچکی که عدس دور آن سبز شده بود، روی رف کنار لامهای تمیز شده بود. آقا حسن نگاه سردی به سبزه انداخت و گفت: «آتش می زنی. اگر از خیالات دست بردارد، نوری تنور می اندازمش!»

- امشب آزادش کن، فردا به تنورش ببنداز! عمو روی پله ها نشسته. از ریش سفیدش خجالت بکش. به گردنت حق دارد. نان و آبت داده.

با قهر کلید را از جیبش درآورد و روی کرسی انداخت.

- اگر شما نبودید، درشش می کردم. اصلا این گرگ نوله پسر من نیست. در طویله را باز کن و بگو به خانه عمو برو و دیگر پاهت را اینجا نگذار.

غنچه لبخندی زد و کلید را از روی کرسی برداشت. از طویله آزادش کردند. عمو در آغوشش گرفت. انگار سال ها می شد که او را ندیده بود. غرق بوسه اش کرد. اسباب حمام که حاضر شد، با هم به حمام رفتند. خزینه شلوع بود. هواش دم کرده و پوشیده از بخار بود. عادت به خزینه نداشت. از آب داغش می ترسید. عمو دلدارش می داد. در سال چند بار بیشتر به خزینه نمی آمد. تابستان ها خودش را در رودخانه می شست. تنها در فصل سرما بود که با اجبار و گاه کنک راهی خزینه می شد. عمو لب خزینه نشست. روی آب، پر از کف صابون و چرک بود. چند نفری در آب داغ خزینه خودشان را می شستند. دلاک آمد و با ناس، کف صابون و چرک روی آب خزینه را جمع کرد و در پاشیر ریخت. عمو ناس را از دلاک گرفت. پواش پواش بدن دونا و خودش را خیس کرد. چرک نشان که خیس خورد، کبسه کشیدند و به سرشان صابون زدند. نوری خزینه خودشان را آب کشیدند و به رختکن آمدند. عمو پیراهنی سفید و بی وصله ای پوشید. پیراهنی که هر سال هنگام نوروز از صندوقچه در می آورد و می پوشید. دونا هم پیراهن زنگاری بدون پهنه ای پوشید. هر

دو احساس سبکی می کردند. پوست نشان نفس می کشید.
 دونا به شوخی گفت: «عمو می خواهی برویم عروسی؟»
 - از عروسی بالاتر! امشب، شب نوروز است. دیگ پلوروی بار است. آستین نو،
 بخور پلو!

حتی در سیاهی شب هم به راحتی می شد حضور نوروز را حس کرد. از هر
 خانه‌ای سر و صدا بلند بود. فضای ده پر از دود بود. دودی که وعده پلو و روغن
 می داد. دونا نگاهی به آسمان انداخت. ماه نصفه در آسمان می درخشید. گاوهایش
 هم برای آزادی پادشاهشان از طویله جشن گرفته بودند. گاو فیروزه‌ای گفت:
 «دوناشه، هرچه گشتم، فرشته‌های مهربان را پیدا نکردم. امشب را خوش باش. بلکه
 فردا پیدایشان کنیم.»

شب، شام را در خانه عمو خوردند. پلو را غنچه پخته بود و همه به احترام
 بزرگی عمو در خانه او جمع شده بودند. همه خوشحال بودند غنچه پیراهن گلدار
 سبزی پوشیده بود. شکم برآمده‌اش نوید بچه می داد. ایران سر بر زانوی
 بی بی میجان گذاشته بود. دونا خوب که شکمش را از نان و پلو پر کرد در دل گفت:
 «کاش همیشه شب نوروز بود.»

بعد از شام، عمو دست در جیب جلیقه‌اش کرد و به دونا و ایران، سکه بکفرانی
 عیدی داد. آناحسن با خنده گفت: «عموجان سال تحویل نشده، عیدی می دهی؟»
 عمو با غرور گفت: «باشد. شاید امشب فرشته عزرائیل جانم را گرفت، آن وقت
 فردا بچه‌ها بی عیدی می مانند. کار دنیا را چه دیده‌ای حسن؟»

بخش دوم

فصل اول

دل قابیچه بالم دست مریزاد
سفيد سينه سالم دست مریزاد
تو که نقش می زنی بر تار قالی
بنازم شست دست، دست مریزاد

بهار بود. گندم های پاییز از دل خاک درآمد و هموار دشت را با سبزی مخملگون پرشاندند. سبزه از هر جا می روید. درز چینه ها، شکاف صخره ها و لب جویبارها. از بلندی کوه شهباز تا نه دره ها همه جا سبز می زد. وقتی که باران زمین را نرم کرد، باد از دل دره ها بوی بهار می آورد، بوی علف های وحشی، شکوفه و بوی خوش خاک می آورد. بهار بود، سبزه بهار. پرنده ها عاشقانه می خواندند. بلبل های شبته از غروب تا پگاه بکدم می خواندند. گنجشک ها از پگاه تا غروب جیک جیک می کردند. همه خوش بودند. زمستان سیاه را پشت سر گذاشته بودند. از هر جا بوی عشق و عاشقی می آمد. بوی سبزه و بهار می آمد. تنها یک جا بود که نه بوی عاشقی می داد و نه بوی سبزه، کارگاه قالیبافی استاد رحمان. بهار با فضای نیمه تاریک کارگاه میانه ای نداشت. سبزه دلش نمی آمد درون کارگاه ها بگذارد. چون بی آفتاب، سبزه زود نمی پژمرد. سبزه در صحرا می ماند و کارگاه را با رنگ کار و دلنگی تنها می گذاشت.

بونه های گال قالی، بهار نداشتند و مثل همیشه فقط بر زمینه آبی با لاک، خنچه

می‌کردند و گل می‌دادند. بر شاخ و برگ پیچ در پیچ قالی نه شبمی می‌نشست و نه قطره بارانی. اگر گاه گاهی فطره‌ای می‌بارید، قطره خون بود. بک آن غفلت. چاقو به جای نخ، انگشت را می‌برید و خون روی گل بونه‌ها می‌نشست. از دشت قالی، بوی خوش نسیم و دود آتش تنور پگاه نمی‌آمد. گلزار قالی بوی خون می‌داد و خستگی و تکرار. بوی چشم‌درد و پادرد می‌داد. گل‌های خسته قالی در تاریکی کارگاه می‌درخشیدند، اما نمی‌خندیدند. گل‌های قالی هوای تازه می‌خواستند. آفتاب را می‌طلبیدند. دلشان هوای آب داشت و آواز جویبارها. دلشان در هوای آواز پرنندگان بود. آرزویی که هر صبح در تار و پودهای قالی جان می‌گرفت و هر غروب در خستگی چشم‌ها و دست‌ها می‌پژمرد. زن نفی کچل شانه را به روی پود می‌کوبید. رویش را برگرداند. وقتی که دید بالاجان چادر به سر انداخت و از کارگاه بیرون رفت، سر به آواز گذاشت.

گل سرخم به صحرا گریه می‌کرد
 گل زردم گریبان پاره می‌کرد
 گل سرخم چرا رنگت پریده
 مگر باد خزان بر تو وزیده

آن چنان صدایش سرزناک بود که غم دل صفیه را تازه کرد. صفیه گفت:
 «ربابه جان باز هم بخوان. بخوان که آتش انداختی به جانمان!»
 ستونی آفتاب از سوراخ وسط سقف به کف کارگاه می‌تابید. ذره‌های غبار در ستون آفتاب خوش خوشک بالا می‌رفتند. همه قالبیاف‌ها آرزو داشتند در چنان هوای لطیفی نوری دشت بگردند. اما زنجیر به پا داشتند، زنجیر تار و پود. صدای جرینگ جرینگ زنجیر نادیده را همگی می‌شنیدند. هنوز کلمه اول دو بیت از دهان زن نفی کچل بیرون نیامده بود که همگی با او همصدا شدند.

زمانه سخت مرا دلگیر داری
 لعلک در گردنم زنجیر داری

للك از گردنم زنجیر بردار که غربت خاک دامنگیر داری

صداها پوشیده در هاله‌ای از اندوه بود. اندوه اسبری، مزدوری. صدای تاپ تاپ شانه‌ها، چیک چیک چافوها، جرجر قیچی‌ها، صدای بچه عروس بدالله که پشت نه‌اش وق می‌زد و صدای زن نفی کچل که بهتر از هر صدای دیگری غصه‌ها را بر در و دیوار زنده می‌کرد از اندوه اسبری و مزدوری حکایت داشت. استادرحمان سوار بر الاغ به درکارگاه رسید که صدای زن نفی کچل و دیگران را شنید. با کف دست به گردن الاغ کوبید و گفت: «هدرسگ‌های بی‌صاحب! شکم سیر همین عرعرها را هم دارد!» از الاغ پیاده شد. بند انفارش را گرفت و به دنبال خودش کشید. الاغ در جایش میخکوب شده بود و به صدای عرعر الاغی دیگر گوش می‌داد که از سوی گورستان می‌آمد. استادرحمان که بی‌حوصله و خمار بود لگدی به شکم الاغ زد و گفت: «بی‌ناموس‌ها، حق دارید گذاشته‌اید به آوازا! بهار آمده، همه‌تان را سیاه مت کرده‌ا! حق دارید بابا! غصه‌تان و آب که ندارید! تو که جوت حاضر است، این بی‌ناموس‌ها هم که به فکر گرانی و ارزانی قالی نیستند. کدام یک از شما ماچه‌خرها می‌دانید که قالی دیگر بازار سابقش را ندارد. خامه و مزد کارگران شده. شهری‌ها افتاده‌اند، دنبال قالی ماشینی. نوبت ما که شد، پستان گاو خشکید!»

پشت الاغ رفت. سیخونکش را از پالان درآورد و در کپل حیوان بیچاره فرو کرد. الاغ از جا جهید و به حیاط رفت.

- نه‌سگ‌ها حق دارید خوش باشید و آوازخوانبتان به راه! این بالاجان اجاق‌کور هم دنبه ندارد، این همه فر و اطوار می‌آید. وای که دومی هم دنبه از پشتش آویزان بود! خدا را بنده نبود! زن ناقص عقل کجا می‌فهمد فالیبانی و تجارت قالی رو به کسادی می‌رود. اگر می‌فهمید که نمی‌گذاشت این ماچه‌خرها از خوشی زیاد به هرر بیفتند!

الافش را به چوب گله‌دان بست و داد زد: «آهای بالاجان کجایی که هلاکم!»
جوابی نشنید. دوباره صدا زد: «آهای نازن کجایی؟ کدام گوری رفتی؟ کورموش
تو کجایی؟ بیا منقل را آتش کن!»

بادش آمد که دونا همراه گله به صحرا رفته است. صنبه از در کارگاه بیرون آمد و گفت: «خانم بالا رفت به حمام پیش بی بی سیاه.»

در حالی که کمر بندش را روی شکم گنده اش سفت می کرد، گفت: «کاش می رفت، سینه قبرستان! شما حرام لقمه ها را ول کرده، برای خودتان رقاصی راه انداخته اید!»

وارد کارگاه شد. همه با جدیت کار می کردند.

- من را بگو که چه بی عقلم! دلم خوش است کار ثواب می کنم و مشتی بنیم و گرسنه را نان می دهم. نمی دانستم این قدر نمک به حرامید. یک دقیقه بالا جان نیست، افتاده اید به رقاصی و آواز خوانی. نمی گوید نان حرام خوردن، عین خوردن گوشت سگ است؟ نف به غیرتان سیاه منت شده اید. آهای زن تقی کچل با توام هیچ می گویی چرا نانتان برکت ندارد؟ مال این است که لقمه حرام می خورید.

انتظار جواب از کسی نداشت. صورت پف کرده و تیره با چشم های سرخش، نشان می داد خیلی عصبانی است. طول کارگاه را قدم می زد. فاسم علی از ترس سرش را پایین انداخته بود و نند تند کار می کرد. زن تقی کچل که حرف های اسنادرحمان دلش را به درد آورده بود، سر برگرداند و گفت: «دستش بشکند کسی که لقمه حرام بر می دارد! جهنم حلالش باشد کسی که کار تو را زمین بگذارد و رقاصی کند!»

اسنادرحمان که دنبال بهانه می گشت، دستهایش را از پشت به هم قفل کرد و گفت: «رقاصی نمی کردید، آواز که می خواندید؟»

- آواز خواندن که عیب نیست اوسنا؟ دلمان نوری این تاریکخانه پوسیده، آواز می خوانیم که دردمان را از یاد ببریم.

- می خواهم صد سال سیاه آواز نخوانید! مگر از مزدتان کسر می گذارم که دلنان پوسیده؟ نوری سایه نشسته اید و به تارها گره می اندازید، اسمش را گذاشته اید کارا این کار است یا تفرج؟

عروس بدالله به مسخره گفت: «تفرج است اوسنا!»

که صبر اسنادرحمان تمام شد. به زن تقی کچل نزدیکتر بود. با پشت دست گوشالویش به گردن او کوبید و گفت: «فلان فلان شده ها، دیگر نمی خواهم برابم کار

کنید. حالا کارتان به جایی رسیده که نوروی من می‌ایستد. پاشوید بالا! اصلاً قالم نمی‌خواهم. گردنم بشکند، اگر بخواهم دیگرم کار نواب کنم. صغیه نمی‌خواهد شاه بکوی. با توام اهران، پاشوید، بروید بیرون. بر پدرش لعنت کسی که بخواهد دنباله این کار را بگیرد!

همه دست از کار کشیدند. استادرحمان از پشت چادر عروس هدالله را گرفت و کشید. همه‌شان را به حیاط ریخت.

- بروید به قبرستان، بی‌نا...! دیگرم نمی‌خواهم کار کنید!

در این موقع بالاجان پیدایش شد. خوشگل بود. چشم‌های سیاهی داشت که خمار بود. وقتی می‌خندید، خوشگلتر می‌شد. با دادن قالیباف‌ها نوبی حیاط، خنده روی لبانش خشکید. استادرحمان رو به او گفت: «نادرست کجا رفته‌ای؟ نمی‌گویی این بی‌غیرت‌ها، مال و زندگیمان را به آتش می‌کشند!»

بالاجان نگاهی به قالیباف‌ها که گوشه‌ای جمع شده بودند، انداخت.
- مگر چه شده؟

- می‌خواستی چه بشود؟ تو رفته‌ای و اینها مجلس رقص و آواز راه انداخته‌اند. صغیه گفت: «عروسی کی بوده اوستا که ما برقصیم؟»

- عروسی آفات! عروسی ننه‌ات! می‌خواستی عروسی کی باشد؟
بالاجان می‌دانست که قالیباف‌ها جرئت این جور کارها را ندارند. رو به شوهرش گفت: «بیا تا منقلت را آتش کنم!»

- نمی‌خواهم نازن! تا حساب اینها را روشن نکنم، لب به والفور نمی‌زنم.
- چه حسابی مرد؟

- باید یکی یکی بگیرند که خوردیم و دیگرم در کارگاه نه آواز می‌خوانیم و نه رقصی می‌کنیم تا بگذارم به سرکارشان برگردند.
زن تقی کچل رو به بالاجان گفت: «خانم بالا به همین آفتاب روی دیوار، ما نرقصیده‌ایم!»

استادرحمان گفت: «هر عر که می‌کردید! خودم با گوشه‌ایم شنیدم. اگر می‌خواهید اینجا کار کنید، دیگرم نباید عر عر کنید.»
صغیه که از بیکاری هراس داشت، گفت: «دیگرم عر عر نمی‌کنیم اوستا!»

- نو چه ربابه؟

زن نفی کچل گفت: «حالا که نو می خواهی، دهانمان را پر از لاس می کنیم و آواز را نوری دلمان می خوانیم!»
- توی دلنان هم نباید آواز بخوانید! اینجا که عزاخانه نیست، از غصه عرعر کنید.»

- نوری دل هم عرعر نمی کنیم، اوستا!

- این شد بک چیزی! بیایید بروید به کارنان مشغول شوید. اما عصری باید نبم ساعت دپرترو بروید.

قالیباف ها با دل تنگ به سر کارشان برگشتند. استادرحمان به زنش گفت: «منقل را آتش کن که کله پا هستم!»

بالاجان به قاسم علی دستور داد منقل را آتش کند. خودش چارقش را از پشت گردن گره زد و به نرمی رو به شوهرش گفت: «یقین معاملات سر نگرفته که چنین ابروهایت توی هم گره خورده؟»

- گور بابای صاحب قالی! خیال می کند توی این ولایت فقط اوست که فالی دارد. قیمت خون باباش را طلب می کرد. گفتم من که بابات را نکشتم، بخوام پول خونش را بدهم! خدا حافظ شما! این که داد و بیداد ندارد.

به اتافشان رفتند. شوهر دست زنش را گرفت و گفت: «هائصد تومان از سرش بیندازد، خوب نان می کند. ریز بافت است. خامه خوب به کار برده. ساروق زمینه لاکمی است. صادراتی است. خانه خراب نگذاشت، چیزی گیر ما بیفتد. ولش نمی کنم. فردا می روم سراغش. اگر از چنگش در نیاوردم، اوستارحمان نیسم.»

استادرحمان پبله وور قالی و لوازم قالیبافی بود. در روستاهای اطراف می گشت، خامه و لوازم قالی خرید و فروش می کرد. قالی های از دست درآمده را می خرید و به بازار اراک می برد، می فروخت. وضع زندگی اش خوب بود. اگر بیشتر از حاج زین العابدین نداشت، کمتر از او هم نداشت. زمین آبی اش را اجاره داده بود. کارگاه خانگی را در حاشیه کارش راه انداخته بود تا زن اجاقکورش بیکار نباشد. چند دار قالی هم در خانه این و آن داشت.

سر ظهر بود که قاسم علی منقل را به اتافش برد. تریاک را به حقه وافور چسباند و

سرگرم ترپاک کشی شد. ترپاک روی خُفته جز جز می کرد. محکم به وافور یک می زد و از دو گوشه لب‌ها و با دماغش دود گوگردی رنگی بیرون می داد. قوری جای بغل منتقل بود. جای پرمایه‌ای ریخت. به پشنی تکیه داد و از پادرد نالید.

ظهر ناهار را که اشکنه بی روغن و رقیقی بود، زن تنی کچل در پیاله‌های کوچک کشید و تقسیم کرد. بعد از ناهار بچه‌ها در حیاط می دویدند و سرو صدا می کردند که صدای استاد رحمان برخاست: «هالا جان، بگو این چوونک‌ها سر جایشان بنشینند وگرنه می‌آیم پششان را به آتش می‌جسبیم!»

بچه‌ها صدای او را شنیدند. نندی در ایوان جمع شدند. ابران گفت: «بیایید، اتل متل، توتوله.»

قاسم علی، ابران، حنیفه، رقیه، گل اندام، زهرا و نارنج در یک دایره دور هم نشستند. پاهایشان را دراز کردند. ابران لب‌های کوچکش را باز کرد و خواند:

اتل متل توتوله
گاو حسن کوتوله
نه شیر دارد نه پشان
شیرش را بیر کردستان
یک زن کردی بتان
اسمش را بگذار عمقزی
دور کلاهش فرمزی
هاچین و واچین
یک پاتو و رچین

ابران که همراه با آوازش، دستش را روی پاهای می‌چرخاند آن را روی پای نارنج که دختر رنگ پریده‌ای بود، نگه داشت. نارنج یک پایش را جمع کرد، بار دیگر که خواند دستش روی پای قاسم علی ماند. از بازیشان لذت می‌بردند. همه دردها و ناراحتی‌های کار بی‌پایان را از باد برده بودند. وسط بازی بودند که استاد رحمان از اتاق بیرون آمد تا به مستراح برود. وقتی که دهد آنها بازی می‌کنند، کمریندش را از

کمر باز کرد، در حالی که به طرف آنها می آمد، گفت: «نه سگ ها مگر آمده اید خانه خالی مهمانی!» بچه ها وحشت زده برخاستند و درون کارگاه پناه بردند. استادرحمان دنبالشان آمد. حنیفه جلو دست بود. کمر بندش را که نمی اش را به دور انگشتهایش پیچانده بود، به پشت او کوبید.

- ماجه خرها کی گفته بعد از نهار بازی کنید؟ می خواهید ورشکتم کنید؟ صدای گریه حنیفه بلند شد. اشک از چشم های زاغ و فشنگش بیرون زد. استادرحمان دنبال قاسم علی کرد. قاسم علی پشت دار قايم شد. بالا جان به کارگاه آمد، دست شوهرش را گرفت و برد. کار در بعد از ظهر بهاری شروع شد. ایران با چشم های پر از خواب به تارها گره می زد. حنیفه که پشتش می سوخت، رو به او گفت: «به حق علی جلاق شودا پشتم را آتش زده!»

ایران با بیحالی روی گرداند و گفت: «غصه نخور آبا جی حنیفه! همین روزها دونا گاوهایش را به زمین می آورد. دیگر برای خانم بالا کار نمی کنیم. می رویم آب و علف گاوها را فراهم می کنیم. آن کار خیلی راحت است.»

حنیفه گفت: «خدا کند زودتر بیاورد. خیلی از قالیبافی بدم می آید. شب ها که به خانه می ردم، چشمهایم از زور درد باز نمی شود.»

فصل دوم

بز شاخ برگشته‌ای که موهای کوتاه قهوه‌ای داشت، جلو گله می‌رفت و زنگوله گردنش دبلینگ دبلینگ می‌کرد. از پشت سرش بیش از سیصد بز و گوسفند می‌رفتند. نوروز چوپان و عباس هر کدام یک پهلوی گله را داشتند. دونا عقب گله را داشت. میان گرد و خباری که از پشت سر برمی‌خاست گاهی پنهان بود و گاه آشکار. مواظب بود بره‌ها و بزغاله‌ها از گله جدا نشوند. نگاهش به پشت مال‌ها بود. دنبه گوسفندها حرکتی آونگ‌وار داشت. از پشتشان دائم به شکل می‌ریخت. چوب آلبالویی دستش بود که یک سرش را کهنه‌پیچ کرده بود. هرگاه گوسفند یا بزی از گله جدا می‌شد تا از علف‌های تُرد بهاری بخورد، با چوب به کمرش می‌زد. با این که روزی آفتابی بود و هوا خوب و خوش، اما دونا حال خوشی نداشت. خسته و دلگیر بود. از آن روزی که گاو فیروزه‌ای خبر داده بود که چهار فرشتهٔ مهربان در سیاه‌جال زندانی‌اند، همیشه خصه‌دار بود. دالم به فکر بود که یک جوری آنها را آزاد کند. گاوهایش هر کاری کرده، نتوانسته بودند به سیاه‌جال نزدیک شوند. چند فرشتهٔ نگهبان بالای سیاه‌جال ایستاده و مراقب همه چیز بودند. شب پیش با بی بی میجان مشورت کرده بود. بی بی گفته بود: «چاره‌اش دعا است. باید پیش ملا یعقوب بروی، برایت دعا بخواند، بلکه فرشته‌هایت آزاد شوند.»

صبح زود وقتی که دبه‌های بزرگ را روی الاغ جا داد نا پیش گله برگردد، ابتدا به خانهٔ ملا یعقوب رفت. خانهٔ ملا یعقوب در باغچه‌ای باصفا کنار دِه بود. در خانه بست

بود. در زد. صدای زنی از باغچه برخاست: «کی است؟»

- دونای آفاحسن! با آملا کار دارم.

دختر ملا در را باز کرد. وارد خانه شد. از گذری که میان درخت‌های سبب باز کرده بودند، رفت تا به چهاردری بزرگی رسید. ملا یعقوب با قبا و عرفچین کنار چهاردری به متکا تکیه داده بود و کتابی به دست داشت. جلوش منقل و قوری جای بود. به ملا سلام داد. ملا سری تکان داد. جلوش ایستاد. منتظر بود تا ملا چیزی بپرسد. اما چیزی نپرسید. خیلی به خودش فشار آورد، تا توانست آهسته بگوید: «آملا دعا بلدی؟»

ملا یعقوب اخمهایش را درهم کشید و زیرچشمی نیم‌نگاهی به او انداخت.

- چه گفتی؟

این بار با صدای بلندتری گفت: «آملا دعا بلدی؟»

ملا یعقوب غرید: «بچه، دهانت را به هم بیاور! ملا که دعا بلد نباشد که ملا

نیست!»

آب دهانش خشک شده بود. با ترس گفت: «پس آملا دعا بخوان که فرشته‌های مهربان آزاد شوند. می‌خواهم گاوهایم را از باغ آسمان هفتم به زمین بیاورم. اگر دعا بخوانی، برایت از شیر گاوهایم می‌آورم!»

ملا یعقوب به این ور و آن ورش نگاهی انداخت. جز گیوه‌هایش چیزی دم دستش نبود. لنگه گیوه‌اش را برداشت و به سوی دونا انداخت و گفت: «کافر بی همه چیز! حالا آمده‌ای و من را مسخره گرفته‌ای!»

پا به فرار گذاشت و تا وقتی که به گله رسید، او را دشتام داد. همین طور که سر چوب‌دستی‌اش را به خاک می‌کشید، صدای نوروز چوپان را شنید.

- او هوی دونا، حواست کجا رفته؟ بره‌ها لای علف گم شدند.

از فکر و خیال درآمد. دو بره که یکی از آنها سفید و کبود بود و دیگری فهوه‌ای، میان علف‌ها رفته بودند و بی‌مع می‌کردند. آنها را پیدا کرد و بغل گرفت. بره‌ها پوست نرم و لطیفی داشتند. سر آنها را به صورتش مالید و گفت: «گوساله‌های من از شما خوشگل‌ترند. صبر کنید، آنها را که به زمین آوردم، می‌گویم با شما بازی کنند.»

گله به دامنه‌های کوه شهباز رسیده بود. زمین پوشیده از علف و گل بود. گله را

رها کردند و خودشان زیر تک درختی نشستند. عباس که نوجوانی درشت اندام بود، چوب جمع کرد و میان دو سنگ آتش افروخت. دونا به پالان الاغ تکیه داده بود و زیر چشمی مراقب گله بود. نوروز چوپان که با جاقویش چوبی را می تراشید و تراشه های آن را روی سگ سیاه گله می ریخت رو به دونا گفت: «حالا از کجا می دانی فرشته های مهربان زندانی اند؟»

- گاو فیروزه ای گفت. او خبر داد.

نوروز که هوس کرده بود، سر به سر دستیارش بگذارد، زیر زیرکی خندید و گفت: «حالا چطور می خواهی آزادشان کنی؟»

- بی بی میجان گفت، اگر ملامقبوب دعا بخواند، آزاد می شوند. صبح، پیش ملا رفتم، جای دعا به طرفم گیوه انداخت.

نوروز که خیلی خنده رو بود، قاه قاه خندید و گفت: «چاره اش را من می دانم.»

عباس مثنی جای در کتری سیاه و دود گرفته ریخت و گفت: «مسخره ات می کند دونا.»

نوروز خیلی جدی گفت: «کور شود کسی که بخواند دونا را مسخره کننده»

عباس گفت: «چاره اش چیست؟»

- کولی ها به بیدستان آمده اند و جادر زده اند. زنهاشان هم فال می گیرند و هم آینه. باید پیش آنها بروی تا در آینه ببینند که فرشته های مهربان زندان هتند یا نه. اگر بودند که می فهمی، نبودند هم که خیالت راحت می شود. این قدر غصه نمی خوردی.

دونا گفت: «فرشته ها در آینه معلوم می شوند؟»

- کولی ها وارد می خوانند و هر که را بخوانند، می توانند در آینه ببینند.

نوروز جای داغ را سرکشید، تا جلو خنده اش را بگیرد. دونا که امیدوار شده بود، برخاست و گله را در علف چر جمع کرد. سگ های گله دنبالش بودند. اهتاد و از بلندی کوهپایه دشت هموار را دید. انگار سفره سبزی روی دشت پهن کرده بودند. بیدستان در خاور دشت قرار داشت تا آنجا راه دوری بود. ابتدا تصمیم گرفت پیاده تا آنجا برود. بعد دچار تردید شد. عصر باید گوسفندها را می دوشیدند و شیرشان را به دِه می برد. اگر کمک نمی کرد و نوروز به استادرحمان که گوسفندهایش بین گله

بود، می‌گفت، کنکش می‌زد. تصمیم گرفت عصر که شیرها را به دِه می‌برد. به بیدستان برود.

ظهر ناهار شیرجوش داشتند. عباس تابه‌ای را پر از شیر کرد. سنگی را که در آتش گذاخته شده بود، درآورد و در تابه انداخت. نوروز از دامنه‌های کوه تره وحشی و آویشن چیده بود. در شیر نان ترید کردند. سبزی‌ها را هم خرد کردند و رویش ریختند. در حالی که ناهار می‌خوردند، مراقب گله هم بودند. حیوان‌ها که از صبح زود چریده بودند، با خوابیده و یا نشسته بودند و نشخوار می‌کردند. بره‌ها کنار مادرهایشان نشسته بودند. بعضی از بزغاله‌ها بازی می‌کردند. قوچ کبودی که تنها گوسفند نر گله بود، با غرور میان گله می‌گشت و گاهی زنهایش را می‌بوید. بعد از ناهار عباس و نوروز کهنکهایشان را روی صورتشان کشیدند و خوابیدند. دونا به تنهایی مراقب گله بود. هر روز ظهر که آن دو می‌خوابیدند، دونا گله را می‌پایید. سگ‌ها هم نزدیک درخت لمبیده و چرت می‌زدند. چرخمی دور گله زد. دلش می‌خواست زودتر عصر شود. نگاهی به خورشید انداخت. هنوز تا عصر خیلی مانده بود. رفت و وسط گله نشست. کمی که گذشت، پنداشت میان گاوهایش روی زمین نشسته است.

- گاو نارنجی، دشت ما خوب است؟

- نه دوناشاه، مگر ندیدی باغ آسمان هفتم چقدر قشنگ است.

- پس شما اینجا را دوست ندارید؟

گاو طلایی گفت: «دوناشاه این چه حرفی است که می‌زنی. هر جا تو باشی، آنجا

را ما دوست داریم.»

گاو سبز گفت: «این دشت را هم مثل باغ آسمان هفتم قشنگ می‌کنیم.»

گاو بنفش گفت: «می‌رویم به قلّه شهباز. از آنجا شیر می‌ریزم و توی دشت

دریای شیر درست می‌کنیم.»

ذوق‌زده گفت: «دریای شیر!»

گاو سفیدبرفی گفت: «دشت را آباد می‌کنیم. پرگل می‌کنیم. دور دریای شیر را

گل سیرخ می‌کاریم. من باغبانی بلدَم.»

- قاسم خوره هم باغبانی بلد است. تو و او با هم گل‌ها را بکارند.

گاوحنایی گفت: «خانه‌های دِه را از نو می‌سازیم. خانه‌های سفید قندی!»
- دهمان فشنگ می‌شود!

در این موقع یکی از سگ‌ها خرگوشی را دید که پشت سنگی مخفی شد. پارس‌کنان به سوی خرگوش دویدند. دو سگ دیگر هم پشت سرش. خرگوش خیلی تند می‌دوید. سگ‌ها هرچه می‌دویدند به خرگوش نرسیدند. از فکر ماده گاوهایش بیرون آمد. برخاست و بزغاله‌ها و بره‌ها را به میان گله راند.

سرانجام عصر شد. شیرها را که بیشتر از بزها بود، در دبه‌ها ریختند و بار الاغ کردند. دونا هم پشت الاغ نشست و با کونه پا به الاغ زد و نج‌نج کرد. الاغ راه افتاد و خیلی زود شیب تند دامنه کوه را پشت سر گذاشت. وقتی که به وسط دشت رسید، راهش را کج کرد. نیم‌ساعت بعد به بیدستان که کنار رودخانه بود، رسید. کولی‌ها میان درخت‌ها چادر زده بودند. پشت چادرها مردان کولی دمه‌باشان را افروخته بودند و سرگرم ساختن ابزارهای کشاورزی مثل داسغاله، کاردک و جین و یا وسایل دیگر مثل سیخ تنور، میخ طویله و زنجیر بودند.

رسمانی را که به افسار الاغ گره خورده بود، به تنه درخت جوانی بست و میان چادرها رفت. زنی میانسال که دندان‌هایی به بزرگی دندان‌های الاغ داشت و دندان‌های بالايش هم از دهانش بیرون زده بود، جلو چادرش نشسته و پستانش را از پقه‌اش بیرون آورده بود و بچه‌اش را شیر می‌داد.

- چه می‌خواهی بچه جان؟

- کولی آینه‌بین را می‌خواهم.

- چکارش داری.

- کارش دارم.

- فال می‌خواهی، من برایت بگیرم.

- نه آینه‌بین را می‌خواهم.

- برو لب رودخانه. آنجاست. دارد رخت می‌شوید.

به کنار رودخانه رفت. کولی آینه‌بین را پیدا کرد. زن زبایی بود که موهای بافته‌اش تا روی کمرش می‌رسید. سرمه غلیظی کشیده بود که به چشم‌های درشت با مژه‌های بلندش حالتی افسون‌وار بخشیده بود.

- بلدی آینه ببینی؟

زن کولی نگاهی تحقیرآمیز به سرناهای خاک آلوده و کثیف او انداخت.

- لابد می خواهی بنهمی کی خزینه جواهرات را به غارت برده!

- نه.

- پس چه؟

- می خواهم ببینم، فرشته های مهربان در سیاهچال هتند یا نه.

زن کولی ابتدا ابروهایش را درهم کشید. بعد شروع کرد به خندیدن.

- برو نهات را مسخره کن پسر جان!

- مسخره نمی کنم. اگر گاوها هم را در آینه ببینی، هر چه بخواهی به تو می دهم.

زن کولی از صابون زدن به رخت ها دست کشید. سرش را بالا گرفت و گفت:

(مثلا چه؟)

- شیر می دهم. هر چقدر بخواهی.

- کو شیرت؟

- بار الاغ است.

- پس دردت را از اول تا آخر برایم تعریف کن.

هر آنچه از گاوها و باغ آسمان هفتم می دانست، برای زن کولی تعریف کرد. زن

کولی رخت های شسته را روی شاخه های درختی پهن کرد و بعد او را به چادرش

برد. قابلمه ای به دستش داد و گفت: «اول شیر را بیاور.»

قابلمه را گرفت و پیش الاغ رفت. دهد زن کولی اولی، ظرفی شیر از دبه برداشته.

داد زد و به سربش دوید. زن کولی با خشم ساخنگی گفت: «اگر حرف زیادی بزنی،

می گیرم خفته ات می کنم!»

نرسید. بیشتر از دندانهایش می ترسید تا حرفهایش. زن کولی پوزخندی زد و به

چادرش رفت. افسار الاغ را گرفت و آن را جلوی چادر کولی آینه بین به درخت بست

تا دیگر کسی از شیرها ندزدد. قابلمه آینه بین را پر از شیر کرد. زن کولی از او خواست

تا داخل چادر شود. برایش استکانی جای ریخت و گفت: «چند وقتی شیر نخورده

بودم، خدا تو را از آسمان فرستاده!»

زن کولی پشت پرده ای رفت و نشست. بساط کارش پشت پرده بود. شروع کرد به

خواندن وردهایی که دونا از آن سر در نمی آورد. زن کولی ابتدا می خواست، جوابی بدهد و دست به سرش کند. اما در دل گفت: «چرا این چند روزه که اینجا هستیم شیر نخوریم؟» و بعد با صدای بلند از پشت پرده گفت: «پسرجان، آینه می گوید که کارت گیر دارد. باید چند روزی پیش من بیایی، ناگه از کارت باز کنم.»

با صدای لرزان گفت: «فرشته های مهربان چه شده اند؟»

- هنوز معلوم نیست. هرچه می کنم در آینه حاضر نمی شوند. حالا برو فردا ببینم چه می شود.

راه ده را در پیش گرفت. مقداری از شیر دبه کم شده بود. فرار بود، شیر را به خانه حاج زین العابدین برد. زن حاجی با دیدن دبه ها می فهمید که از شیر کم شده است. از این بابت نگرانی نداشت. راهش را بلد بود. این کار را در طریقه استادرحمان آموخته بود. الاغ را نزدیک رودخانه نگه داشت. در دبه ای که از آن شیر برداشته بود، آب ریخت. با خیال راحت به طرف ده راه افتاد. غروب به ده رسید. الاغ را به خانه حاج زین العابدین راند. خواهرش دیبا در حیاط بود. دیبا با دیدن برادرش لبخندی زد. پژمرده حال بود، و کمتر خنده به لبش می آمد.

- آباچی دیبا، برایتان شیر آورده ام.

دیبا و دخترهای حاجی شیرها را در دیگ ریختند. الاغ را که از کد خدا اسماعیل بود، به در خانه او برد و بعد به خانه خودشان رفت. از آن روز تا پنج روز دیگر، زن کولی فریش داد و هر روز قابلمه ای شیر از او گرفت. هر روز هم بهانه ای می آورد. روز ششم دوباره به بیدستان رفت. اما این بار از کولی ها خبری نبود. چادرهایشان را جمع کرده و به جایی دیگر رفته بودند. آنچه را که می دهد، باور نمی کرد. بیدستان را گشت. جز آثاری از خاکستر و اجاق سنگی چیز دیگری به چشم نمی خورد. فهمید زن کولی فریش داده. آن قدر ناراحت شد که اشک از گونه هایش سرازیر شد. شروع کرد با صدای بلند به زن کولی دشنام داد. آن روز، تا وقتی که به خانه کربلایی مهدی رسید و شیر نوتی را به او تحویل داد، یک دم از دشنام دادن به زن کولی دست برنداشت.

فصل سوم

هنوز چند شبی از ماه اول بهار نگذشته بود که نیمه شبی، غنچه از درد شکم بیدار شد. درد از زیر زانوهایش شروع می شد، نا زیر سینه اش بالا می آمد. هر چند لحظه یکبار مهره های کمرش به شدت تیر می کشید و بعد اندکی آسوده می شد و دوباره درد به سراغش می آمد و هر بار هم با شدنی بیشتر از پیش. در تاریکی، سیاهی هیکل شوهرش را آن سر اتاق می دید که خوابیده بود و خروپف می کرد.

- آفاحسن! حسن!

آفاحسن سراسیمه در جایش نیم خیز شد. ناله های زنش را که شنید، همه چیز دستگیرش شد. غرغرکنان گفت: «ترساندیم زن، گفتم دزد آمده!» غنچه در آن حال هم فراموش نکرد جواب شوهرش را بدهد.

- دزد! لابد دزد آمده، تا بار طلایت را ببرد! برو بی سیاه را صدا بزن!
بی بی میجان که در پستو، زیر دار قالی می خوابید، از ساعتی پیش بی خواب شده بود و داشت دعا می خواند. صدای غنچه را که شنید، برخاست و کورمال کورمال پیش عروسیش آمد.

- غنچه گلم! درد می کشی؟ می خواهی برابمان گل بزایی! شاه پسر افریانت بروم تنه! آرام باش! آرام باش! الان بی بی سیاه می آید.
طولی نکشید که آفاحسن همراه بی بی سیاه به خانه برگشت. بی بی سیاه غرغر می کرد و آفاحسن سعی می کرد، آرامش کند.

- شرمندهام بی بی حکیم! سرِ خرمن جبران می‌کنم.
 بی بی سیاه در حالی که سگ را از خودش می‌رانند، گفت: «خرمنت کجا بود حسن
 که صبح تا شام به همه وعده سر خرمن می‌دهی؟»
 - بی بی حکیم، می‌دانی که بهار خوش‌نشینی مثل من از هر وقت دیگتر دست
 تنگتر است. بالاخره خودم هم که خرمن نداشته باشم، خرمن دیگران را که جمع
 می‌کنم.

ایران که از ناله‌های ننه‌اش بیدار شده، لامها را روشن کرده و بهت‌زده بالای سراو
 نشسته بود. بی بی سیاه به اتاق که آمد رو به ایران گفت: «دختر چرا ماتم گرفته‌ای؟
 گفتم تا حالا آب را جوش آورده‌ای. زود اجاق را روشن کن و نوری دیگچه آب بریز تا
 جوش بیاید.»

بی بی سیاه چادرش را به کناری انداخت. کنار غنچه نشست و پیراهنش را بالا زد.
 دست روی شکمش کشید. گرم و پوشیده از عرق بود.

- وقتش رسیده زنا! پس چرا چنین فغان می‌کنی؟ مگر شکم اولت است؟ آرام
 باش!

غنچه دائم سرش را روی متکا می‌گرداند و ناله می‌کرد. بی بی میجان دستش را
 گرفت. آرام آرام نوازشش می‌کرد و می‌گفت: «غنچه گلم آرام باش ننه! یقین پسر
 است که چنین بیقراری می‌کند. شاه پسر است!»

آقاحسن به ایوان آمد و سبگاری آتش زد. ایران دیگچه را روی اجاق تابستانی،
 کنج ایوان گذاشت، ترسیده بود. خیال می‌کرد، ننه‌اش می‌خواهد بمیرد. دونا آن
 شب به جای عباس، پیش گله در علف‌چر مانده بود. ایران نزدیک پدرش شد و
 گفت: «آقا، ننه می‌خواهد بمیرد؟»

آقاحسن که تو حال خودش بود، برآشفتم.

- رو تخت مرده شوخانه بپوشی که چنین سق سیاهی داری! بچه زابیدن که
 مردن ندارد.

از سز و صداها، عمو و زن عمو فاطمه جان هم بیدار شدند. زن عمو فاطمه جان به
 کمک بی بی سیاه آمد. عمو چپش را جاق کرد و جلو در اتاق نشست. ایران که
 سرخی آتش چپق عمو را دید، پیشش رفت. سر بر زانویش گذاشت و با هفتش گفت:

عمو، نهام می خواهد بمبرد.

عمو با انگشت‌های استخوانی‌اش به سر و روی او کشید و گفت: «نه مرغکم، درد می‌کشد، تا بچه بزاید. همه این دردها مال این زمین بی‌صاحب است. در آن سرزمین خوبان درد نیست که حکیم باشد. دزد نیست که امنیه باشد. آنجا که ننه‌ها این همه درد و فغان نمی‌کنند، تا توله‌ای بزایند. در سرزمین خوبان، ننه‌ها مثل پلنگ بچه می‌زایند که عطره می‌کند و گربه از دماغش بیرون می‌پرد! ای خوش به سعادت عمو که عاقبت به آنجا می‌رود!»

لباس‌های عمو بوی خوش توتون می‌داد. دلش نمی‌خواست سر از زانوی عمو بردارد. زن عمو فاطمه جان آتش اجاق را بیشتر می‌کرد، تا آب زودتر جوش بیاید. جیغ و ناله‌های غنچه هر دم بلندتر می‌شد. بی‌بی سیاه شکم غنچه را مالش می‌داد که از زور درد شنبه‌هاش نبر می‌کشید. هرچه جیغ و ناله غنچه بلندتر می‌شد، آقا حسن بیشتر از کوره در می‌رفت.

- نازن، ناله‌ات را توی تپوکن، درش را گیل بگیر!

آب جوش آمد. فاطمه جان ملاقه‌ای از آن برداشت و در حیاط ریخت. عمو اعتراض کرد.

- زن، بسم‌الله بگوا بچه جن‌ها را نوزانی!

فاطمه جان با بی‌حوصلگی گفت: «پیر هاف‌هافر، تو دیگرم نمی‌خواهد به من درس مسلمانی بدهی!»

جیغ ناله‌های غنچه به اوج خود رسیده بود. بی‌بی میجان دست روی سینه‌ او گذاشته بود و دعا می‌خواند. صدای گرمش به غنچه که نیمه هوشیار بود، آرامش می‌بخشید. در کنار او بی‌بی سیاه آرام آرام کارش را می‌کرد.

هنگام صبح بچه به دنیا آمد. صدای ونگ ونگش که بلند شد، عمر صلوات بلندی فرستاد و گفت: «ای نورسیده، قدمت به این زمین خواب مبارک باد! به این زمین سیاه که غیر از درد و بدبختی چیزی برای من و تو ندارد!»

ایران به اتاق رفت و برای پدرش خبر آورد: «آقا، ننه دختر زاییده.»

آقا حسن که انتظار پسر را می‌کشید، برافروخته شد و گفت: «نیآوری با این خبرت! دختر به چه دردمان می‌خورد. می‌خواهد عصای پیری باباش شود؟»

خنده روی لب‌های ایران خشکید. پدرش آشکارا از تولد دختر ناراضی بود. به اتاق برگشت، اما مثل قبل خوشحال نبود. بی بی سیاه بچه را نوری نشت می‌نشت. غنچه در آرامش پس از زایمان چشم بر هم گذاشته بود و آرام آرام نفس می‌کشید. کار بی بی سیاه که تمام شد و خواست به خانه‌اش برود، به آفاحسن گفت: «مواظب باشید آل به سراغ زالو نیابد!»

آفاحسن نالید: «الهی آل جگر زالو و بچه‌اش را بخورد! دختر می‌خواستم چه کنم؟ بزرگش کنم که نوری خانه مردم قالی بیافند؟»

نوری اتاق، بی بی میجان به فکر آل بود. نومه‌اش را صدا زد: «ایران جان، پیاز بیاور. اگر نداریم برو از جایی پیدا کن.»

ایران پتو را گشت. پیاز پیدا نکرد. بیرون آمد و از پدرش پرسید: «آقا پیازمان کجاست؟»

- سر قبر آقام است! به بی بی ات بگو، بگذار آل زالو و بچه‌اش را بخورد!

بی بی میجان این حرف‌ها را شنید. روی سُرِنش خزید و جلو در آمد.

- پسر نامسلمان، مگر از سر گذر زن ستاندی که می‌خواهی بگذاری، آل جگرش را بخورد؟ حکمت خداست دیگر. گاه پسر است و گاه دختر. اگر دختر نباشد، پسر از دل کی در بیاید؟ ناشکر نباش! می‌خواهی شیرم را حرامت کنم؟

آفاحسن کلامش را از سر برداشت. رو به آسمان کرد. در حالی که سبک گلویش تند تند پایین و بالا می‌رفت، گفت: «آخه ای خدای بالا سر، چرا همه بدبختی‌ها را نوری آغل ما بیچاره‌ها می‌ریزی؟ مگر ما آدم نیستیم؟ مگر بنده‌ات نیستیم؟ بفین که نیستیم. حیوان غضب کرده‌ات هستیم. تو را به آن حکمت اگر هستیم بگو، تا با خوب و بدش بسازیم. آخر انصاف است که دختر را من بزرگ کنم، بهره‌اش را کسی دیگر ببرد؟ اگر انصاف است بگو دیگرا»

غنچه در بیحالی حرف‌های شوهرش را می‌شنید. اما قدرت آن را نداشت که به حرف‌های او فکر کند یا ناراحت شود. بی بی میجان رویش را گرداند و گفت: «چانه‌ات به جرک بیاید حسن با این کفرها که می‌گویی!»

ایران رفت و از اشرف پیازی گرفت. به دستور بی بی‌اش سبخی هم آورد. بی بی میجان سیخ و پیاز را از او گرفت. به زحمت سیخ را در پیاز فرو کرد و بعد آن را

بالای سرزائو و نوزادش گذاشت. تکه‌ای نخ هم گیر آورد. یک سرش را به میج دست غنچه بست و سر دیگرش را به میج دست بچه تا مادر و بچه را از شر آل دور نگه دارد.

آن روز ایران در کارگاه فقط به حرف‌های پدرش فکر می‌کرد. آرزو می‌کرد که کاش پسر می‌بود. کم‌کم متوجه می‌شد پسر مثل دونا، هر چند هم شلوغ کند و با بازیگوشی کند باز برای پدرش عزیزتر از دختری است که شب و روز در خانه و بیرون از خانه کار کند.

چند روز بعد از تولد خواهر کوچکش، عصری که کار قالبی‌های پابان گرفت با حنیفه به کنار نهری می‌رفتند، که از رودخانه آب می‌گرفت و در دل فلستان‌ها و تاکستان‌ها فرو می‌رفت. کنار نهر نشستند. آب، آوازخوانان از پیچ و خم نهر می‌گذشت و گاه با خودش برگی، گاهی و یا خرده جویی می‌برد. ایران به سوسک سیاهی خیره شد که باری بزرگتر از خودش به خانه می‌برد. حنیفه به عکس لرزانش در آب نگاه می‌کرد که ایران گفت: «کاش من پسر بودم. آقام پسر را خیلی دوست دارد. می‌گوید دختر، عروس مردم می‌شود. برای آنها کار می‌کند. از وقتی سروگل به دنیا آمده، همه‌اش به ننهام دشنام می‌دهد.»

حنیفه آبی به صورتش زد و گفت: «بیا ما عروس کسی نشویم و همیشه برای آقامان کار کنیم!»

ایران روی سبزه‌های چریده شده کنار نهر رسید و به گاوی چشم دوخت که نزدیک بوته‌های انگور می‌چرید و دمش را به دو طرف کپش می‌زد.

- من می‌خواهم پسر شوم!

- چطور؟

- سرم را می‌تراشم چارقد و دامن به تن نمی‌کنم. هر که گفت دختری با پسر، می‌گویم پسر. کی می‌فهمد که دخترم؟

ساقه‌ای پونه کند و گلش را به دهان ریخت. عطر پونه خوشایند بود. کمی دیگر با هم گفتگو کردند و بعد هر کدام به خانه خودشان رفتند. ایران به اتاق که رسید، زن عمو فاطمه‌جان و اشرف با بی‌بی‌میجان و دیبا و چند زن از قوم و خویش‌ها را دید که دور بستر نه‌اش نشسته و سرگرم درددل بودند. زن عمو فاطمه‌جان پباله‌ای

روغن ترید جلوی ننه‌اش

گرفته بود و می‌گفت: «باید روغن بخوری تا جان بگیری. پستانهایت شیر ندارد، بچه را هلاک می‌کنی!»

ایران به پتو رفت. صندوقچه را گشت و پیراهن دونا را برداشت. دنبال کلاه می‌گشت. کلاه پشمی گل میخ کنار تاپو بود. آن را هم برداشت. به طویله رفت. دامش را توی شلوارش کرد و روی آن پیراهن دونا را پوشید. موهایش را بالای سرش جمع کرد و کلاه را رویش گذاشت. لبخندی از رضایت روی لبهایش نشست. در دل گفت: «اگر آقام بفهمد، پسر شده‌ام، خوشحال می‌شود.»

از طویله بیرون آمد. روی سکوی سنگی کنار در خانه نشست. آسمان داشت کبود می‌شد. دو زاغچه دم دراز روی بام همسایه نشسته و دائم درر درر می‌کردند. طولی نکشید که آقاحسن، خسته از کار روزانه روی زمین‌های زیر کت جفندرقند به خانه برگشت. نزدیک خانه که رسید، پسرکی را روی سکوی سنگی دید. ابتدا فکر کرد دونا است. منتظر سلامش بود که صدای ایران را شنید:

- آقا سلام، من پسر شده‌ام! عروس کسی نمی‌شوم. همیشه پیش تو می‌مانم و کار می‌کنم!

آقاحسن بی‌حوصله بود. به خیالش او شوخی می‌کند. با خشم گفت: «رو به آب بیفتی دخترا! این چه بازی است که در آورده‌ای؟ شدی عین‌الله چل! جای ات را بار گذاشتی که خودت را مثل شجر درست کرده‌ای؟»

این حرف‌ها را زد و داخل خانه شد. ایران روی سکوی سنگی خشکش زد. بغض راه گلویش را گرفت. کمی اشک ریخت. عمو عصازنان از خانه بیرون آمد تا برای نماز به مسجد برود. او را دید که گریه می‌کرد. روی سکو نشست. دستش را گرفت و گفت: «همه کس و کارم شوی، چرا گریه می‌کنی؟ آن روز نیاید که مرغکم را گریبان بینم!»

صورتش را به بازوی خشکیده عمر مالید و گفت: «عمو جان، من می‌خواهم پسر شوم. آقام نمی‌گذارد.»

عمو با مهربانی گفت: «ای قربان تو مرغکم! از اولش می‌دانستم که تو با همه دخترها و زن‌ها فرق داری. ای از دست زین ناقص عقل! به فاطمه جان می‌گویم زن

مغضوب خداوند است، مرد اشرف مخلوقات است. باورش نمی‌آید. همه بدبختی‌ها از این خاک سیاه است! از این کافرستان است. خراب شود، سر صاحبش سیاه خاک! مرغکم غصه نخور که روی زمین جزء مخلوقات نافع عقل شده‌ای. فردا که به باغ آسمان هفتم رفتی، می‌بینی که آنجا هیچ فرقی بین زن و مرد نیست. آنجا شب می‌خوابی، می‌گویی صبح که از خواب باشدم دلم می‌خواهد پسر شوم. صبح با می‌شوی، می‌بینی پسر شدی. اما چه پسر، شاه پسر! ظهر هوس می‌کنی دختر شوی، می‌گویی دلم می‌خواهد که دختر شوم. به یک چشم بر هم زدن دختر می‌شوی. چه دختری، مثل ماه شب چهارده! از خوشگلی نمی‌شود، نگاهت کرد! ان‌شالله عمو که خواست به آنجا برود، بی‌خبر نمی‌رود مرغکم!

عمو به مسجد رفت. ابران ماند و سیاهی شب با دنیایی از آرزو برای پسر شدن. تنها حرف‌های شیرین عمو بود که کمی آرامش می‌کرد و گرنه نمی‌دانست، چطور شب سیاه را به روز برساند.

فصل چهارم

ابراهیم در تاریکی شب، جلو در طریله‌اش ایستاده بود. از بس کلافه بود، یکی یکی سیب‌لهاش را به دندان می‌گرفت و می‌کشید تا از بیخ کنده شود. در این حال زیر لب چیزهایی می‌گفت: «نادرست‌های بی همه چیز، به گاو نگاه حرام انداختند! باز سبزه بهار شد و چهار پا از چشم شور آشنا ناخوشا می‌به این اشرف گفتم، یک مَهْرَه چشم زخم کم است، دوتا، سه تا به گردنش ببند، گوش نکرد. ماده گاو را به امان خدا توی صحرا ول کرد تا چشم شور بی‌نماز خدانشناس به آن افتاد و حیوانم را از پا انداخت.»

عمونبات کنار در اتاق روی تشکچه‌اش نشسته بود و از هوای خوش بهاری استفاده می‌کرد. ابراهیم فقط می‌توانست سایه‌ای از او و آتش چفتش را ببیند. آرام بود. در فکر گاوهای باغ آسمان هفتم بود که یکشان روی زمین پیدا نمی‌شد. بی آنکه از ناخوشی گاو ابراهیم خبر داشته باشد، گفت: «گاو هم اگر باشد، آن گاوهای بالاسر، نه این گاوهای رفو و مردنی زیر دست ما! شیرشان که نگو، خامه شیرین است! نه مثل این گاوهای رفوی دور و بر ما که شیرشان بی مزه‌تر از آب است!»

ابراهیم با شنیدن این حرف‌ها آتش گرفت. به وسط حیاط آمد و گفت: «همین زبان و امانده تو پیر هاف‌هالو است که ماده گاو را به روز سپاه نشانده برو تو اتاق کبه مرگت را بگذار تا سرت را توی لاس فرو نکرده‌ام. بگذار این دو روز آخر هم که

نوی ده منم به سلامت بگذرد.

عمو دست و بابش را جمع کرد. از واکنش ابراهیم جا خورد.
 - چه شده ابراهیم که مثال سگ هار، پاچه غریب و آشنا را می‌گیری؟
 - می‌خواهی چه بشود؟ ماده گاو بیچاره‌ام را چشم زدی، حالا زیانت هم دراز است؟

عمو چند سرفه کوتاه کرد و گفت: «مگر بر سر گاوَت چه آمده؟»
 - زمین افتاده و از دهانش کفاب می‌ریزد. دعا خواندی زمینگیرش کردی!
 عمو به مسخره گفت: «جانم به حکمت ای خدا! قربان آن همه فضل و کمالت ای خدا! خوب می‌دانستی، خر چه عجوبه‌ای است که شاخش ندادی! ای خداوند حکیم! ای خداوند رحیم! اگر به ابراهیم ما ده بیت گاو می‌دادی، چه می‌شد؟ استغفرالله، زیانم لال، لابد می‌آمد، جای تو می‌نشست و ادعای خدایی می‌کرد! ابراهیم گفت: «یک ماده گاو دارم، چشم دیدنش را ندارید. چشمهایتان دارد از کاسه در می‌آید. همه‌اش نشسته‌اید به خیالات. خودت چه داری پیرمرد؟ در عمر درازت صاحب بزی رینو شدی که حالا من را به ریشخند گرفته‌ای؟ بدبخت بینوا، عمر نوح پیغمبر را داری، اما از مال دنیا یک قارداشی هشت لنگ هم نداری. ولی من چه؟ نصف عمر تو را ندارم، اما برای خودم یک ماده گاو با چند خروس و مرغ دارم. تو پیر هاف‌هافو با همین زیانت بود که علی را از خانه راندی، وگرنه علی تو کجا، اهواز کجا. می‌نشستی بیخ اتاق و برایش آواز دهل سر دادی که علی جان، نان بیاور، آب بیاور. زیان بسته نمی‌توانست اشکم زن و بچه خودش را سیر کند، چه رسد به اشکم تو که از چال مستراح گرسنه‌تر است! فرار کرد و رفت. از دست این زیان بدتر از نبش. عفریت فرار کرد و رفت!»

عمو لال شد و چیزی نگفت. فاطمه جان که بگومگویی آنها را شنیده بود، شوهرش را صدا زد.

- آهای پیر هاف‌هافو، تو که سر مردن نداری، بیا تو اتاق کپه مرگت را بگذار!
 عمو غضبناک بڑخاست و به اتاق رفت. سر جایش کنار لامپا نشست و به فکر انتقام از ابراهیم فرو رفت: «تا ماده گاو ابراهیم، نشس سرد نشود، لمی خوابم. بی‌خیرتم اگر بخوابم! تف به تو گدای گربه‌خوا گاری که خیرش به عمو نرسد،

می‌خواهم هفتاد سال سیاه زنده نماند. بگو نادرست این یک سالی که گاو رفیقت را خریدی، یک بار آمدی و پیاله‌ای شیر به عمو دادی؟ ماده گاوی که جزبو و مگس خیری برای ما نداشته باشد، الهی که سر به زمین برود! ابراهیم گدا، این همه طویله را جارو کشیدی و تاپاله جمع کردی، یک بار گفتمی نصف این تاپاله‌ها از عمو، برای سوخت زمستانشان؟ سوخت تنورشان؟ ای فرشته عزرائیل یک امشب نیا جان عمو را بگیر! بگذار اول تن گاو ابراهیم سرد شود، بعد بیا سراغ عمو. عمو امشب کار دارد. نمی‌تواند از تو پذیرایی کند. می‌آیی شرمندهات می‌شود!

از سوی دیگر ابراهیم به طویله رفت. فانوسی که روی لبه آخور می‌سوخت، بخشی از طویله را روشن می‌کرد. ماده گاو لاغر که خرمایی بود، کف طویله نشسته و کفاب چبناکی از گنج لبهاش می‌ریخت. نگاهش بی‌رمت بود. پلکهایش روی هم کشیده می‌شد. ابراهیم دست به کمر و گردن گاو کشید و زیر لب گفت: «فهر کرده‌ای؟ از این که می‌خواهم بفروشمت فهر کرده‌ای؟ چاره‌ای ندارم. می‌دانم که دلت هر غصه است. پاشو غمت نباشد. خوب شو نهام شوی! خوب شو همه کس و کارم شوی! بلند شو بایست تا ابراهیم قدر عنایت را ببیند! پاشو پونجه بخور. پونجه چین اول را برایت می‌آورم. پاشو آب بخور. آب زمزم برایت می‌آورم!»

گاو کمترین حرکتی نداشت. با دو دست سر گاو را گرفت. روی پوزش را مالید. زیر چشمهایش را نوازش کرد.

- اگر غم جدایی نداری، پس چنماً چشم شور عمونبات زمینگیرت کرده؟ فکرنت به او نباشد. از اولش همین بوده، تا روزی هم که به قبر برود، همین است. پاشو تا خودم نوکری ات را بکنم. اگر پاشوی، بدنت را می‌شویم، عطر و گلاب می‌زنم. به سیاحت باقوت و مروارید می‌بندم. عروست می‌کنم. عروسی که در همه ولایت اراک انگشت نما شود. همه عروس‌های اراک به خوشبختی ات غصه بخورند. غصه بخورند، تا حلق خنق بگیرند. پاشو و دل ابراهیم را نشکن. نگذار عمونبات امشب راحت بخوابد. بگذار از غصه سلامتی ات چنگه‌ای زیر گلویش در پاید!

عمونبات، دونا را به اناش صدا زده بود و خیلی آهسته برایش حرف می‌زد.

- ابراهیم زیاد هم بد نیست. ناروا دشنامش دادم. بیچاره ماده گاوش ناخوش

است. حق دارد ناراحت باشد. آمدیم و گاو ش سر به زمین نرفت و خود ابراهیم کارد به گلریش کشید. آن همه گوشت را چه می‌کند؟ کله پاچه‌اش را چه می‌کند؟ زبان و جگر و سیرابی‌اش را به کی می‌دهد؟ چهل من گوشت که کم گوشتی نیست. می‌خواهد آن همه گوشت را تنها بخورد؟ مگر سیرابی گرگ دارد؟ اگر چهل من گوشت را قیمه بکند، نمک بزند، تا بهار سال دیگر ناهار و شام گوشت بخورد، باز هم زیاد می‌آید. یعنی به ما چیزی نمی‌دهد؟

دونا که بدن جگرش را می‌خاراند، گفت: «نه که نمی‌دهد. مگر به ما از شیر ماده گاو ریفویش داده که از گوشتش بدهد؟»

- حتی دو من گوشت هم نمی‌دهد؟ راستی که هاف‌هافو هستیم. اگر دندان روی جگر می‌گذاشتم و با او دعوا نمی‌کردم، دو هفته‌ای آش آبگوشت می‌خوردیم و دست و بالم کمی جان می‌گرفت. خیلی ضعیف شده‌ام خروسکم!

- غصه‌ات نباشد عمو. گاوهایم که به زمین بیایند، گوشت فراوان می‌شود. از اینجا تا ده تختاب را اجاق می‌بندند. هزار دیگ آش آبگوشت سر بار می‌گذاریم. تازه آش آبگوشت باغ آسمان هفتم مزه زردچوبه و دنبه دارد! خیلی خوشمزه است! عمو به حرف‌های او گوش نمی‌داد. از چارچوبه در به بیرون خیره شده بود. حسرت زده گفت: «می‌دانم که ابراهیم، عمویش را از یاد نمی‌برد. من که برایش جای بابا بوده‌ام. اصلاً ببخودی به من می‌گوید عمو. باید بگویم، ابراهیم تو جای علی‌ام هستی، به من بگو بابانبات. راستش را بخواهی ما با ابراهیم قوم و خویش هم هستیم. ننه ابراهیم با عرویس خاله فاطمه‌جان یک قوم و خویشی داشته‌اند، بله، ابراهیم قوم و خویش‌هاش را نمی‌گذارد، پرود گوشت را به قصاب بفروشد!»

دست‌هایش را رو به آسمان گرفت و با صدای بلند گفت: «ای خدای کریم، گاو ابراهیم پسر مرا مردار نکن! سوز دل این بنده چشم و دل پاکت را گوش بگیر و نگذار گاو ش حرام شود! تا ببحر نشده گردنش را به کارد برسان!»

اسم کارد که آمد، انگار باد چیزی افتاد. چشم‌هایش درخشید و پيشانی‌اش پرچین شد. با گلوی گرفته خندید. خنده‌ای که گویی از جایی درسته به گوش می‌رسید. دست دونا را گرفت و هیجان‌زده کشید.

- بابام شوی خروسکم! ابراهیم به ما گوشت می‌دهد، نه یک من و نه دو من، ده

بیست تن. اگر ابراهیم بخواهد سرگاوش را ببرد، با چه می برد؟ خودش که کارد ندارد. با کاردی به قد بند انگشت که نمی شود سرگاو ببرد. یقین می آید دنبال عمو و می گوید: «عموجان، دستم به دامنم! به فریادم برس که ماده گارم حرام شد.»
 احتیاجش نمی کنم. نا او باشد که دیگر نگوید: «عمر نوح پیغمبر را داری و از مال دنیا یک قارداش هشت لنگ هم نداری.» کجا بودی ابراهیم آن وقتها که عمو هفته ای یک گاو نر را زمین می زد و سر می برد؟ این کارد نشان آن کبکبه و دبدبه است. تازه کارد از مال ابن دنیای عموست. اصل مال و زندگی عمو در باغ آسمان هفتم است. عمر آنجا برای خودش مقام پادشاهی دارد. هر شب صد گاو و گوسفند توی آشپزخانه اش کشتار می کنند. عمو معرفتش زیاد است. هرچه آش آبگوشت دارد، به مسلمان و کافر می دهد، نا بخورند و اشکشان سیر شود. عمو که مثل ابراهیم ناخن خشک نیست. صبر کن بیاید به التماس کارد.

دونا که مثل عمو بی خواب شده بود، گفت: «کو کارد؟»

عمو مشت های ناتوانش را روی تشک تکیه داد و به زحمت از جا برخاست. صندوقچه بالای سر فاطمه جان بود. آهسته آهسته در حالی که آب دماغش روی گلیم و بستر زنش می ریخت، خودش را به پای صندوقچه رساند. فاطمه جان با سروصدای او از خواب پرید و گفت: «پیر خیالباف، نصف شبی دهایی شدی، آمدی بالای سرم؟»

- کارد را می خواهم زن. مگر نمی دانی گاو ابراهیم دارد حرام می شود.
 فاطمه جان فکر کرد که ممکن است سهمی از گوشت گاو ابراهیم نصیبشان شود، پس با رضایت غلتید و اجازه داد که شوهرش کارد بزرگ را از صندوقچه بردارد. عمو در حالی که تیغه زنگ زده کارد را به کف دستش می کشید، گفت: «خروسکم می دانی این کارد اصلش مال کی بوده؟ مال تزار روس! خود میرزای خان تعریف می کرد که وقتی آقا بزرگش در جنگ ایران و روس، تزار روس را کشته، این کارد را از لیفته سلوارش درآورده! ببین حکمت خدا را. استخوان تزار روس خاک شده، اما کاردش سالم و بُران دست عموست! کجاست ابراهیم تا ببیند که عمو از مال دنیا چه دارد!»

ابراهیم هنوز در طویله بود. کتش را روی کمر گاو انداخته بود، کلاهش را میان دو

شاخ گاو گذاشته بود، گیوه‌هایش را جلو صورت گاو جفت کرده بود. با حالتی زار و درمانده، تعظیمش می‌کرد و می‌گفت: «چقدر التماس کنم، آقایم شوی. باشو و اریابم شو! هر فرمانی داری مطیع هستم. از این به بعد تو اریاب خانه شو. به اشرف بگو چه کند و چه نکند. من نوری طویل می‌مانم و ماده گاو می‌شوم. بونجه می‌خورم و شیر می‌دهم. تو فقط خوب شو. اصلاً نمی‌فروشم. به تهران خراب هم نمی‌روم!»

ماده گاو بی‌اعتنا به حرف‌های او و کت و کلامی که بر پشت و سرش بود، گاهی حرکتی به گلوش می‌داد. دست برد و پوست زیر گلوی گاو را گرفت و کشید.

- باشوا ابراهیم را به بازی بگیر! می‌دانم که می‌خواهی سر به سرم بگذاری! باشوا می‌دانم چرا از من دلگیری! دیروز به پشت زدم، دلگیر شدی. باشوا مگر شتری که چنین کینه به دل گرفته‌ای؟ خودت خوب می‌دانی که اگر حالت هزار بار از این هم بدتر شود، کارد به گردنت نزدیک نمی‌کنم. تو که خوب می‌دانی، من آن ابراهیم پیغمبر نیستم که دل قربانی کردن بجه‌اش را داشته باشد. باشوا! تو که خوب می‌دانی ابراهیم بجه‌اش را سر نمی‌برد. باشوا! حرف عمونبات را به دل بگیر. سقش سباه است. نگاهش را از پستانت بر نمی‌دارد. اگر بخواهی بمیری، بدنت سرد نشده، می‌روم و جانش را می‌گیرم، با همین دو دستم می‌گیرم!

در اناق عمر، دونا از شدت خستگی کار روزانه خوابش برده بود. دهانش باز بود. دندان‌های گرم خورده‌اش پیدا بود. به پهلو خوابیده و دستش زیر تنه‌اش مانده بود. نفس کشیدنش نشان می‌داد که خواب راحتی ندارد. در کنارش عمونبات آرام آرام، تیغه کارد را به پشت نعلبکی می‌کشید تا نیز شود. هر از گاهی، تیغه کارد را جلو لامپا به ناخنش می‌کشید تا از تیزی‌اش مطمئن شود. وقتی که تیغه کارد نیز تیز شد، دونا را تکان داد و بیدارش کرد.

- خروسکم باشو ببین چه ساخته‌ام. سایه‌اش گردن گاو ابراهیم را می‌زند! همین طور مفت که به دستش نمی‌دهم. باید بیاید پشت دستم را ببوسد. وقتی که راضی شد زبان و جگر و بیست من از گوشت ماده گاو را به عمو بدهد، آن وقت کارد را به دستش می‌دهم. خوب بین خروسکم، چه کاردی است. دونا که تند تند، پلک‌هایش را به هم می‌زد، تیغه کارد را می‌دید، اما حواسش جای دیگر بود.

- فرشته‌های مهربان آمدمانند عمو؟

- آنها هم می‌آیند خروسکم. اما ناخون از گردن گاو ابراهیم نریزد، نمی‌آیندا

- ماده گاو پسته‌ای و سفیدپرفی را به طویله‌مان نیاورده‌اند؟

- آنها را هم می‌آورند خروسکم. اما اول باید گاو ریشوی ابراهیم سر به زمین برودا چطور می‌شود آن گاوها که زیبایی‌شان به زبان نمی‌آید، بیایند و همسایه گاو ابراهیم شوند. باشو و دست به دعا بردار و یگو خداها، گردن گاو ابراهیم را به کارد نزدیک کن، تا دل خدا نرم شود و حاجتت را برآورده کند. خدا به حرف بچه‌ها بهتر گوش می‌دهد.

دونا دست به دعا برداشت و آنچه عمو گفت، تکرار کرد. عمو بی‌صدا می‌خندید. مزه گوشت را روی زبانش حس می‌کرد. نگاهش را به در دوخته و گوشه‌هایش را نیز کرده بود. منتظر بود که صدای باز شدن در طویله را بشنود. زیر لب گفت: «ابراهیم، می‌خواهی بیایم کمکت! تنها که نمی‌توانی گاو بکشی؟ نو که تا امروز گاو نکشته‌ای که بدانی چطور سرش را می‌برندا عموجان، اول پباله‌ای آب جلو پوز حیوان بگیر. قیاحت دارد حیوان تشنه را سر بریدن. آب که خورد، رو به قبله بخوابانش و بعد کارد را به گردنش بکش.»

به خیالش که صدای در طویله را شنید. فوری کارد را زیر تشک پنهان کرد. اما هرچه به انتظار نشست، از ابراهیم خبری نشد.

- خروسکم، ببین ابراهیم از طویله بیرون نیامده؟

دونا آهسته لای در را باز کرد و چشم به در طویله ابراهیم دوخت. خط‌های باریک نور فانوس از شکاف‌های در می‌گذشت و کف حیاط را نا نزدیک چال مستراح روشن کرد.

- نوری طویله چراغ می‌سوزد عمو.

- عمو می‌داند که گاو امشب به سحر نمی‌رساند. عمو را این جور بی‌حکیم است! درد گاو را می‌شناسد. آن همه گاو در باغ آسمان هفتم دارد، آن وقت می‌خواهی نداند این گاو چه دردی دارد؟ بابام شوی، گاو ابراهیم درد بی‌درمان گرفته.

ساکت شد. در خیال ابراهیم را دید که با گردن کج به افش آمده بود و کارد را

می خواست و او دلداریش می داد: «ابراهیم پسر، باور کن نمی توانم مثالی از گوشت گاو را بخورم. از گلویم پایین نمی رود. برایم مثل خوردن زهر می ماند. چطور می شود گوشت گاو را خورد که پاره تنت بوده؟ نه بابام شوی، نمی توانم بخورم!»

کمی که گذشت خیالش به رنگی دیگر درآمد. لاشه نمک زده گوشت گاو را به نیر ابروان آویزان دید و قاه قاه خندید.

ابراهیم برخاسته بود و در طویله قدم می زد. مرغ و خروس ها که خواب زده شده بودند، کنج طویله جمع شده بودند و گاه مرغی از میان آنها فداقندی عصبی سر می داد. ابراهیم به قدری خشمگین بود که نمی دانست پا روی چه می گذارد.

- اگر گذاشتم بمیری، مرد نیستم! همه ملانک هم جمع شوند، نمی گذارم بمیری! خیال کرده ای مفت گبرت آورده ام که می خواهی مفت از دست بروی! افسوس که نمی دانی چقدر پول بابت داده ام! نزد بکش شد و بانوک گیوه به فکش زد.

- به توام ای ماده گاو برفان گرفته! می خواهی بیچاره ام کنی؟ می خواهی پیش در و همسایه سرشکته ام کنی؟ آخه نادرست بگو چه بدی در حقت کرده ام که می خواهی بمیری؟ یونجه می خواستی، رفتم دو کرت یونجه از ابوطالب برایت اجاره کردم. یونجه ها را مثل الاغ به پشت گرفتم و برایت آوردم. دیگر چه می خواهی؟ می گویی نفروشم، نمی فروشم. می گویی به تهران بروم، نمی بروم. باشوا باشوا!

اشک در چشمهایش جمع شده بود. کابوس مرگ گاو کلافه اش کرده بود. جلوش زانو زد. های های گریه اش بلند شد. شانه های سبزش در زیر بار گریه به شدت می لرزید. در این هنگام عمر که صبرش لبریز شده بود، به دونا گفت: «خروسکم، اگر می خواهی فرشته های بهریمان از زنجیر آزاد شوند، برو روی بام و از خدا بخواه که زودتر گردن گاو ابراهیم را به کارد نزدیک کند. می ترسم آن بارپوش حرف زده ای و خدا صدايت را نشنیده باشد. اگر خون گاو ابراهیم بریزد، بقین بدان که حاجت برآورده می شود.»

دونا از در بیرون آمد و روی بام رفت. نسیم خنک نیمه شب پوستش را نوازش

کرد و خواب را از سرش براند. با صدایی زمزمه وار گفت: «خدا یا گردن ابراهیم را به کارد نزدیک کن تا فرشته‌های مهربان آزاد شوند و گاوهایم را به زمین بیاورند!»
 به ایوان که برگشت، صدای گریه ابراهیم را از نوبی طویله شنید. عمو را خبر کرد. عمو به ایوان آمد. صدای زاری او را که شنید، بیشتر نگران شد. دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا پشت در طویله برود. در دل گفت: «بہتر است به هوای مستراح پایین بروم. ولی نه، مستراح که کنار طویله ابراهیم نیست. دزد چطور است؟ اگر در طویله را باز کرد و گفت: «پیر هاف هافو اینجا چه می‌خواهی؟»، می‌گویم، صدای غریب شنیدم، گفتم نکند دزد بی‌مروت آمده باشد حیواناتک‌های پسر ابراهیم را بدزدند. از این بهانه راضی شد. نزدیک در طویله رفت و گوشش را به در چسباند. صدای حق‌گریه ابراهیم چنان بود که بقیه کرد ماده گاو شمرده. از ترس انتقام او زود به اتاقش پناه آورد. یک‌ریز دشنامش می‌داد.

- الهی گور به گور بیفتی ابراهیم!! ای روی نخت مرده شو بخانه بیفتی! ای چانه‌ات چرک بگیرد الهی! ای دل درد کهنه بگیرد الهی! می‌دانستم که دست خیر ندارد و گاو را حرام می‌کنی. دستت بشکند به حق اولاد علی. چهل تن گوشت را نقله کردی. فردا که روز قیامت شد و سر پل صراط بفته‌ات را چسبیدند، جواب خدا را چه می‌دهی؟ خیال می‌کنی روز قیامت جواب ندارد؟ ای آتش به گورت ببارد ابراهیم! خانه خراب شوی ابراهیم! لعنت به زنده و مرده‌ات ابراهیم!
 روی تشکش نشت. دست و پایش می‌لرزید.

- زن پاشو بین چه خاکی به سرمان شده. ابراهیم خانه خرابمان کرد. بگو نامسلمان اگر گوشت گاو در دهان تو مزه زهر می‌داد، برای ما که مزه عمل داشت. در دهانمان آب می‌شد. ای نلت از زمین ور بیفتند ابراهیم نا ابراهیم
 چپش را چاق کرد. تند تند به چپک می‌زد و دشنام‌های بی‌پایانش را تار ابراهیم می‌کرد. تا سحر حالش همین‌طور بود. وقتی که صدای فوق‌فولی فوق‌فوی خروس‌ها را شنید به بهانه وضو گرفتن بیرون آمد تا ببیند ابراهیم با گاو مرده‌اش چه می‌کند. مشغول، وضو گرفتن بود که ابراهیم از طویله بیرون آمد. خوشحال بود. سگ دودش می‌چرخید و گبوه‌هاش را می‌برید.

- ابراهیم جان، گذاشتی گاو حرام شود؟ بابام شوی چرا نیامدی کارد را

بگیری، برایت نبزش کرده بودم!

ابراهیم با صدای کلفتش فاه فاه خندید و با خوشحالی گفت: «به کوری چشم دشمنانم، گاوم سالم و سرحال شده. کارد نیز را باید نوری شکم بدخواهان گاوم فرو کرد! حیف که پس فردا به تهران می‌روم وگرنه جانت را می‌گرفتم پیر هاف هافو!»
و بعد در حالی که با گام‌های چابک به اتاقش می‌رفت، گفت: «حیوانکم دارد بونجه می‌خورد.»

عمو که کج خیالی اش برای ابراهیم آشکار شده بود، با سرافکنندگی به اتاق رفت. زانوهایش جان نداشت. بی آن که نماز بخواند در بستر افتاد و خجالت‌زده چشم‌هایش را روی هم گذاشت.

فصل هفتم

رنگ حنای دست‌ها و سر انگشتان پاهای دیبا آن قدر غلیظ بود که سیاهی می‌زد. افسرده و غمگین در قالبیاف‌خانه حاج زین‌العابدین روی پالان‌الایغ نشسته بود. زیر چشم چش‌کیود شده بود. سرش را پایین انداخته بود و به دانه‌گندمی نگاه می‌کرد که میان تیزک کف اتاق بود. دلش آشوب بود. از صبح زود که بیدار شده بود، دوبار از دست آفاحسن کتک خورده بود. بار اول، هنگامی که خواهر حاجی آمده بود، سرافش تا به حمام بردش. بار دوم بعد از ناهار که از او خواست به خانه حاجی برود که نرفته و به اتاق عمونبات پناه برده بود. آنجا، آفاحسن از زیر کرسی بیرونش کشیده بود و جلو چشم عمو که نفرینش می‌داد با تیزی استخوان آرنج به زیر چشمش کوبیده و به خانه حاجی آورده بودش.

خانه حاج زین‌العابدین آرام بود. آرام‌تر از روزهای دیگر. زن حاجی و دخترهایش به اتاق پیشداری رفته بودند و در را روی خودشان بسته بودند. زن حاجی از وقتی که فهمیده بود که شوهرش می‌خواهد زن دیگری بگیرد، حال خوشی نداشت. صدای زن حاجی هم که می‌خوابید، خانه سوت و کور می‌شد. در خانه که می‌گشت و کار می‌کرد، همه‌اش هیاهو داشت. اما حالا انگار روی خانه خاک‌مرده پاشیده بودند. دیبا سرش پایین بود که آفاحسن وارد اتاق شد و بازبان‌پُر سرزنش گفت: «سر از زمین برنداری دختر! دخترهای مردم شب هروسبشان خنده از لبشان برچیده نمی‌شود. تو چه؟ انگار به لب‌هایت زهر نشسته. کمی خندان باش!

بی بی میجان حضورش را حس کرد. همیشه همین طور بود. پسرش حرف نزده، از خجش خجش لباس ها، دود سیگار، صدای گام ها و بوی لباسهایش حضورش را حس می کرد.

- ننه، حسن آمدی؟ خسته نباشی!

- سلام ننه، سلامت باشی!

- برقرار باشی! حسن جان گندم در دیمزار نشنه است. دیدی گندم را؟

- تشنه است ننه! سوز ناله های گندم، دل سنگ را آب می کند! تشنه لب هستند

گندم ها!

بی بی میجان به رانش کوبید و با صدای سوزناکی گفت: «صدای سوز ناله هایشان را می شنوم! جگرم را آتش می زنند! دست به دعا بردار حسن تا باران ببارد! برو مسجد، بگو همه دست دعا بردارند. بگو نامسلمان ها ناشکری کرده اند، به این بلا گرفتار شده اند.»

آقا حسن کلافه بود. دویاره از روی ناچاری اجاره دار دیمزار حاج زین العابدین شده بود. از روزی که باران دیر کرده بود، خواب و خوراک نداشت. بیقرار بود. کم حوصله بود. زیاد حرف نمی زد. داسفاله را پای دیوار انداخت. کلاهش را از سر برداشت و به دورچین ایوان کوبید. خاک غلیظی از آن بلند شد. ایران کوزه آب را جلوش گرفت. دست و صورتش را شست. سیگاری آتش زد. چند تا استکان چای خورد و از خانه بیرون رفت. عمونبات پیرامن شسته اش را جلو ایوان می چلاتد. بی بی میجان برای او هم از تشنگی گندم ها گفت. عمو با بی غمی جوابش را داد: «خمت نباشد میجان! ما که مسافریم و از این خاک سیاه رفتی! چرا برای دیمزارهای دیگران غصه بخوریم؟ الهی گندمهایشان بسوزد و خاکتر شود! زمستان که از یادت نرفته؟ کدام این کافر ها آمد در آغل ما را کوبید و گفت: «بیا بید این چهارتن گندم از شما تا در سیاه زمستان گرمه نمانید؟ هان؟ کدامشان آمد که حالا عمو غم گندمهایشان را داشته باشد؟ عمو می داند چرا امسال هم خشک بهار است. همه اش به گردن این ازدهای کافر است! این ابزار کفر! از روزی که پای تراکتور به این دشنه باز شده، ابر هم از گریستن بر خاک سیاه دروغش می آید. اگر تراکتور خوب بود، خداوند همان قدیم آن را می آفرید. این ساخته دست انگلیسی ها است! همان

کافرهای خدانشناس ا پادت که نرفته، زمان جنگِ هیلتر^(۱)، آمدند و قحطی و گرسنگی بر ابرامان آوردند. حالا خودشان نیستند، اما ابزارشان را سوغات فرستاده‌اند. یقین بدان تا این ازدها نوری دست می‌چرد، از آسمان قطره‌ای آب سیاه هم نمی‌بارد. از غم باران و گندم در بیا میجان. بیا قلبان جاق کنیم و دودش را هوا کنیم و به هرچه کافر هست، لعنت بفرستیم!

بی‌بی میجان از حرص زیاد نیبج را در مثنش فشرد. با لته‌های بی‌دندانش، لبش را گزید و گفت: «لال شوی نبات‌علی با این زبانت! پسر م حسن، زمین زین العابدین را اجاره برداشته. خشک بهار شود، روزمان سیاه می‌شود. پارسال دیبا را به جای نان فروخت، امال لابد باید اهران را بفروشد. زبانت را گاز بگیر سیاه‌دل!»

عمو در دل خندید و چیزی نگفت. می‌دانست در بگو مگو حریف زن برادرش نمی‌شود. وقتی که شب فرارسید، بی‌بی میجان به اهران گفت: «دختر پاشو بین دور ماه را خبار گرفته پانه.»

ایران روی بام رفت و چشم به ماه دوخت. خباری کاهی رنگ دور ماه را گرفته بود. از بام به زیر آمد و گفت: «بی‌بی جان، ماه پُر خبار است.» بی‌بی با خوشحالی گفت: «سحر ابرها می‌آیند.»

سحر آمد، اما از ابرها خبری نشد. چند روزی به همین گونه گذشت. همه‌ده در انتظار باران می‌سوخت. هرگاه گوسفند یا بزی سرزده به خانه برمی‌گشت و سر و گوشه‌هایش را لکان می‌داد، آنکه حیوان را دو چنین حالی دیده بود، شادی در دلش می‌نشت و در کوچه‌های تبادر ده فریاد می‌کشید: «چهارپای ما سرزده به خانه آمد و سر و گوش جنباندا یقین که امشب باران می‌بارد.»

صداها از بالای چینه‌ها و دیوارهای گلی می‌گذشت. و به گوش بی‌بی میجان می‌رسید. بی‌بی با تسبیحش استخاره می‌کرد. گاه خوب می‌آمد و گاه بد. چه خوب و چه بد، باران نمی‌بارید. همونبات در ده می‌گشت و همه جا فریاد می‌زد: «نا تراکتور را از ده بیرون نهند اید حال و روزمان همین است.» بعضی در دل حق به

عمو می دادند و بعضی که بی حوصله بودند، کنایه با دشنامی بارش می کردند. کدخدا اسماعیل هر شب که عمو را در مسجد می دید چهار تا کلفت بارش می کرد. - پیرمرد هاف هافوا از همین سق سیاهت است که ابر و باران از دشت و کوه رخت بسته!

جز عمو و چند نفر دیگر، بقیه مردم ده از نیامدن باران دلگیر و کم حوصله بودند. مثل نشنه‌ای در کویر به هر سرابی چشم می دوختند و یا به هر سویی کشیده می شدند. حرف‌ها پرنیش و کنایه بود. هر گفتگوی ساده‌ای ممکن بود به درگیری و تهر بینجامد. هر کسی هم نیامدن باران را به گردن کسی یا چیزی می انداخت.

- از بس زمستان بارید و کفر گفتیم، حالا داریم چویش را می خوریم!

- همه‌اش به گردن کدخداست که حلال و حرام را یکی کرده!

- تفصیر ملا یعقوب ناملاست!

- امان از نارک الصلاة بی ایمان! از بی نمازی است که باران نمی بارد!

در این میان آنها که همه زندگیشان به دیمزارها وابسته بود بیقرارتر از بقیه بودند. و اینها بیشتر خوش نشین‌های بی زمینی بودند که دیمزارها را از صاحبان زمین اجاره کرده بودند یا روی زمین دیگران کار می کردند و سهم می بردند.

بی بی میجان، اما حالش بدتر از دیگران بود. ساعت به ساعت هوا را می بوید و خشکی اش را که با گذشت روزها بیشتر می شد، آشکارتر حس می کرد. از خوراک افتاده بود. شب‌ها از خواب برمی خاست و نماز شب می خواند. دالم دهانش می جنبید و ذکر می گفت. با رفتن ابراهیم به تهران چیزی را حس کرده بود. می فهمید که با خشکالی چیزی تغییر خواهد کرد. پسرش را می شناخت. می دانت صبرش رو به پایان است. دلش نمی خواست آخر عمری، آواره شهرهای ناشناخته شود. تا اینکه یک روز عصر که دیگر خیلی پیناب شده بود چوب دستی اش را برداشت و به کوچه زد. کورمال کورمال رفت تا به نهری رسید که ابتدای جاده تختاب بود. وقتی که صورتش به شاخه‌های درختان سنجد خورد، ایستاد.

- آهای بچه‌های ده اگر باران می خواهید، بیاید پیش نه میجان!

عین‌الله چل که دیوانه‌ای میانحال بود و در کنار نهی، سرگردان دنبال ماهی‌ها می دوید، با شنیدن صدای بی بی دست زد و پا به زمین کوبید و جلوش حاضر شد.

- ننه آفاحسن، عین الله آمد! عین الله آمد!

- عین الله، قربان صداقت! برو بچه‌ها را جمع کن و پیش من بیاور.

عین الله دور بی بی می چرخید، گاه می خندید و گاه صداها بی نامفهوم از گلویش در می آورد. دنبال بچه‌ها نرفت. کارگاه استاد رحمان که تعطیل شد، ایران و بچه‌های دیگر آمدند دور بی بی حلقه زدند. چند بچه دیگر هم از جاهای دیگر آمدند. ایران دست بی بی اش را گرفت و او را به آن سوی نهر برد. بی بی میجان روی چینه باغی نشست و شروع به خواندن آوازی سوزناک کرد که بچه‌ها هم تکرارش می کردند:

ابر سیا باران کن

باران بی پایان کن

گندم به زیر خاکه

از تشنگی هلاکه

گل های سرخ لاله

از تشنگی می ناله

باد خدا بیا بیا

با ابرهای سیا سیا

باران بیا بجر بجر

تو ناودان‌ها شر شر

تا زمین‌ها آب بخورن

تا گندم‌ها تاب بخورن

آن قدر آواز خواندند که فرمی نارنجی خورشید در دل زمین فرو رفت و شب با لباسی کبود از دل دره‌ها سر درآورد. بی بی میجان، خسته و از نفس افتاده، اما با دلی آسوده به ایران گفت: «ببین بدان که این سحر ابرها از راه می‌رسند و بارانی با خودشان می‌آورند که گندم‌ها تاب برمی‌دارد و حلف‌های کوه دوچندان می‌شود! آن سحر هم آمد، اما از ابر خبری نشد. بی بی میجان بیدار که شد و هوا را بوید، فهمید که باز هم آسمان بی ابر است. غمگین به دیوار نکیه داد و با آه و ناله اش آفاحسن را بیدار کرد.

- حسن جان، خشک بهار است امسال! ناله‌های بچه‌ها هم ابر نیاورد.

آفاحسن در بیم سنگینی که دلش را مالش می داد، لحاف را روی سرش کشید تا حرف های ننه اش را نشنود. در این روزها خلقش چنان تنگ شده بود که لب از لب بر نمی داشت و فقط گاهی با خودش حرف می زد و از وضع زمانه می نالید. بیشتر از همه هم از حرف ها و ناله های ننه اش گریزان بود. می دانست که او در هواشناسی حسی قوی دارد. وقتی ننه اش از بی بارانی حرف می زد، زانورهایش از حس می رفت. در آن بگاه صبح نیز چنین حالی به او دست داد.

غروب روز بعد، چند تکه بزرگ ابر در باختر دشت پیدا شد. ایران این خبر خوش را برای بی بی اش آورد. بی بی که از نیم خنک هوا فهمیده بود ابرها در راه هستند، روی بام رفت. نیم از باختر می وزید و دامن و پر چارقدش را تکان می داد. - باران در راه است.

کلامش خانه به خانه رفت. خنده بر لب ها نشست. شب در انتظار می گذشت. صدای اولین آذرخش که برخاست، بی بی میجان صلواتی بلند فرستاد. گوشه اش را تیز کرد تا صدای بارش باران را بشنود. دومین آذرخش پهنه دشت و کوه ها را آن چنان روشن کرد که بزرگ و کوچک ترسیدند. باد تندی درگرفت و درها به هم خورد. بی بی نالید: «توفان ابر را می برد.»

آفاحسن که زیر رف نشسته بود، نالید: «تف به تو توفان بی همه چیز!»

خنده بر لب ها خشکید. روز بعد تکه ای ابر هم در آسمان دیده نمی شد، اما رطوبت هوا زیاد شده بود. این را بی بی می فهمید. چند روز دیگر گذشت. نگاه ها از بس افق را کاویده، به تنگ آمده بود. تا دوباره سر و کله ابرها پیدا شد. این بار ابرها از جنوب خاوری می آمدند. کبود بودند و وهم انگیز. بی بی خبر دادند. بی بی روی بام رفت.

- فریان قدمتان ای ابرهای مبارک! به دشت ما خوش آمدید! همین جا منزل

کنید!

ابرها به سرعت آسمان دشت را پوشاندند. یک ساعت از ظهر گذشته باران شروع شد. آواز ناودان ها بلند شد. گندم های دهمزار به رقص آمدند. بی بی بعد از چندین و چند روز آرام شد و خوابید. عصر احساس گرسنگی کرد. قاووت پنیر و پونه داشتند. با میل آن را خورد. خوردن قاووت با شنیدن آهنگ باران، مزه ای

می داد که کمتر کسی مثل بی بی میبجان حسرت می کرد.
 باران پیگیر می بارید. کوجه ها و دشت به گل آلوده شد. سفهای کاهگلی
 کم و بیش سنگین می شدند و آنها که خراب بودند، نم پس می دادند. شب شد. باران
 بند نیامد. شادی روز کم کم رنگ می باخت و ترس از سبیل جابش را می گرفت. عمو
 که وحشت سبیل می آزرده اش، از غروب سکوتش را شکست.
 - این هم از باران که می خواستید! در این کافرآباد باران هم بیارد، باران زحمت
 است، نه باران رحمت! بوی سبیل می آید! سبیل می آید و ده را زیر و رو می کند!
 ازدهای کافر همه اش بلا است!

آفاحسن فانوس به دست به ایوان آمد. در سیاهی شب نگاهی به آسمان
 انداخت. در پرتو فانوس جز دانه های درشت باران چیزی دیگری دیده نمی شد.
 بی بی میبجان که آمدن سبیل را پیش بینی می کرد، برای بند آمدن باران به دعای چهل
 کجیل متوسل شد. دونا و ایران را صدا زد و گفت: «برای بند آمدن باران باید دعای
 چهل کجیل را خواند. ایران برو یک نخه نخه قالی بیاور!»
 ایران نخ را آورد و به بی بی اش داد. بی بی نخ را اندازه گرفت و گفت: «نام چهل
 کجیل را به زبان بیاورید. با نام هر کجیل یک گره به نخ می زنم. کجیل کجیل!»

ایران گفت: «عمونبات، کجیل!»

بی بی اولین گره را بر نخ زد و باز گفت: «کجیل کجیل!»

دونا گفت: «کریلایی نظام، کجیل!»

- کجیل کجیل!

- خاله زا هاجر، کجیل!

- کجیل کجیل!

- ملابمقرب، کجیل!

بند می آید،

شب گذشت و روز آمد، اما باران بند نیامد. صدای ناله و فریاد از همه طرف بلند بود.

- آهای کدخدا! آب از قبرستان گذشته و تا آغل افراسیاب رسیده!

- آهای مسلمان‌ها هوارا خانه خراب شدم!

- اوهوی آب به طوبله افتاده! بیایید کمک!

رود می خروشید و آب از کرانه‌هایش بالا می‌زد. سیلاب از شیارهای کوه‌های جنوبی سرازیر می‌شد و آب گِل‌آلود را به رود می‌آورد. آب دیمزارهایی را که در دامنه کوه قرار داشت، می‌شست و می‌برد. در آن حال کسی به فکرگندم نبود. همه به فکر سیل بودند که داشت به طرف ده سرازیر می‌شد. عمونبات از بس به زمین و زمان دشنام داده، دهانش کف کرده بود. وقتی که صدای زوزه سگ را شنید، گفت: «سر از زمین برنداری ای سگ بدزبان! خبر ناخوشی می‌دهی! ای باران بلا می‌خواهم هفتاد سال سیاه نیایی! آن از نیامدنت، این هم از آمدنت!» در میانه روز باران بند آمد، اما سیل همچنان ادامه داشت. بستر کوچک رودخانه کشش آن همه آب را که از کوه و بلندی‌ها جاری بود، نداشت. آب کورچه به کورچه می‌آمد و دیوارها و چینه‌های گلی لم می‌داد. در این هنگام آقاحسن که به کمک دهگران شتافته بود با سر و روی گِل‌آلود به خانه آمد. هراسان بود.

- عمو، زن عمو. باشوید. باید برویم روی تپه. غنچه، ایران، بالا!

آقاحسن بی‌بی‌مبجان را کول گرفت. غنچه دخترکش را در چادرشب پیچید. ایران دست عمو را گرفت. در کورچه آب تا فوزک پایشان را می‌گرفت. مردم دسته دسته در حالی که دست هر کدامشان چیزی مثل مرغ و خروس، بره و بزغاله و با بقچه و قالبچه بود، روی تپه جمع می‌شدند. از بالای تپه می‌شد دید تختاب را دید که دور تا دورش را آب گرفته بود. عصر سیل فروکش کرد. از ده باغ ارباب دو خانه خراب شده بود. بجهای هفت ساله و تعدادی چارها و ماکیان هلاک شده بودند. وقتی که عمو پاهایش را در گِل چسناک فرو می‌کرد و به سوی خانه می‌رفت، هیچ نمی‌گفت. خوشحال بود که خانه‌اش خراب نشده بود. آقاحسن که ناهودی دیمزار را دیده بود، گفت: «زستانمان سیاه شد! گندم‌ها از بین رفت.»

عمو در دل گفت: رفت که رفت! دہگی کہ برای من نجوشد، می خواهم کله
سگ تویش بجوشد!

فصل ششم

آفتاب در دشت پهن شده بود. هوا گرم بود. مگس‌ها در روزهای آخر بهار هار شده بودند. هر جای بدن که می‌نشاند نیش می‌زدند. دونا سوار بر الاغ، کنار بوته‌های خاکشیر که غرق گل‌های زرد ریزی بود، ایستاده بود. چند زنبور عسل وسط گل‌های خنمی که جلو خاکشیرها قد برافراشته بودند می‌پلکیدند و از شیره آنها می‌مکیدند. خوب که فکرهایش را کرد و تصمیمش را گرفت با پاشنه پا به شکم الاغ فشار آورد و گفت: «هین! بی صاحب!» الاغ گوشش را تکان داد تا از شر مگسی که توی آن رفته بود خلاص شود. بعد علف شیرکی را که ساقه پرشیره‌ای داشت از وسط به دندان گرفت و لیک لیک راه افتاد. دوباره به شکمش فشار آورد. الاغ به رفتن بی‌میل بود. سیخونک را از خرچین درآورد و در کهل حیوان فرو کرد. که ناگهان از جا کنده شد و به تندی دوید. نزدیک کارگاه استاد رحمان که رسیدند، افسار الاغ را به تنه درختی بست که از کمر شکسته بود. با احتیاط وارد کارگاه شد. در حیاط جز مرضی هنت لخت که قدقد می‌کرد و می‌خواست تخم بگذارد، کسی دیگر نبود. نگاهی به پنجره اتاق پالاجان انداخت. از او هم خبری نبود. به کاهدان رفت. از سوراخ کاهدان که به طویله راه داشت، صدا زد: «قاسم غوره! قاسم غوره!»

.. قاسم علی توی طویله بود و به گاوها می‌رسید.

- بیا برویم امامزاده. بی‌بی میجان گفته اگر برای امامزاده گربه کنیم و از علف گنبدش بخوریم، هر حاجتی که داشته باشیم برآورده می‌شود.

قاسم علی جلو سوراخ آمد و گفت: «استادرحمان از اراک برگشته. اگر بفهمد،

چه؟»

- گاوهایم را که به زمین آوردیم، دیگرمزدوری اش را نمی‌کنیم.

- اگر بفهمد، آتشم می‌زند!

- نترس! گاو بنفش و گوساله اش را به تو می‌دهم! از خودت گاو داشته باشی بهتر

است! جلو خانه تان طویله ای درست کن و آن تو ببندشان! شیر و ماستان را

می دهند!

قاسم علی خیلی خوشحال شد. هیچ وقت دونا را به این بخشنده گی ندیده بود.

نرس از استادرحمان را از یاد بُرد. از طویله بیرون آمد. به بهانه آوردن آب، سطلی به

دست گرفت و راه افتاد. وسط حیاط بودند که استادرحمان خواب آلوده در ایوان

پیدا شد. چند نار مو از وسط سرش، جلوی صورتش ریخته بود. آنها را بالا زد و

گفت: «هان؟ کجا؟»

قاسم علی گفت: «می‌روم برای گاوها آب بیارم.»

- کورموش، تو کجا، اینجا کجا؟ ناسلامتی گوسفندهایم را به تو سپرده ام!

- سهم شیر کدخدا را آوردم.

- اینجا که آغل کدخدا نیست.

- قاسم غوره را ندیده بودم، آمدم ببینمش.

- انگار شما دونا از یک شکم بیرون آمده اید. یک شب که هم را نبیند، خوابتان

نمی برد!

استادرحمان بیشتر از این چیزی نگفت. خیالشان آسوده شد. از خانه بیرون

آمدند. قاسم علی سطل را کنار در گذاشت. هر دو سوار الاغ شدند و به سرعت در

جاده نختاب افتادند. دشت پر از کار و زندگی بود. گله به گله زنان و مردان، میان

تاکستانها، باغها و کشتزارهای چمندر و چیزهای دیگرمکار می کردند. دختری با

لباس سفیدی که گل های درشت قرمز داشت، سبد به سر از روبرویشان می آمد. تند

و چالاک بود. دونا الاغ را به طرفش راند. نزدیک بود سر الاغ به سبد بخورد و سبد از

روی سرش بیفتد. دشنامشان داد. خندیدند. از ده نختاب که گذشتند، نمایی از گنبد

کوچک امامزاده در کوهپایه دیده شد. در آن حال امامزاده شکوه بیشتری از شهباز با

صخره‌های تیز و سنگ‌های شکسته‌اش داشت. نگاهشان فقط به گنبد بود. نه به کوهی که هزاران برابر گنبد بود.

نرسیده به ده بعدی به چند تا درخت توت رسیدند. هوس کردند توت بخورند. الاغ را زیر درختی نگه داشتند. روی گرده‌اش ایستادند و یک شکم سیر توت خوردند و راه افتادند. نیم‌ساعت بعد در کوهپایه بودند. ردیف‌هایی از درختان بادام و زالزالک جلو امامزاده را پوشانده بود. به شاخه‌های درختان تکه‌هایی از پارچه بسته شده بود. درختان بادام و زالزالک برای روستاییان مقدس بود. دردمندان برای رسیدن به حاجتشان تکه‌های پارچه را به درختان گره زده بودند. دونا الاغ را کنار درخت بادامی نگه داشت و تکه پارچه سبزی را که از بی‌بی میجان گرفته بود، به یکی از شاخه‌های درخت گره زد و گفت:

- این را بستم که فرشته‌های مهربان آزاد شوند!

قاسم علی از روی الاغ خم شد و پارچه را برسید. نرسیده به امامزاده از الاغ پایین آمدند. جلو امامزاده رواقی بود که گنج‌های سفش گله به گله ریخته بود یا به علت نم باران زرد شده بود. پبرزنی از توی امامزاده بیرون آمد. داشت با پرچادرش اشکهایش را پاک می‌کرد. بی آنکه به بجه‌ها توجهی کند راهش را گرفت و رفت. دونا دنبال متولی امامزاده می‌گشت که مبادا غافلگیرشان کند. اما از او خبری نبود. کفشپاشان را درآوردند و داخل امامزاده شدند. آنجا تاریک بود. بوی نم و ماندگی فضا را انباشته بود. سنگ چهارگوشی وسط امامزاده بود که تقریباً یک متر از زمین بالا زده بود و رویش را با پارچه سبزی که حاشیه‌اش منگوله داشت، پوشانده بودند. روی پارچه چند کتاب دعا، قفل و آینه و صندوق چوبی خیرات بود. قاسم علی که فضای ناآشنای امامزاده به دلشوره انداخته بودش، با دست‌چاچی گفت: «دعا کن تا برویم.»

دونا گفت: «من که دعا بلد نیستم. تو دعا کن.»

قاسم علی دستهایش را بالا گرفت و گفت: «با امامزاده فرشته‌های مهربان را آزاد کن تا گاوهای داداش دونا را به زمین بیاورند.»

دونا هم دستهایش را به سنگ مزار گرفت و گفت: «با امامزاده، اگر فرشته‌های مهربان را آزاد کنی، هرچه بخوای به تو می‌دهیم! من پادشاه گاوهایم. شیر دارم،

پنیر دارم. از هر کدام بخواهی به تو می‌دهم! شیرها و پنیرهای گاوهایی من خیلی مزه دارد.»

قاسم علی گفت: «با امامزاده، دونا راست می‌گوید. اگر تو هم می‌خواهی مثل ما شیر و پنیر بخوری، حرفش را گوش کن!»
دونا گفت: «علل هم داریم. اگر فرشته‌های مهربان را آزاد کنی، دو کوزه عسل هم به تو می‌دهیم!»

دهانشان که تمام شد، دونا گفت: «بی‌بی میجان گفته، اگر می‌خواهی حاجت برآورده شود، باید برای امامزاده گریه کنی.»

قاسم علی با نوک زبان، مفش را پاک کرد و گفت: «گریه کن.»

دونا با درماندگی گفت: «گریه‌ام نمی‌آید.»

- بیا از دروغ گریه کنیم.

کنار سنگ مزار نشستند و از گلریشان صدای گریه درآوردند. دونا گفت:

«اشکمان در نمی‌آید.»

قاسم علی گفت: «نف بمالیم به چشمهایمان که یعنی گریه کرده‌ایم.»

انگشتشان را به زبانشان می‌زدند و آب دهانشان را به چشمهایشان می‌مالیدند.

قاسم علی خنده‌اش گرفت. دونا هم خندید و گفت: «خدا می‌فهمد از دروغ گریه

کرده‌ایم. باید به راستی گریه کنیم.»

- بیا من کتکت می‌زنم، تو گریه کن.

ابتدا در نردید بود. اما وقتی دید که چاره‌ای دیگر ندارند، پذیرفت.

- اما پواش کتکم بزنی‌ها!

قاسم علی محکم به سرش کوبید. اما دونا گریه‌اش نگرفت. این بار محکمتر زد.

دونا برگشت و گفت: «ننه‌سگ چرا محکم می‌زنی.»

با هم گلاویز شدند. یکی این می‌زد، یکی آن. آخرش قاسم علی لنگ دونا را

گرفت و چپ‌اش کرد. سرش به گوشه سنگ مزار خورد. خیلی دردش آمد. گریه‌اش

گرفت. اشکهایش قطره قطره روی گلیم کف امامزاده می‌ریخت. گاهی قاسم علی را

دشنام می‌داد و گاهی از امامزاده می‌خواست، فرشته‌های مهربان را از سیاهچال

آزاد کند. گریه‌اش که تمام شد، از امامزاده بیرون آمدند. صورتشان را در آب چشمه

پشت امامزاده، ششند. قاسم علی چند تا بادام از درختی کند. بادام‌ها را شکستند، هنوز نرسیده بود. دونا سرش را بالا گرفت و گنبد امامزاده را که کاشی‌های سبز داشت، دید. نوک گنبد، هرچم سبزی بود که روی تیرکش افتاده بود و نمی‌جنبید.

- قاسم غوره، ببین از درز کاشی‌ها علف سبز شده! برو از شان بچین تا بخوریم، بلکه امامزاده معجزه کند و فرشته‌های مهربان آزاد شوند.

الاغ را زیر دیوار امامزاده راندند. قاسم علی روی آن پرید و دستهایش را به دورچین بام گرفت. به هر جان‌کنندی بود، خودش را به گنبد رساند. هنوز دستش به علف‌ها نرسیده بود که صدای فریاد متولی پیر امامزاده را که دوان دوان به طرفشان می‌آمد، شنیدند. قاسم علی جنگ زد و مثنی علف از درز کاشی‌های گنبد کند و با چابکی از بام پایین پرید. سوار الاغ شدند و فرار کردند در حال فرار از علف‌ها خوردند.

یک ساعتی از ظهر گذشته بود. کنار باغ‌های تختاب ایستادند که خستگی درکنند. الاغ علف‌های زیر پایش را به دندان می‌گرفت و می‌خورد. زیر چند بوته گل آفتابگردان نشسته بودند و نان و پنیری را که دونا با خودش آورده بود می‌خوردند. بعد از ناهار، همان جا دراز کشیدند. قاسم علی خوابید. دونا به پروانه‌ها چشم دوخت که دور گل‌ها می‌گشتند. با خیال آسوده به گاوهایش فکر می‌کرد.

می‌پنداشت با گریه و زاری در امامزاده حاجتش برآورده می‌شود

وقتی که استادرحمان فهمید که دونا و قاسم علی سرش کلاه گذاشته‌اند، خیلی اوفاتش تلخ شد. و از کوره در رفت. تمام ده را زیر پا گذاشت. اما نه از قاسم علی خبری بود و نه از دونا. الاغ همسایه را گرفت و از ده بیرون زد. کنار رودخانه، میان فلمستان‌ها و هر جایی را که به فکرش می‌رسید گشت. اما بچه‌ها نبودند که نبودند. از بیراهه به تختاب رفت. آنجا هم پیدایشان نکرد. خسته و عرق‌ریزان برمی‌گشت که هر دویشان را کنار بوته‌های گل آفتابگردان دید. دونا صدای پای الاغ را که شنید، سرش را بلند کرد و تا چشمش به استادرحمان افتاد، برخاست و به میان باغ‌ها گریخت. استادرحمان از الاغ پایین پرید و به پیراهن قاسم علی جنگ زد. قاسم علی وحشت‌زده از خواب پرید.

- تخم حرام، حالا به من دروغ می‌گویی؟ گاوها را تشنه می‌گذاری و می‌روی

نفرج؟

و رو به باغ‌ها فریاد زد: «کورموش، به قله شهباز هم که بروی گیرت می‌آورم.
خودت برگرد والا...»

دونا آن قدر دور شده بود که صدایش را نشنید. قاسم علی به التماس افتاد.

- اوستا نزن! تو را به آفتاب نزن! تو را به قرآن نزن!

استادرحمان هنوز نزده بودش، ولی می‌دانست که می‌زندش. زاریش را زودتر شروع کرده بود بلکه دل او را به رحم بیاورد. استادرحمان گفت: «سوار الاغ شو. نمی‌زنمت. الاغ را به طویله ببر.»

قاسم علی سوار الاغ سفید استادرحمان شد. استادرحمان هم الاغ خاکستری همسایه را سوار شد. وقتی که به کارگاه رسیدند، قاسم علی الاغ را به طویله برد و همان‌جا ایستاد. مطمئن بود که استادرحمان کتکش می‌زند. تلاش می‌کرد با سر به زبری و موش‌مردگی از شدت کتک بکاهد. لحظه‌ای بعد استادرحمان زنجیر به دست به طویله آمد.

- بتیم غوره، حالا کارت را ول می‌کنی و می‌روی صحرا بی عیش و نوش؟

در طویله را بست. قاسم علی با زاری گفت: «تصبر من نبود اوستا! دونا گفت

برویم از علف گنبد امامزاده بچینیم. اوستارحمان تو را به امام‌رضا نزن!»

- کولی نادرست حالا که هنوز نزده‌امت، چنین فغان می‌کنی. پس اگر بزمنمت

چکار می‌کنی؟

و زنجیر را بلند کرد به رانش زد. جیغ قاسم علی به هوا رفت. به گوشه طویله پناه

برد.

- می‌خواهی تو سوراخ دیوار قاهم شوی؟ کاری می‌کنم که از این لاس‌ها بخوری

و دیگر به باد صحرا نبفتی!

چنگ زد و از بقیه‌اش گرفت و روی ناپاله گاو انداختش. گاوها که از سروصدا

آشفته شده بودند، به طرف در طویله رفتند. گاه با زنجیر می‌زدش و گاه با لگد.

- باید از این لاس‌ها بخوری، نازنمت!

قاسم علی رویش را برگرداند، نیمخیز شد و گفت: «نزن، نزن، می‌خورم!»

که سر زنجیر به چشم راستش گرفت. انگار که آتش در چشمش ریختند. جیغ

وحشتناکی کشید و با صورت روی تاپاله‌ها افتاد. استادرحمان خیال کرد، خودش را به موش‌مردگی زده. زنجیر را بلند کرد و دربار دیگر به پشتش زد. اما قاسم‌علی از جایش نکان نخورد. دست انداخت و بلندش کرد. از طویله بیرون کشاندش. صورتش غرق خون و لاس‌گاو بود. خون از گوشه چشمش بیرون می‌زد. استادرحمان ترسید. خودش را باخت. بالاجان به حیاط آمد. وضع قاسم‌علی را که دید به سرش کوبید و گفت: «بچه مردم را کشتی نادرست!»

فالیباف‌ها از کارگاه بیرون ریختند. زن نفی کچل دنبال بی‌بی سیاه رفت. اما دیگ‌گر خیلی دیر شده بود. قاسم‌علی چشم راستش را از دست داده بود. چند روز بعد با پادرمیانی کدخدا اسماعیل، استادرحمان دوهزار تومان به ننه قاسم‌علی داد و از او رضایت گرفت و قاسم‌علی را از کارگاهش بیرون کرد.

فصل هفتم

اول صبح، آفاحسن بیل به دوش از جلو دکان آفاولایت می‌گذشت که اسم خودش را شنید. درجا ایستاد. آفاولایت که پیراهن سبز رنگ و رو رفته‌ای به تن داشت که دکمه‌هایش را یکی در میان بسته بود، از دکان بیرون آمد. پاکتی دستش بود. با ترش‌رویی آن را به دست آفاحسن داد و گفت: «نامه ابراهیم نُقل است. دیشب شاگرد غلام شوهر آوردش.»

آفاحسن پشت و روی پاکت نامه را نگاه کرد. سواد نداشت. آن را به آفاولایت برگرداند و گفت: «زنده باشی آفاولایت! بخوان ببینم چه نوشته.» آفاولایت نامه را خواند. ابراهیم از شهر و وضع کار نوشته بود. برای آفاحسن نوشته بود «اگر پیاله آب دست است، زمین بگذار و با خانواده به کوره آجرپزی بیا.» وقتی که آفاولایت نامه را به او برمی‌گرداند، گفت: «نو هم رفتی شدی حسن؟» - تا ببینم خواست خدا چیست آفاولایت.

از ده بیرون آمد. از راه بارهکه وسط کشتزارها خودش را به تاکستان حاج‌زین‌العابدین رساند و کنار بوته انگوری نشست. در فکر بود. نمی‌دانست برود یا بماند. هیچ‌وقت در شهر کار نکرده بود. با محیط شهر ناآشنا بود. اما ماندنش هم بی‌فایده بود. پاییز و زمستان، بیکاری، ناداری، فقر و گرسنگی مثل چاه جلوش دهان باز کرده بود. خوبی شهر این بود که پاییز و زمستان کار پیدا می‌شد. «چند روز دیگر زندگی‌ام را به دوش می‌کشم و می‌روم. مگر از ابراهیم یا بچه‌های افراسیاب

کمترم؟ نمی مانم. ای خدا تو خودت شاهدهی که نمی خواهم مرده هایم توی گور بلرزند. نمی خواهم بچه هایم آواره خاک غربت شوند. اما چاره چیست؟ زمین ندارم. بابای گور به گوری ام که صاحب نسق نبود که وارث زمبش شوم. خوش نشین به دنیا آمد، خوش نشین زیر خاک رفت. وقتی که به دنیا آمد خا... توی مشت رانش بود، وقتی که از دنیا رفت خا... را توی مشت چپش گرفته بود! همین! اجاره داری دبمزارها هم دیگر از عهده ام بر نمی آید. زمینی که دهانش را به پشت آسمان بدوزد، زمین نیست! یا خشکالی یا سیل! آخر با کدامش می شود کنار آمد؟ ای خدا، تو که بخشنده تر از هر بخشنده ای، بیا تکه ای زمین به من بده، اگر هوس رفتن به نهران به سرم زد، سگ سیاه صحرای کربلایم کن!

توی این فکر و خیال ها بود که سر و کله دایی صفر پیدا شد. او هم کارگر حاج زین العابدین بود.

- ها، حسن اینجا نشسته ای به پندار؟ به خدا توکل کن. خودش می دهد و خودش هم می گیرد.

- توکل کرده ام دایی صفر.

- پس چرا سر دماغ نیستی؟

- کاغذ ابراهیم آمده. گفته پیاله آب دست است، زمین بگذار و به نهران بیا. نمی دانم بروم یا بمانم؟ نمی دانم خدا به کدامش راضی است. بروم به خاک غربت، خدا راضی نباشد، نمی توانم نان دریاورم. بمانم اینجا، پاییز و زمستان را چه خاکی به سرم کنم؟

دایی صفر کلاهش را از سر برداشت، دور غده گوشنی وسط سرش را خاراند و گفت: «توکل بر خدا کن. دو دلی، برو پیش ملا یعقوب تا برایت استخاره کند، خوب آمد برو، بد آمد بمان.»

دایی صفر از برزخ دو دلی نجاتش داد. استخاره می توانست راه آینده زندگی اش را نشان بدهد. اگر خوب می آمد با خیال آسوده می رفت. اما اگر بد هم می آمد باز هم می رفت. این را خودش می دانست. ولی با دلی ناآسوده می رفت. مجبور بود. آن روز تا غروب تا کستان حاج زین العابدین را اسپار کرد. خاک دور و بر ساقه های انگور را با بیل برگرداند. علف های هرز را از زمین درآورد شاخه های خشک و بی بار

را هرس کرد و در سینه جوی‌ها و شیارها کرد خراباند تا انگوری که نزدیک پاییز به دست می‌آمد، شیرین و پر بار باشد. غروب مثل همیشه خسته و خاک‌آلوده، بیل را به دوش انداخت و به خانه رفت.

عمو تشکچه‌اش را در ایوان انداخته و نشسته بود و بک پایش را دراز کرده بود. سگ ابراهیم کنارش پوزه بر خاک گذاشته بود. یک چشمش را بسته و با چشم دیگرش عمورا می‌پایید. عمو افسرده حال بود. پسرش برایشان پول نفرستاده بود و دست تنگ بودند. دل و دماغ نداشت. آقا حسن را که دید، گفت: «حسن جان از دکان آقا ولایت چه خبر؟ علی، خطی، پولی، چیزی نفرستاده؟»
- نه، فقط ابراهیم کاغذ داده. نوشته به تهران بروم.

دل عمو خالی شد. نمی‌خواست باور کند که آقا حسن هم رفتی است. صداهش را بلندتر کرد و گفت: «ای علی می‌دانستم کوله مرجانی! کوله مرجان پروریدم، نیشی درآورد و گزیدم! سر به زمین برود آن که بچه‌ها را از ده آواره کرد! همه‌اش به گردن کدخدا اسماعیل است که خیال می‌کند جوان‌ها جایش را تنگ کرده‌اند. می‌دانم چرا جلویشان را نمی‌گیرد. می‌خواهد ده پراز عروس جوان شود و پیر ناپاک، مثل گرگ هار، دندانش را در گویشتان فرو کند. ای خدا، همین امشب فرشته عزرائیل را بفرست، جان عمو را بگیرد! آخر چقدر صبر کنم؟ مگر چه گناهی به درگاہت کرده‌ام که این قدر در انتظارم می‌گذاری؟»

بی‌بی میجان که در ایوان رو برو نشسته بود و مثل همیشه نسبیح می‌گرداند، به صدا درآمد:

- نبات علی چرا به فغان آمدی؟ مگر چه خبر شده؟

آقا حسن گفت: «هیچی نه، ببخود فغان می‌کند. دلش تنگ است.»

عمو با ناراحتی گفت: «ببخود فغان نمی‌کنم؟ پسر تو هوایی شده. می‌خواهد به تهران برود. می‌خواهد مرده‌هایش را در گور بلرزاند. می‌خواهد تو را ببرد میان مثنی جن و پری! ببخود فغان می‌کنم؟»

آقا حسن با خونسردی گفت: «حالا که نرفته‌ام. وقت نماز از ملا بمقوب می‌خواهم براهیم استخاره کند. خوب آمد، می‌رویم. بد آمد، می‌مانیم.»

عمو چوب‌دستی‌اش را روی پاهایش کشید و گفت: «ببین که بد می‌آید! به همین

آفتاب لب بام استخاره‌ات بد می‌آید! می‌دانم که بد می‌آید!»
 ملایعقوب نوری مسجد، کنار منبر، زیر چراغ زنبوری که از سقف آویزان بود و
 فیس فیس کنان می‌سوخت، نشسته بود. حاج‌زین‌العابدین و کدخدا اسماعیل دو
 طرفش نشسته بودند. جلو آنها بنیّه نشسته بودند. آقاجن داخل مسجد شد و با
 صدای بلند سلام داد و کنار عین‌الله چل نشست. عین‌الله زبانش را مثل زبان مار
 درمی‌آورد و دور لب‌هایش می‌گرداند. کسی با کسی حرف نمی‌زد. آقاجن
 نمی‌دانت چه شده. نا اینکه حاج‌زین‌العابدین، برافروخته رو کرد به کدخدا و
 گفت: «تراکتور باید توی آغل من باشد. اگر قرار است پسر تو راننده‌اش باشد،
 شب‌ها باید در آغل من بخوابد!»

کدخدا کت نو سیاهی روی شانه‌هایش انداخته بود. با شنیدن این حرف
 ابروهایش در هم رفت و گفت: «اگر تراکتور در آغل من باشد، چه می‌شود؟ قطره
 روغن می‌شود، می‌رود زمین؟»

ملایعقوب با صدای سوت ماندی زیر لب صلواتی فرستاد و گفت: «خوبیت
 ندارد کدخدا، حاجی، ناسلامتی شما بزرگ دِه هستبد.»

کدخدا گفت: «حرف نامربوط که نمی‌زنم آملا. روزی که به بانک کشاورزی
 می‌رفتیم تا برای خرید تراکتور وام بگیریم، خودش گفت «بینی و بین‌الله نصفش از
 من، ولی صاحب اختیارش تو باش، مگر نگفتی حاجی؟»

- گفتم، بد که نگفتم. ولی خودت قاضی باش. من هم، نوری این دِه سرشناس و
 بزرگترم. حالا این دِه بخورد تو سرش. چهار تا مهمان غریبه که به دِه می‌آیند چه؟
 رهگذر که از دِه می‌گذرد، چه؟ تراکتور را که نوری دشت زیر دست پسر تو می‌بینند،
 در دِه هم که نوری آغل تو باشد، می‌گویند در دِه باغ ارباب فقط کدخدا اسماعیل
 تراکتور دارد. نا حساب که نمی‌گویم. من هم آبرو دارم. پسر تو راننده‌اش است قبول،
 اما صبح بیاید آغل من و تراکتور را به صحرا ببرد و شب برش گرداند. بیرون از شما،
 در دِه از من. اگر حرف دیگری داشتم نف به صورتم بینداز. این جمع، شاهد!

عمونبات که در صف جلو نمازگزاران نشسته بود، در دل گفت: «الهی که ازدهای
 کافر آتش بگیرد! الهی که سازگاریت‌ان نشود و ابزار کفر را به آتش بکشید!»
 ملایعقوب میانه را گرفت و گفت: «اگر مرا قاضی کرده‌اید که می‌گویم حاجی بد

نمی‌گوید. در ده تراکتور از حاجی، در صحرا تراکتور از تو کدخدا. می‌خواهیم نماز بخوانیم، باید صلح کنید. با دل چرکین که نمی‌شود، هم‌کلام خدا شد.

کدخدا با غیظ دماغ بزرگش را خاراند و گفت: «خیلی خوب، قبول. محض رضای خدا قبول می‌کنم.»

ملا یعقوب گفت: «بر محمد و آلش صلوات بلند ختم کن!»
عمونبات به جای صلوات زیر لب گفت: «مثلاً ملاست! به کمرت بزنند آن درس ملایی که تو خواندی! نمی‌گذارد ازدهای کافر را به آتش بکشند!»

ملا یعقوب برخاست. سر عمامه‌اش را روی شانه‌اش انداخت و رو به قبله ایستاد. نماز که تمام شد، گروهی رفتند و گروهی ماندند. آفاحسن رفت کنار جانماز ملا یعقوب نشست. عمونبات هم از دنبالش آمد و طرف دیگر جانماز نشست. آفاحسن گفت:

- آملاکاری در پیش است. می‌خواهم برایم استخاره کنی.
ملا یعقوب دستی به ریشش کشید و گفت: «خیر است، ان‌شاءالله.»
عمونبات با بی‌تابی گفت: «ناخبر است آملا می‌خواهد برای رفتن به تهران استخاره کند.»

ملا یعقوب، بی‌توجه به حرف‌های عمونبات، دعایی زیر لب خواند و قرآن را برداشت و با تأمل گشود. بالای صفحه را نگاه کرد و گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم. خیر آمد.»

آفاحسن از خوشحالی دست ملا را گرفت و بوسید.
- دستت درد نکند آملا خدا از بزرگی کمت نکند امید خدا تا راهی تهران نشدم، خدمتت را نلافی می‌کنم.

عمو ناباورانه گفت: «آملا باز هم استخاره کن، حتم خطا کردی!»
ملا یعقوب با دلخوری رو به عمو گفت: «شک در کار صواب عین گناه است، استغفرالله!»

وقتی که آفاحسن به طرف خانه می‌رفت، صدای عمونبات را که نوبی تاریکی فغان می‌کرد، می‌شنید:

- ریش آتش بگیرد، ملای ناملا خانه‌ات خراب شود ملای ناملا می‌دانم که

بد آمد، اما تو ملای خدانشناس محض یک من گندم گفتی خیر آمده!
آن شب آقاحسن که با کمک استخاره تصمیمش را گرفته بود، با خیالی آسوده
خوابید. ولی خواب از چشم‌های عمو بریده بود. تمام شب به این فکر می‌کرد که
چطور آقاحسن و خانواده‌اش را از راه بیندازد.

فصل هشتم

دونا روی بام، کنار عمونبات دراز کشیده بود. هر دو به آسمان نگاه می‌کردند. دونا ماده گاوهایش را می‌دهد که با دل‌تنگ کنار هم نشسته بودند. عمو که چشمهایش آب مروارید آورده بود و همه‌جا را نار می‌دید، در آسمان جز چند لکه سفید، چیزی نمی‌دید.

- خروسکم، اگر تو به تهران بروی، آنوقت کی برای عمو هدهد بگیرد؟
سربرگرداند و با تعجب از عمو پرسید: «هدهد برای چه می‌خواهی؟»
- خون هدهد دوی آب مروارید است. اگر تو باشی و برابم هدهد بگیری، چشمهایم خوب می‌شود، وگرنه عمو کور می‌شود.
دست عمو را گرفت و گفت: «من که به تهران نمی‌روم مگر گاوهایم را نمی‌بینی، فمه دار تشنه‌اند و گل زعفران نمی‌خورند.»

- نه خروسکم. با این چشم‌ها که نمی‌توانم گاوهایت را ببینم.
- گاو فیروزه‌ای دستهایش را روی چشمهایش گرفته و دارد گریه می‌کند.
- ای به فریان دو چشم گاو فیروزه‌ایت بروم!
- گاو سرخ مخملی هم همه‌اش ناله می‌کند. صدایش را نمی‌شنوی؟
- نه خروسکم. نازگی‌ها گوشهایم هم کمی سنگین شده. دارم کور و کور می‌شوم.
کاش فرشته عزرائیل می‌آمد و راحت‌م می‌کرد. اما نمی‌آید. می‌گویم نکند پادشاه رفته که عمونباتی هم روی این خاک سیاه هست. دونا، بابام، نافرشته عزرائیل نیامده، تو

از پیش عمو نرو؟

- نمی‌روم.

- فریان تو پسرا می‌دانستم، خون عمو نری رگهایت است.

ساکت شدند. نیم‌خنکی از باختر می‌آمد، صورتشان را می‌لبید و نشان را خنک می‌کرد. هراس از تنهایی به دل عمو چنگ می‌زد. تنهایی و بیکی او که با مهاجرت ابراهیم شروع شده بود، با رفتن آقاحسن و خانواده‌اش کامل می‌شد.

تمامی روزهای گذشته را با برادرزاده‌اش کلنجار رفته بود، تا بلکه از مهاجرتش به تهران جلوگیری کند. اما وقتی که فهمید نلاشش بهبودی است، زیر پای دونا نشن از او می‌خواست به تهران نرود. به او گفته بود: «اگر در ده بمانی، عمو کاری می‌کند که فرشته‌های مهربانت آزاد شوند. کاری می‌کند که اگر به باغ آسمان هفتم رفتی، فرشته‌های نگهبان به رویت شمشیر نکشند. کاری می‌کند که گاوهایت به زمین بیایند و دشت را آباد کنند. اما اگر به تهران بروی، می‌دانی چه می‌شود؟ گاوهایت از غصه می‌میرند. وقتی هم مردند، سنگ می‌شوند، روی زمین می‌افتند! بی‌گاری می‌شوی، می‌شوی مثل آفات. آدمی که گاو نداشته باشد همیشه باید به دنبال نان بدود، مثل آفات. در پیشگاه خداوند، اول آدمیزاد است و دوم گاو. حالا که عمو معرفت داشته و صد ماده گاو خوش آب و رنگ به تو داده، مبادا به تهران بروی و آنها را از غصه بکشی! اگر چنین کنی، عمو از گناهت نمی‌گذرد. روز قیامت، سر پل صراط بقیه‌ات را می‌چسبد و می‌گوید، چرا به تهران رفتی و گاوها را دق مرگ کردی؟ گاوها هم از گناهت نمی‌گذرند. خلاصه خروسکم خوب حواست را جمع کن! مبادا گول آقای نامسلمانت را بخوری و همراهش به تهران بروی!»

دونا هر دردی را تحمل می‌کرد، جز درد و غصه گاوهایش را. برای همین بدون ذره‌ای دو دلی به عمو قول داد که به تهران نرود.

عمو می‌دانست که اگر او در خانه بماند، آقاحسن هر طور شده با خودش می‌بردش. برای همین نقشه فرار دونا را کشید. برنامه چید روز سفر به تهران، دونا همراه با قاسم علی سر به کوه بگذارند.

شب که فردایش قرار بود، آقاحسن راهی شود، دونا پیش عمو خوابید. آخر شب، عمو از او پرسید: «خروسکم، اسباب سفرت حاضر است؟»

دونا در جایش نیم خیز شد. خرجین کوچکی کنارش بود. دستی رویش کشید و با خیال آسوده گفت: همه چیز حاضر است عمو. ترخینه هم برداشتم.

- تفنگ را نوری طویله قایم کرده‌ام. بادگار عموست به خروسک دلاورش خوب مواظبش باش. ماشه ندارد! لوله‌اش هم شکسته! اما اسمش که تفنگ است. گرگ و گراز را که می‌ترساند! اگر روزی به کولی‌ها رسیدی، بده آنها برایت تعمیرش کنند. به آنها بگو این تفنگ عمونبات است. بگو دویست سال نوری خانواده عمو دست به دست گشته! بنام به خروسکم که راه عمو را می‌رود! باغی می‌شود، به کوه می‌زند. افسانه می‌شود! نامش از شهباز تا به اشترانکوه می‌رود! در تمام ولایت اراک و لرستان آوازه نامش می‌پیچد! دخترها نامش را که می‌شنوند از هوش می‌روند! فشنگ‌ترینشان سوار اسب چهار قلم سفیدی به دنبالش می‌افتد! خروسک عمو می‌شود سلطان کوه! نادارها بادش می‌کنند و پشت مالدارها از شنیدن نام دونای دلاور، به لرزه می‌افتد!

رو برگرداند و پیشانی دونا را بوسید. دونا خوابیده بود.

- بخواب خروسکم، خروسخوان عمو بیدارت می‌کند. بخواب باغی شهباز و اشترانکوه!

عمو چپنی چاق کرد. سرش را روی زانو گذاشت و پتو را روی ساقهایش کشید. به چپن یک می‌زد و زیر لب با پسرش را نفرین می‌کرد، با آفاحسن را. گاهی هم تک سرفه‌ای می‌کرد. ناآرام بود. نمی‌خواست رفتن آفاحسن را باور کند. آبنده را بی‌دونا و ایران که می‌دهد، وحشت وجودش را می‌گرفت. مگر ممکن بود، بی‌آنها بشود نفس کشید؟

با گذشت شب، هوا سرد شد. عمو به زیر پتو خزید، اما خوابش نمی‌برد. نزدیک سحر با فوقولی فوقولی جوجه خروسی تازه‌خوان، شتابزده بلند شد و با خودش گفت: «سحر است؟ پس چرا صدای سید اذان‌گو را نمی‌شنوم؟»

چپنش را چاق کرد. نگاهش روی آتش سرخ چپن ماسیده بود که صدای ناله خواب‌آلوده سید اذان‌گو در ده پیچید. هیچ‌آنزده دست برد و دونا را تکان داد.

- خروسکم پاشوا پاشوا خروسخوان شد. اگر زودتر نروی گیر بابای نامسلمانت می‌افتی.

دونا غلنی خورد و ناله‌ای کرد. پاهایش را توی شکمش کشید. دوباره تکانش داد. موهایش را کشید. بالاخره بیدار شد و گفت: «چه شده؟»
- پاشو خروسکم! دلاورم! وقت وداع است.

دونا سرها ایستاد. دست در شلوارش کرد و میان پاهایش را خاراند. سرمای گزنده سحر خواب را از سرش براند. کوزه آب کنار بستر عمو بود. عمو وادارش کرد، صورتش را بشوید. هوش و حواسش که جا آمد، خرجین را به دوش انداخت. از بام پایین آمدند. عمو تفنگ شکسته را از طویله در آورد و به دستش داد. کلون در را کشید. در آغوشش گرفت و در حالی که اشک از صورتش راه گرفته بود، گفت: «برو باغی من! برو دلاور دشت! برو که با هزار هُدهُد برگردی! برو خروسکم ناگاوهایت تنها نمانند!»

از عمو که جدا شد، به دنیال قاسم علی رفت. او هم روی بام خواب بود. با داد و هوار بیدارش کرد. ننه قاسم علی پرسید: «ناوقت کجا می‌روید؟»
دونا گفت: «می‌رویم پیش گله.»

راه افتادند. از ده نختاب گذشته بودند که سپیده سر زد. نسیم خنک صبح، رطوبت کشتزارهایی را که تازه آب خورده بودند، می‌آورد و با عطر گل‌ها و گیاهان دشت می‌آمیخت و به صورتشان می‌زد. هوا سبک بود. نفس کشیدن در چنان هوایی لذتبخش بود. هیچ کدام حرف نمی‌زدند. قاسم علی بند تفنگ شکسته را که جز تکه‌ای چوب و آهنی بی‌مصرف چیز دیگری نبود به دوش انداخته بود. تا آن روز هیچ کدامشان تفنگی را از نزدیک لمس نکرده بود. عمونبات تفنگ شکسته را از زیر خاک درآورده و به دونا داده بود. آن هم با تعریف هزار خاطره خیالی از شکار آهو و گرگ و گراز با همین تفنگ. قاسم علی رو برگرداند و گفت: «به کدام کوه می‌رویم؟»

دونا به صورت او خیره شد. روی تخم چشم کورش یک خال خاکی رنگ دیده می‌شد.

- می‌رویم شهباز. عمونبات گفت اگر دنیالمان آمدند تا اشترانکوه برویم. دهگربه ده برنمی‌گردیم. نانمان را از کوه در می‌آوریم. شکار می‌کنیم، کبک و آهو می‌زنیم. تا وقتی که فرشته‌های مهربان آزاد شوند و گاوها را به زمین بیاورند شب‌ها توی کوه

می خوابیم. عمو گفت که فرشته‌های مهربان آزاد می‌شوند.

ساعتی بعد به کوهپایه رسیدند. آفتاب تازه قله کوه را پوشانده بود. کسی در تعقیبان نبود. از دره‌ای تنگ بالا کشیدند. یک ساعتی دیگر رفتند. خسته شده بودند. زیر خرسنگی سیاه نشستند. آفتاب نایمه کوه را پوشانده بود. گرسنه بودند. دونا از خرجین نان و پنیر در آورد. قاسم علی از دوروبر خرسنگ کمی، علف کباب چید. نان و پنیر با علف کباب می‌خوردند و گل‌های شقایق را تماشا می‌کردند. قاسم علی گفت: «گاوها بمان گل کاه اشکنه بخورند، شیرشان قرمز می‌شود.»

جوابی به او نداد. نگاهش را به دورتر دوخت. جاده مثل ماری سفید از این سر تا آن سر دشت پیچ و تاب می‌خورد. آدم‌ها را پیاده یا سوار الاغ می‌دید. اما از آن فاصله نمی‌توانست فیافه‌شان را بشناسد. خستگی‌شان که در رفت، راهشان را ادامه دادند. دونا کوه را خوب می‌شناخت. می‌دانست که در چنین ساعتی نوروز با گله‌اش در کدام قسمت کوه است. از جایی می‌رفتند که به او برنخورند. از همان آغاز راه هم‌اش سرشان بالا بود تا ببینند کی به قله می‌رسد. کوه شهباز مثل پهلوانی افسانه‌ای، دو دست روی یک زانو نشسته بود و آن دو موجود کوچک را به مبارزه می‌طلبید. هر دو عرق‌ریزان گام بر سنگ‌ها یا سنگ‌ریزه‌های لغزان می‌گذاشتند و بالا می‌رفتند. در بالای پال طرف راستشان گله را دیدند. جز لکه‌هایی سفید و سیاه که همان بزها و گوسفندها بودند، چیزی بیشتر دیده نمی‌شد.

- نباید به آن طرف برویم. اگر نوروز ببیندمان، ردمان را می‌گیرد و آقام را خبر

می‌کند.

اگر از پال باختری که گله همان جا بود، می‌رفتند، راهشان آسان می‌شد. اما مجبور بودند از شیب‌های تند شمالی بالا بروند که در امان بمانند. هرچه ظهر نزدیکتر می‌شد، هوا گرمتر می‌شد و کوه‌پیمایی سخت‌تر. گاهی در سابه صخره‌ای می‌نشستند و کمی خستگی در می‌کردند. خستگیشان بیش از آن بود که با چند دقیقه استراحت از تن درش کنند. دونا باد اسب پال سبزش افتاد. نفس‌زنان، رو برگرداند و به قاسم علی که نانوان از عقبش می‌آمد، گفت: «اسب پال سبز همه این راه‌ها را به یک چشم به هم زدنی می‌رود.»

- صلاهش بزن، بیاید سوارش شویم!

- خیلی دلش می‌خواهد پیش ما بیاید. اگر فرشته‌های مهربان آزاد شوند، می‌گویم اول اسب بال سبز را بیاورند.

قاسم علی با بند انگشت عرق پشانی‌اش را گرفت. هر طور بود، به دنبال دونا می‌رفت. شیب تندی را که خاکش سست بود، پشت سر گذاشتند. به نختگاه بزرگی رسیدند. نختگاه خوابگاه گله نوروز برد. سنگ‌چین‌ها و پشکل‌های زمین پاخورده بدون علف همه برای دونا آشنا بود. آخر نختگاه، دیواره‌ای بود که نویش زاغه گله بود. در دهانه زاغه، پالان دو الاغ و ظرف‌های شیر بود. توی زاغه رفتند. دیگچه‌ای شیر پیدا کردند که نوروز گذاشته بود سرشیرش ببندد. سفره نان پشت پالان بود. آن را آورد و یک شکم سیر، نان و شیر خوردند.

دیواره راه افتادند. شکمشان پُر و سنگین بود. به کندی گام برمی‌داشتند. گرمای آفتاب پوست‌شان را می‌سوزاند. از نختگاه که گذشتند مجبور شدند با دیواره‌هایی کوتاه و بلند کوه گلاویز شوند. دیواره‌هایی با سنگ‌های شکسته و تیز و جا‌پاهایی نامطمئن که با اندکی غفلت به سقوط و مرگ می‌کشاندشان. قاسم علی چون کمتر به کوه آمده بود، بیشتر از دونا می‌ترسید. وسط دیواره‌های کوتاه که به شکل قیفی رو به بالا می‌رفت، گیر کردند. دونا هر طور بود، خودش را بالا کشید، اما قاسم علی نمی‌توانست بالاتر برود. وقتی که نگاهش زیر پایش افتاد، وحشت کرد.

- آهای دونا دارم می‌افتم!

دونا از بالای دیواره سرک کشید. قاسم علی را دید که پنجه‌اش را به لبه سنگی گرفته بود و پایین را نگاه می‌کرد.

- بیا بالا، چرا مُردی؟

- نمی‌توانم، پاهم گیر ندارد!

- بالا را نگاه کن. پایین مرده‌هایت افتاده که داری نگاه می‌کنی!

- نمی‌توانم. برمی‌گردم پایین.

ترس همه وجودش را گرفته بود. دونا می‌دانست که اگر دیر بچنبد، او به پایین برمی‌گردد.

- می‌خواهی بگذاری گاوهایمان نصیب گرگ‌ها شود؟

قاسم علی سرش را بالا گرفت. دیواره‌ها یکی بعد از دیگری تا نوک کوه ادامه

داشت. بالای سرشان دو شاهین سیاه در آسمان لاجوردی می چرخیدند.

- بیا بالا، گاوها غصه دارند. اگر برگردیم از غصه می میرند!

دستش را به لبه سنگ محکم کرد. پایش را بالا کشید و به درز دیواره گیر داد. دست دیگرش را که آزاد شده بود، بالاتر برد و به دست دونا داد. دونا بالا کشیدش، به سلامت از خطر جُست. به همین ترتیب از دیواره ها و خرسنگ ها، یکی بعد از دیگری بالا رفتند. درست سر ظهر بود که به قله رسیدند. دو موجود کوچک، پهلوان سنگی را به زیر کشیده بودند. پیروزمندانه می خندیدند. دونا به دوردست ها نگاه می کرد. اشترانکوه از میان باریکه ابری ابریشمین دیده می شد. قله هایش هنوز پربرف بود.

- نگاه کن قاسم. اشترانکوه! اگر آقام به دنبلمان بیاید به آنجا می رویم. عمو می گوید اشترانکوه جای باغی ها بوده. آب دارد. دریاچه ای دارد که آبش از اشک چشم زلالتر است. خیلی هم شکار دارد. قاسم علی تنگ شکته را از شانه اش برداشت و به طرف اشترانکوه نشانه رفت.

- بنگ! بنگ! آهو زدم! آهو زدم!

دونا به پشت شانه اش زد و گفت: «دروغ نگو قاسم غوره! دروغ بگویی از این بالا، می افتی پایین!»

نیم ساعتی روی سنگ چین نوک قله استراحت کردند و بعد از جبهه باختری فرود آمدند. در سایه نیم تاقی صخره ای ناهار خوردند و بعد از ناهار خوابیدند. عصر از سوز سرمای بالای کوه بیدار شدند. حالت عجیبی داشتند. شب نزدیک می شد و ترس در جانشان می نشست. قاسم علی که به دیواره نیم تاقی تکیه داده و زانوهایش را در بغل گرفته بود، گفت: «سردم است. شب اینجا از سرما خشک می شویم.»

دونا نگاهی به شیب خاکی زیر پایشان انداخت که پر از بوته های گون بود. برخاستند و مقدار زیادی بوته گون جمع کردند. هنوز هوا روشن بود که قاسم علی گفت: «آتش کنیم.»

- نه، گون دود دارد. آقام دودش را ببند به سراغمان می آید.

هرچه غروب نزدیکتر می شد، قاسم علی بیاتر می شد.

- اگر گرگ ها به سراغمان بیایند؟

- تفنگ داریم. گرگ ها تفنگمان را ببینند، فرار می کنند.

ستاره غروب در آسمان پیدا شد. با تاریکی هوا سرما بیشتر شد. آتشی افروختند و گرم شدند. دونا گاوهایش را میان ستاره فانوس ها می دید. اگر چه برخاسته بودند و می چریدند، اما چهره هایشان در هم بود.

- گاو فیروزه ای، بگو ببینم، دیگر چه دردی دارید؟

- دردمان گران است دونا شاه! آفات به کوه آمده، دنبالت می گردد. اگر شاه گاوان

را اسیر کند، چه خاکی سرمان کنیم؟

گاو سرمه ای گفت: «آتش را خاموش کن. آفات پرتو آتش را می بیند و به سراغتان می آید.» دونا با بغل پا به زیر بوته های گز گرفته گون زد و آتش را پراکند. قاسم علی محکم به پایش زد.

- چکار می کنی کورموش؟

- پرنوی آتش آقام را به دنبلمان می کشاند.

صدای زوزه حیوانی را از دوردست ها شنیدند.

- گرگ!

دونا هم می ترسید. قاسم علی پاک خودش را باخته بود و با حرفهایش دل او را

هم خالی می کرد.

- چه کنیم؟

- برگردیم خانه.

- اگر گرگ ها سراغمان سبز شدند؟

قاسم علی به فکر فرو رفت. حتی تصور روپرو شدن با گرگ ها برایش وحشتناک بود. محکمتر به تفنگ چسبید. تنها چیزی که در آن سیاهی و سرمای کوه آرامش می کرد، همین تفنگ شکنه بود. دونا کنار او نشست. دلش می خواست، تفنگ در دست خودش باشد.

- تفنگم را بده.

قاسم علی تفنگ را محکمتر چسبید:

- نمی دهم.

دونا دست دراز کرد که تنگ را از او بگیرد که لگدی به پایش خورد. قاسم علی گفت:

- گرگ‌ها می‌خورندم!

- تنگ مال من است. عمونبات آن را به من داد.

- گرگ‌ها می‌خورندم!

- مرا هم می‌خورند!

- فیرستان که می‌خورند! اگر مرا بخورند، ننهام تنها می‌شود!

این بار دو دستی تنگ شکسته را چسبید. زور می‌زد که تنگ را از قاسم علی بگیرد. قاسم علی دهانش را باز کرد و نرمة زیر شانه دونا را گاز گرفت. دادش به هوا رفت. گریه‌اش گرفت. قاسم علی هم از نرس گریه‌اش گرفت. وسط گریه، دونا کیربتی کشید و زیر گون‌ها گرفت. گون‌ها جرق جروق می‌کردند و آتش می‌گرفتند. طولی نکشید که شعله‌های آتش به هوا رفت.

آقاحسن و نوروز که از کله صبح دنبال بچه‌ها بودند، با دیدن آتش جایشان را پیدا کردند. نزدیکشان بودند. به سرعت خودشان را به آنها رساندند. آقاحسن که در تمام طول روز به فکر کتک‌زدن پسرش بود، وقتی که آن دو را با چشم گریان دید، خشمش فرونشست. قاسم علی گرگ‌های خیالی را فراموش کرد. وسط گریه خندید و گفت: «گرگ‌ها می‌خواستند، بخورندمان!»

آقاحسن دست دونا و نوروز دست قاسم علی را گرفت. بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنند، در پناه نور فانوس راه رفته را برگشتند.

صبح روز بعد، آقاحسن دونا را که در طویله زندانی بود، طناب پیچ کرد، تا دوباره فرار نکند. سر طناب را به کمر خودش گره زد و ریختن خواب پیچ را روی کولش گرفت. به لهران می‌رفتند. غنچه، سروگل را در آغوش داشت و دو بچه هم به دستش گرفته بود. لهران دست بی‌بی میجان را گرفته بود و دهگچه‌ای هم روی سرش بود. دیبا هم که برای خدا حافظی با خانواده‌اش آمده بود، مقداری از وسایلشان را دستش گرفته بود و با چشم گریان دنبالشان می‌رفت. دونا مات و مبهوت بود.

عمونبات از پشتش می آمد و با چشم گریبان نوحه می خواند.
 - ای مسلمان ها خروسکم اسیر صحرای کربلا شده! دست و بال بسته به اسیری
 می رود! ای خیر نبینی حسن از زندگی که دل عمو را شکنی!
 دونا گاه گاه بر می گشت و نگاهی به قامت شکسته عمو می انداخت. عین الله چل
 خودش را به آنها رساند. روی شکمش تشبک می زد و می خندید. اما در چهره
 همیشه خندانش، رگه هایی از اندوه دیده می شد. حال دونا را درک می کرد. از
 گذرگاه ده به طرف شمال می رفتند. به پای تپه که رسیدند، عمو از پا و نفس افتاد.
 روی گرده جوی نشست و به چوبدستی اش تکیه داد.
 - خروسکم! مرغکم! رفتید؟ می دانم که دیگر عمو روی شما را نمی بیند. نف به
 غیرت حسن!

دونا سر برگردانده بود و چشم از عمو بر نمی داشت. آفاحن او را می کشید و
 می برد. اتوبوس دماغدار خاک گرفته کنار جاده ایستاده بود. غلام شوفر و شاگردش
 روی سقف اتوبوس ایستاده بودند و بار مسافران را روی باربند می چیدند.
 بی بی میجان سرش را بالا گرفت و هوا را بوید. بوی دشت، بوی گندم رسیده، بوی
 ده و ادارش کرد با صدای سوزناکی بخواند:

اگر بارگران بودیم رفتیم
 اگر نامهربان بودیم رفتیم
 شما با خانمان خود بمانید
 که ما بی خانمان بودیم و رفتیم.

مسافرها سوار شدند و اتوبوس راه افتاد. قاسم علی خودش را از بیراهه به
 اتوبوس رساند. میان گرد و خاکی که از زیر چرخ های اتوبوس به هوا بر می خاست،
 می دوید و فریاد می زد: «دونا نرو! نرو! گاوهایمان می میرند! می میرند!»
 دونا از پشت شیشه اتوبوس او را می دید. بغض گلوش را می فشرد. هر چقدر
 اتوبوس تندتر می رفت، بیشتر پیشان فاصله می افتاد.
 در باغ آسمان هفتم وضع از این هم بدتر بود. گاوهای رنگارنگ، گاوهای با
 رنگ های جادویی، گاوهای با شیرهای خوشمزه و تمام نشدن، گاوهای خیلی

خیلی قشنگ بر سرشان می زدند و اشک می ریختند و یکصدا می خواندند:

دونای شاه شاهان
ای شاه خوب گاوان
نرو نرو به تهران
نرو نرو به تهران

بخش سوم

فصل اول

دونا، جلو در اتاق، روی یک تکه مفرای چرب و کثیف به پهلو خوابیده بود. دهانش نیمه‌باز بود و مگسی درشت گوشه لبش نشسته بود و از آب دهانش می‌خورد. آفتاب از چارچوبه در روی تنش افتاده بود. هوا آنقدر گرم بود که مگس‌ها به سایه دیوارها چسبیده بودند و میلی به پرواز نداشتند. کامیونی پُر از آجر ناله می‌کرد و از شب تند چال کوره بالا می‌آمد. صدای کامیون شیشه پنجره را می‌لرزاند. دونا از خواب پرید. گیج و منگ بود. چشمش به بی‌بی میجان افتاد که آرام و آسوده بالای اتاق به رختخواب پیچ تکیه داده بود و موهای سفید و دراز چانه‌اش را می‌گند. بی‌بی را که دید، آرام شد. دسنی به پوست گردنش کشید که چرک و عرق، چسبناکش کرده بود. از خُش و خُش مفرأ، بی‌بی میجان فهمید که دونا بیدار شده.

- شیر پسر، بیدار شدی؟

جوابش را نداد. آینه‌ای کوچک به دیوار بود که سرش پایین بود. عکس خودش را تویش می‌دید. موهای خاک‌آلوده و پیچ و تاب خورده، چشم‌های فی‌کرده و گونه‌های خشکی زده‌اش را دید. از ریخت خودش بدش آمد. سرش را گرداند. از دهانه قابلمه‌ای که سر چراغ بود بخار بیرون می‌زد. چراغ اتاق را آنقدر گرم کرده بود که نمی‌شد به راحتی نفس کشید. برخاست و رفت بالای اتاق کنار خواهرش که خواب بود، نشست. بی‌بی میجان که همه‌اش تلاش می‌کرد، از درد دل او بکاهد، با

مهربانی گفت: «غصه نخور بابام شوی! آدمیزاد که نباید مثل شپش لحاف کهنه سمج باشد! کاری است که شده. حسن، سیاه روزمان کرد. شیرم را حلالش نمی‌کنم. کاش گاو سیاه به پستانم چسبیده بود و حسن نمی‌چسبید! نفرینش کرده‌ام که نان نخورد. یقین که هیچ وقت نان سیرگیرش نمی‌آید! پاشو لقمه‌ای نان بخور دورت بگردم! اگر نان بخوری، دعایی می‌کنم که سر جهل روز نشده، حسن بیقرار شود. تب جانش را بگیرد. به التماسان پیفتد. دستان را بگیرد و به دِه برمان گرداند. دوباره گاوهایت را می‌بینی و از شیرشان می‌خوری! برای بی‌بی‌ات هم می‌آوری تا مشکه بزخم و از گره‌اش بخورم! بی‌بی‌پیش مرگ گاوهایت شود، پاشو، این قدر غصه نخور که دق می‌کنی!

وقتی که بی‌بی از ماده گاوهایش گفت، شادی عمیقی در رگ و بی‌اش نشست. تنش لرزید. پلکهایش را روی هم کشید. نگاه گاو فیروزه‌ای را روی پوستش حس کرد. انگار تکه‌ای پخ به تنش می‌مالیدند. موهای تنش سیخ سیخ شد. خون نند تند در رگهایش می‌دوید. گاو فیروزه‌ای دُمش را چرخاند و پیشش آمد. به او که رسید، زبان درازش را درآورد و صورتش را لیسید. دستهایش را دراز کرد و شاخ‌های کوتاه گاو را گرفت. دهان و چشم‌های گاو را بوسید.

گاو گفت: «دونا شاه، نمی‌دانی چقدر دلم برایت تنگ شده بود. کجا رفته بودی که این قدر دیر به دیدارمان آمدی؟»

زیر گاو سرید. دست به پهلوها و پستانش کشید. پستانش نرم بود، مثل خبیگ روغن. یکی از لوله‌های پستان را به دهان گرفت. شیر زعفران با فشار توی دهانش پاشید. غلغلکش آمد. خوب که شیر خورد و سیر شد به شکم گاو دست کشید و گفت: «همه‌اشی تفصیر حسن گدا بود. ما را به تهران آورد، تا بیاید شما را صاحب شود. خیال می‌کرد، نمی‌فهمیدم! می‌قسم می‌خورد که به شما چشم ندارد. اما دروغ می‌گفت. می‌خواست شاهتان شود. آن وقت من می‌شدم، دونا گدا، او می‌شد حسن شاه. من هم فرار کردم. از تهران تا دِه دویدم. دهگر به تهران بر نمی‌گردم!»

گلوفیروزه‌ای گفت: «خوب کاری کردی به دِه برگشتی. دِه که باشی یا ما می‌آیم پیش تو، با تو می‌آیم پیش ما.»

سوار گاو فیروزه‌ای شد. از هموار دشت به طرف قلمستان‌ها می‌رفت که

قاسم علی را دید. ذوق زده شد. فریاد زد: «آهای قاسم غوره، دیدی برگشتم به ده! با خوشگلترین گاوم برگشتم!»

قاسم علی پشته هیزمی را که به گرده داشت به زمین انداخت و به طرفش دوید. هنوز همدیگر را در آغوش نگرفته بودند که صدای بی بی میجان بلند شد: «آمده ایم اسیری. خدا هیچ بنده ای را از سر خانه و زندگی اش آواره نکند. آدم نوی خاک دشمن بمبرد، اما توی خاک غربت نمبرد، خاک غربت ناساز است. کسی از خاک غربت نان درنیارود که حسن دومیش باشد!»

حرف های بی بی او را از خیال های خوشش جدا کرد. دست استخوانی بی بی را کشید و گفت: «بی بی، چرا آقام را زایدی؟»

بی بی آهی کشید و گفت: «آفات را من نزابیدم. آفات را یکی از سگ های دشت سازند زابید و آورد، انداختش توی دامن من!»

عقب کشید. جواب بی بی آرامش کرد. روی تکه گونی کنار گلیم دراز کشید و به سقف اتاق خیره شد. جز کثافت مگس چیزی به سقف نبود که چشمش را بگیرد. ناگهان به نفس نفس افتاد. انگار راه زیادی را دویده باشد. بی بی میجان فکر کرد دارد گریه می کند.

- فریان مرواریدهایی بروم که از دیده ات سرازیر است! بیای بی بی آنها را نخ بگیرد، سینه ریزش کند! گریه نکن بره بهاری ام! سر جهل روز به ده برمی گردیم. بغض گلوی دونا را گرفت. هلک زد که گریه نکند. بیقرار بود. سر جایش نشست. صدای گریه گاوهایش را که مثل غرش طبل بود، شنید. بوم بوم بوم! گاوها ناگهان آرام شدند. ماده گاوارغوانی داد زد: «دونا شاه! دونا شاه!»

گاوپسته ای دنباله حرفش را گرفت و گفت: «کجایی. کجایی! چرا پیش ما نمی آیی؟»

لبش را گاز گرفت. شوری خون را روی زبانش حس کرد. صدای گاوفبروزه ای را شنید که خیلی آهسته به گاوهای دیگر می گفت: «بباید دل دونا شاه را نرم کنیم، بلکه به ده برگردد. آهای گاو نارنجی. تو سنج بزن، ما می خوانیم.»

صدای سنج بلند شد و پشت بندش صدای آواز پرسوز و گداز گاوها:

دونای شاه شاهان

ای شاه خوب گاوان
 رفتی به شهر تهران
 ما ماندیم و درد هجران
 چشمهایمان همه گریان
 برگرد تو به آسمان
 به باغ شیر و زعفران

اشک پشت پلک‌های بسته‌اش جمع شد. رفتی که پلکهایش را باز کرد، سیل اشک روی گونه‌هایش راه افتاد. پا شد، کنار بی بی نشست و سرش را روی سینه‌اش گذاشت. بی بی دستی به سر و گوش دونا کشید و بعد دستش روی دنده‌های درآمده‌اش سرید و گفت: «آخ که شاه پسرم دارد خشک می‌شود! خانمات خراب شود حنا دهدی چه به روزمان نشاندی!»

با چشم گریان گفت: «بی بی، مرا به دِه ببر! گاوهایم از غصه لاغر شده‌اند. پستانشان خشک شده. گاو گل اناریم مرد. گاو لاجوردیم هم حالش خوب نیست. اگر دیر به دِه برگردیم، او هم می‌میرد!»

بی بی با دلسوزی گفت: «اگر چشم داشتم، تا کوره قاف هم می‌خواستی، می‌بردمت. افسوس که عاجزم. اگر چشم داشتم، می‌گذاشتم آب خوش از گلوی حسن پایین برود؟ با چوب دنبالش می‌افتادم. تا می‌خورد، می‌زدمش! غصه نخور بابام شوی. سر جهل روز نشده حسن به عقل می‌آید و می‌فهمد که نوری تهران خراب هیچ خبری نیست. تهرانی که یک درخت به خاکش نداشته باشد، باید گِل به درش گرفت. تهرانی که سابه سارش این باشد، باید تف به سوش انداخت! پاشو. لقمه‌ای نان به دندان بگیر که جان بگیری، خواستیم به دِه برگردیم، بنوانی!»

وسط گفتگوی بی بی و دونا، غنچه خیس هرق، از جال کوره به اتاق برگشت تا به بچه کوچکش برسد. چارقندش را از سرش برداشت و هرق صورتش را پاک کرد. وسط اتاق نشست. شکجه سروگل را جلو کشید و فنداقش را باز کرد. بوی گند اتاق را پر کرد. تند و تند، کهنه‌های بچه را عوض کرد. آب و قند نوری شیشه ریخت و در دهان بچه گذاشت. نیم نگاهی پر از غیظ به پسرش انداخت و گفت: «چرا چنین

چس حال شدی؟ نکند دل درد داری؟»

جوابش را نداد. از روزی که به تهران آمده بودند، نه با او حرف زده بود نه با آفاحن. غنچه کهنه آلوده را با نوک پنجه گرفت و برخاست. در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت، گفت: «پاشو لقمه‌ای نان بخور. نشسته‌ای عزای گاوهای نداشته‌ات را گرفته‌ای؟ مگر نمی‌خواهی کار کنی؟ خواهرت هلاک شد از بس قالب‌ها را روی شکمش کشید. دلت برای او نمی‌سوزد، برای من بسوزد. بین چه عرفی می‌ریزم!» غنچه که بیرون رفت به طرف سفره خزید. تکه‌ای نان از سفره برداشت و توی شلوارش چپاند و به سر جایش برگشت. خُرده خُرده از نان می‌کند و در دهانش می‌گذاشت. کمی بعد تنه‌اش با کهنه شسته برگشت. عجله داشت. می‌خواست زودتر به جال برگردد. وقتی داشت کهنه را به بند چسبیده به دیوار آویزان می‌کرد، زیرچشمی دونا را دید که چیزی از گلویش پایین می‌داد. طاقش تمام شده بود. از چند روز پیش که فشار کار در کوره شیرش را خشک کرده بود، پریشان حال بود. با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت: «چه می‌خوری؟»

حرفی نزد. رویش را به طرف دیوار گرداند. از بند آجر، یک ردیف مورچه زرد بیرون می‌آمدند. گاهی یکیشان می‌ایستاد و سرش را در سر مورچه دیگر فرو می‌کرد. غنچه که دنبال بهانه می‌گشت به طرفش پهرید. بند تنبانش را گرفت و محکم روی زمین غلتاندش. تکه نان را در شلوارش پیدا کرد.

- ای دم و دهانت به زیر خاک برود الهی! کارد به اشکمت بنخورد! نان سفره

مرتضی علی را توی تنبانت چپانده‌ای؟

و به جانش افتاد. پشت هم نیشگونش می‌گرفت. دونا عین زالو به گلیم چسبیده بود. می‌خواست جیغ بزند، نان در گلویش گیر کرده بود. غنچه، بیرحمانه گوشت پروپایش را می‌گرفت و پیچ و تاب می‌داد و می‌گفت: «خبر مرگت! جای کمک است؟ آن از آقای بدبخت که ما را به این جهنم دوه آورد، این هم از اداهای تو. نه کار می‌کنی و نه مثل آدمیزاد نان می‌خوری!»

کشان کشان از اتاق بیرون انداختش و به خاک مالیدش و راهش را گرفت و به جال رفت. دونا گیج و سرخورده برخاست. از جلو اتاق‌های کوره که ردیف، کنار هم ساخته شده بود گذشت و به طرف پشته‌هایی رفت که اطراف کوره را تا دوردست‌ها

پوشانده بود. پشته‌ها، نخاله‌های ساختمانی و زباله‌های صنعتی مثل ورق پاره و خرده آهن زیر پرس بود. روی اولین پشته نشست. زیر رانش می‌سوخت. کمی به خاک مالیدش تا آرامتر شد. نگاهش را به میله‌های بلند کوره‌ها دوخت که سر به آسمان می‌ساییدند و از نوکشان دود سیاه بیرون می‌زد. دور و برش آنقدر دود بود که اطرافش تیره شده بود. به باد آسمان پاک و آبی ده افتاد. دلش برای ده پرتو می‌زد. سگ زردی با توله‌هایش روی پشته بغلی آمدند. با کنجکاری دونا را می‌پایید. یکی از توله‌ها دائم بالا می‌پرید تا پستان نه‌اش را بگیرد. می‌جیغ و ویغ می‌کرد. سگ با پرزه و لگد پس می‌زدش. حواسش به سگ بود که صدایی از پشت سرش شنید.

- آهای، تو کی هستی؟

رویش را برنگرداند. دو پسر هم سال خودش آمدند و جلوش سبز شدند. چشم‌هایشان بادامی و پیشانی‌شان بزرگ بود. لبخندی زدند و یکی‌شان گفت: «فهمیدم کی هستی! تو آن پسر خیالانی نیستی؟ همان که همیشه غصه‌گاو‌هایش را می‌خورد؟ بگو ببینم گاو‌هایت چه‌شان شده که غصه‌شان را می‌خوری؟»

اول جوابی نداد. بعد که حس کرد که بچه‌ها نمی‌خواهند اذیتش کنند، گفت:

«مگر شما صدای گریه‌شان را نمی‌شنوید؟»

آن بچه‌ها بی‌اختیار دور و برشان را دیدند. گاوی نبود که صدای گریه‌اش را بشنوند. یکی از بچه‌ها که یک دستش فقط دو انگشت داشت و اسمش جمعه بود، گفت: «ما که صدایی نمی‌شنویم؟»

- خیلی گریه می‌کنند. من را می‌خواهند. می‌گویند به ده برگردا پیش ما برگردا تنها مانده‌اند. لاغر شده‌اند استخوان کمرشان پیدا شده. پاهایشان لاغر شده. شیرشان دارد خشک می‌شود. کارشان شده گریه کردن. دهب گاو گل لناویم دل درد گرفت و مرد. خیلی فغان کرد. گاو خوس بود. شبی دو دهب شیر می‌دلد، از شیرش پنیر و کره درست می‌کردیم. ماست و قیماق درست می‌کردیم. کلوچه با قیماق خیلی مزه دلرد! اینجا چالش کردم. آن قبرش است!

دمنش را به طرف پشته‌ای گرفت که هر از آشغال گج بود و نوک پشته نهرکی افراشته بود و دوش را سنگ چین کرده بود. میرعلی پسرک سیاه چرده گفت: «با این همه گاو که دارید، چرا آفات آمده سر کوره خشت‌زنی؟»

- آقام گداست. آقام حسن گداست. از مال دنیا یک قارداشی هشت لنگ هم ندارد. گاوها همه از خودم هستند. آنها را عمونبات به من داده.

جمعه سرفیرگارگل اناری رفت. بانوک پا سنگ‌های دور تیرک را کنار زد و خاک زیر سنگ‌ها را پس زد. سنگ نسبتاً بزرگی زیر خاک بود. دونا خودش را به اورساند. دستهایش را روی سنگ گذاشت و گفت: «دروغ می‌گوید میرعلی. حالا که او ما را مسخره کرده، بیا ما هم او را مسخره کنیم. بیا ازش عکس بیندازیم.»

میرعلی زیر تیرکی خندید و گفت: «اگر می‌خواهی گاوهایت از غصه نمیرند عکس را بینداز و برایشان بفرست!»

جمعه گفت: «ما عکس می‌اندازیم، همه جور عکس!»
دونا همه غصه‌هایش را از باد برد و ذوق‌کنان گفت: «عکس من را هم می‌اندازید؟»

میرعلی گفت: «آره، ما دوربین عکس را می‌اندازیم. تا حالا دوربین دیده‌ای؟»
- نه.

- پس بیا عکس را بیندازیم.

- اما من چیزی ندارم در عوض به شما بدهم.

جمعه گفت: «چیز نمی‌خواهد، بدهی. مفتی می‌اندازیم. عموی میرعلی عکاس است. روزها توی شهر دویزه می‌گردد و عکس می‌اندازد. امروز به سرکار نرفته. دوربینش را به میرعلی سپرده.»

دونا قبول کرد که عکسش را بیندازند. هر سه به طرف حلبی‌آباد رفتند که هزارمتری دورتر از کوره‌ها، زیر دکل‌های برق فشار قوی بود. وقتی که به زیر دکل‌ها رسیدند، دونا صدای ویزویز نسیم‌ها را شنید. بانگرانی دور و برش را نگاه می‌کرد که میرعلی گفت: «ترس بابا! نسیم‌ها سوت می‌کشند! آواز می‌خورانند!»

راه میان حلبی‌آباد و کوره‌ها ناهموار بود. گله‌گله اثر ماندابهایی پیدا بود که از زور تابش آفتاب خشک شده بود و تنها نشانی که از آنها مانده بود، زمینی به رنگ سبز و گاه شوره بسته بود. فرسیدند به حلبی‌آباد، کنار یکی از دکل‌ها، دونا را روی زمین نشانند و میرعلی دوان دوان به خانه‌شان در حلبی‌آباد رفت و کمی بعد با یک جعبه چوبی و دو دستمال سیاه برگشت. جعبه چوبی مثل دوربین‌های قدیمی بود و

وسطش سوراخی بود که تکه‌ای شبیه را با گج رویش چسبانده بودند. جمعه دستمال سیاه را پشت سر دونا نگه داشت. میرعلی زیر چانه‌اش را گرفت و بالا کشید و گفت: «همین طور بنشین و تکان نخور!»

نگران و کنجکار بود، همان نگرانی و کنجکاری که آدم موقع اولین برخورد با دوربین دچارش می‌شود. جمعه، بی صدا می‌خندید. میرعلی ادای ورودن با دوربین را که از عمویش یاد گرفته بود، درمی‌آورد. بعد از چند لحظه گفت: «عکس بی صدا می‌خواهی یا صدا دار؟»
جمعه گفت: «بگو صدا دار!»

دونا گفت که عکس صدا دار می‌خواهد. میرعلی می‌نوی دوربین را نگاه می‌کرد و دور خودش می‌چرخید و دولا و راست می‌شد. دونا از کارهایش سر در نمی‌آورد.
- حاضری!

دونا سری تکان داد و گردنش را بالا کشید.

میرعلی خیلی تند و فرزدوریش را زمین گذاشت. نتبانش را پایین کشید و دولا شد. شربن هر از لک و پیش را رو به صورت او نگه داشت و بادی از شکمش خارج کرد. پشت‌بندش زیر خنده زد، گفت: «این هم عکس صدا دار!»

جمعه هم از زور خنده روی خاک افتاده بود و غلت می‌زد. میرعلی نتبانش را بالا نکشیده پا به فرار گذاشت و از همان دور گفت: «فردا عکس حاضر می‌شود!»
دونا مات و متحیر نشسته بود. چند بار پلک‌هایش را به هم زد و آنوقت تازه فهمید که چه کلامی سرش گذاشته‌اند. برخاست و با خمسی حیوانی روی جمعه افتاد. جمعه که غافلگیر شده بود و فرصت دفاع از خودش را نداشت، به التماس افتاد: «به خدا تفصیر من نیست. تفصیر میرعلی برد!»

خوب که چنگ و ناخنش را به سر و سینه جمعه کشید، برخاست و دوربین را زیر لگد گرفت و خردش کرد. از همه چیز و همه کس بیزار بود. از کوه البرز در شمال تهران که در پس خیابان می‌دیدش و از کوه بی‌بی‌شهربانو که از زمین‌های پشت ری سر برآورده بود. از کوره‌ها، از دکله‌ها، از آدم‌ها، و هر آنچه من‌شناخت و نمی‌شناخت دنبال سایه‌ای می‌گشت تا در آن بیفتد و با غصه‌هایش تنها باشد. اما حاشیه تهران سایه و سرنهایی برای او نداشت!

فصل دوم

جال کوره، زیر تابش آفتاب سوزان مرداد می نفت. هُرم گرما روی زمین موج می زد و بالا می آمد و تن و جان کارگرها را آب می کرد. کارگرها، کوچک و بزرگ، بورچه وار روی خاک داغ می پلکیدند، بر خاک چنگ می زدند و در ستیزی بی پایان با خاک ذره ذره از جانشان مایه می گذاشتند و جانشان شکل می گرفت، در قالب خشت خام و می پخت در گُرگُر آتش سرخ کوره ها و مرده اش می شد آجر سفید و ستون خانه ها. کوره همه اش از خاک بود، از میله بلندش که بی لطف و خشن سر به آسمان ساییده بود، تا چالش که مثل زخمی دهان باز کرده بود و در چرکش آدم ها را به کام مرگ می کشید و آدم ها خود خاک بودند. مژه، مو، صورت و لباسشان همه اش غرق خاک بود. و به هر جایی که زل می زدند، جز خاک چیزی نمی دهند. آسمان خاک بود، کوه خاک بود، آب خاک بود و هر کدام در چشم دیگری خاک بود. آقاجن هم خاک شده بود، و دیگر برایش نه سبزه دشت بود و نه آواز برگ تبریزی ها در موقع باد و نه کوه شهباز با کاکل سفیدش و نه خاک شخم خورده با گله کلاغ های سیاه و نه خیش خیش گندم های خشک در فصل درو و نه پونه ها که می چیدشان و به دندان می کشیدشان و نه پونجه ها که در خنکای عصر رویشان دراز می کشید و گنبد کبود را نگاه می کرد. همه اینها در ذهنش زیر لایه ای از خاک مدفون می شد و فقط با خاک، گِل، قالب، خشت، کوره، آجر و گرما زندگی می کرد. دیگر برایش عادت شده بود که ساعت سه نیمه شب از خواب برخیزد و داد بزند: «آهای

غنچه، آهای ابران، وقت کار گذشت. نجنید، غروب می‌شود، دستمان خالی می‌ماند!

آن شب هم وقتی که بیدار شد و در جایش نشست، اما پیش از آنکه غنچه و ابران را صدا بزند نگاهش به دونا افتاد. مهتاب از پنجره روی صورتش افتاده بود. صورتش در زیر مهتاب، غمگین و پر درد می‌نمود. کمی خم شد و صورتش را نزدیک او برد. به صدای نفس‌هایش گوش داد. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و زیر لب گفت: «خدا خودش شفایت بدهد پسرا خدا خودش رستگارت کند پسرا» غرق فکرهای دور و دراز بود که صدای غنچه از جا پراندش: «وقت کار نشده،» به خود آمد و با تکرار گفت: «وقت کار گذشت. بلند شوید. چند بار صدایمان بزنم!»

در حقیقت اصلاً صدایشان نزده بود. پاک بادش رفته بود که صدایشان بزنند. کورمال کورمال دور و بر بسترش را گشت تا کلاهش را پیدا کرد. برخاست و ابران را صدا زد. ابران ناله ریزی کرد و در جایش غلت زد. می‌خواست برخیزد، اما نمی‌توانست، انگار زیر خاک اسیر شده باشد. وقتی که دید، بر نمی‌خیزد، داد زد: «آهای نادختر، تنت برای کتک می‌خارد؟»

بالای سرش رفت، دستش را کشید و از جا بلندش کرد. غنچه برای اینکه سروگل بیدار نشود به آنها گفت که سروصدا نکنند. ابران لباس کارش را پوشید و هنوز پایش را از اتاق بیرون نگذاشته بود که نونق سروگل بلند شد. بچه تمام مدت شب را بی‌تابی کرده بود. اسهال داشت. هر کاری می‌کردند، اسهالش بند نمی‌آمد. غنچه که شب درست نخوابیده بود، به ابران گفت: «دختر، چراغ را روشن کن!»

چراغ را روشن کرد و بالای سر خواهرش آمد. لب‌های سروگل کبود شده بود. چشم‌هایش گود نشسته و لاغر لاغر شده بود. فک‌هایش دالم لکان می‌خورد. چیزی می‌خواست. دردی داشت. غنچه بالای سرش چُنک زده و دستش را زیر گوشش گذاشته بود. دردش را می‌فهمید، اما کاری از دستش بر نمی‌آمد.

آقاجن خرید: «هنوز که نمرده، به مالش نشسته‌اید!»

بی‌اختیار به انتظار مرگش نشسته بودند، حتی غنچه که بچه را آن همه دوست می‌داشت و لام خواهر جوانمرگ شده‌اش را رویش گذاشته بود و درد از دست دادن

دیبا را با در آغوش گرفتن او و شیر دادنش کاهش می داد. دخترک ضعیفتر از آن بود که جیغ بزند و بلند گریه کند. غنچه دستمالی روی صورتش کشید که پشه‌ها نیش نزنند. به بی بی میجان که خواب و بیدار بود، گفت: «اگر ناله‌اش در آمد، صدایم کن.» همراه ابران از اتاق درآمد. کارگرها دسته دسته از اتاق‌ها در می آمدند و به طرف پاشیر می رفتند تا پیش از رفتن به چال، دست و صورتشان را بشویند و خواب را از چشمهایشان دور کنند. ابران هم که جای گزش پشه‌های خاکی را روی شکمش می خاراند، به طرف پاشیر می رفت. دور شیرها شلوغ بود. دستش به شیر نمی رسید. به طرف استخر رفت. تک و نوکی کارگر دور استخر نشسته بودند و آب به صورتشان می زدند. چند نفری هم بی سروصدا آبتنی می کردند. روی دیواره استخر ایستاد. گرمای نیمه شب و سوزش نیش پشه‌ها چنان کلافه‌اش کرده بود که بی درنگ دو دستش را به دیواره استخر گرفت و همان طور با لباس در آب فرو رفت. از آب که درآمد، لباسهایش به تنش چسبیده بود و آب از شان می چکید. گیهایش را جلاند. کارگرها به او می خندیدند و هر کدام چیزی می گفتند. به حرفهایشان توجهی نکرد. کارگری پیر که به سختی می لنگید، از کنارش گذشت و گفت: «والا حق داری به آب بزنی! کارگوره آب استخوان‌ها را می کشد! حق داری که آب دیدی، خودت را نشناختی!»

در جوابش لبخندی زد. خاوردخت، دخترکی که در کوره کار می کرد و با هم رفیق شده بودند، دوان دوان به سراغش آمد و گفت: «کجایی دختر؟ آفات دنبالت می گردد.»

دلش نمی خواست به چال برود. سعی می کرد، هر قدر ممکن است دیرتر مشغول کار شود. اما هر کاری می کرد، پیشتر از چند دقیقه نمی توانست تأخیر کند. با بی میلی دنبال خاوردخت راه افتاد. از معبر چال سرازیر شدند و به چال رسیدند. کناره‌های چال، جابه‌جا لامپ‌های کم‌سویی روشن بود که کارگرها در پرتوش کار می کردند. پدرش هم مثل خشمال‌های دهگر کنار پشته‌ای گِل نشسته بود و تند تند قالب‌های چوبی را از گِل پُر می کرد و رویشان تخته ماله می کشید تا فشرده و صاف شود و بعد به طرف غنچه هلشان می داد. ابران جلو رفت تا اولین قالب را بلند کند که آقاجن خرید: «نادختر، اگر بخوام بازی در بیآوری به نان نخوردمای که

می خوری زیر همین پشته گِل دفت می کنم! حواست باشد!»
 قالب سنگین را روی شکم کشید و بی آنکه جواب پدرش را بدهد، به آفتابگیر
 چال بردش. تمام مدت کارش همین بود. برو، بیا، برو، بیا. نرسیده به پدرش صدای
 فرغرش را می شنید: «تندتر دختر! تندتر!»

به سرعت قالب پُر را از جلو دست او برمی داشت. غنچه اگر سرحال بود،
 سختی کار را به دوش می گرفت و نمی گذاشت ایران زیاد اذیت شود. اما آن سحری
 بیقرار و کم حوصله بود. دستش به کار نمی رفت. همه حواشش پیش سروگل بود.
 نمی فهمید که چطور قالب ها را پُر می یزد و خالی بر می گرداند. نیم ساعتی که
 گذشت، قالب خالی را جلو آقاحسن انداخت و گفت: «می روم به سروگل سر بزنم.»
 آقاحسن با اعتراض گفت: «ولش کن، کارت را بکن. ننهام مواظبش است.»

به حرفش توجهی نکرد. راه افتاد. آقاحسن زیر لب دشنامش می داد. ابراهیم که
 قالب های پُر را از جلو دست اشرف بر می داشت، از پشت سر به او گفت: «بچه اش
 دارد از دست می رود آن وقت تو ننه اش را به باد دشنام گرفته ای؟»

در جوابش گفت: «شیر که ندارد، دهانش بگذارد. با قنداب و حریره هم که بچه
 نمی ماند!»

با رفتن غنچه، کار ایران دو برابر شد. بدو بدو، قالب ها را می برد و خشتهایش را
 در آفتابگیر خالی می کرد و بر می گشت. کمتر به کارش فکر می کرد. روزگار پادش
 دلداده بود که اگر موقع کار به خود کار فکر کند، زمان سخت تر و تلخ تر می گذرد. این
 بود که مثل ماشین، قالب بری می کرد و ضمن کار به فکرهای دور و دراز فرو
 می رفت. گاهی در قالبیاف خانه بود. داد و بیدادهای بالاجان خیلی بهتر و خوشتر از
 نثرهای پدرش بود. گره بزن! گره بزن! گره بزن! صدای حنیفه را شنید: «خوش به
 حالت آهچی ایران! می روی تهران و از قالبیافی راحت می شوی. آنجا می خوری و
 می خوابی! تو را خدا من را هم با خودت ببر، به التماس دستش را گرفته بود و
 می کشید. پوراخندی زد و گفت: «حنیفه کجایی؟ بیا ببین چه خوردن و خوابدنی!
 قرهان گره زدن و قالی بافتن! توی سایه نشسته ای و کار می کنی. اینجا که مثل فنور
 می ماند. زیر آفتاب داغ می بدو، می بدو! حنیفه جان می خواهم ببایم باز هم قالی
 ببافم و حصرها دوباره به باغ ها برویم. دامنهایمان را از زردآلو پُر کنیم. چلغاله بادام

بخوریم. قالب سنگین به شکمش فشار می آورد، اما خیال می کرد، دامش از زردآلو پر است. همان زردآلوه‌ها که آخرهای بهار با حنیفه از باغ‌ها می دزدیدند.

کنار نهر، زیر درخت سنجدی که یک شاخه‌اش روی نهر افتاده بود، نشستند. تند نند زردآلو می خوردند. ناگهان سوزش ترکه را روی شان‌اش حس کرد. کدخداسماعیل بود که می زدشان: «ماچه سگ‌ها با زردآلوه‌های مردم ضیافت به پا کرده‌ابدا! فرار کردند و خودشان را به کشتزار جورساندند. میان کشتزار قایم شدند. تنشان از گزش ترکه می سوخت. نمی دانستند، بخندند، یا گریه کنند.

دمدمه‌های سحر، نسیمی آمد و هوا کمی خنکتر شد. سحر بهترین موقع برای کار در کوره بود. خشمال‌ها، قالب‌برها، چرخکشاها، بیشترین کار را می کردند. بعد که آفتاب سر می زد، برای نیم‌ساعتی کار متوقف می شد تا کارگرها ناشتایی بخورند. وقتی که رنگ شب از آسمان می پرید، ایران برای خوردن نان و چای بیتابی می کرد. هر بار که قالب خالی را جلو پدرش می انداخت، منظر بود بگوید: «آهای دختر برو کتری را بیاور!»

ناشتایی را با ابراهیم و اشرف سر یک سفره می خوردند. غنچه که تازه از پیش سروگل برگشته بود، با قیافه‌ای ماتمزده روی اشرف نشسته بود. نان از گلوش پایین نمی رفت. فقط چای می خورد. اشرف هم که چهارماهه آستن بود، به غذا بی میل بود. هر دو انگار دردشان یکی بود. با نگاه و سکوت با همدیگر حرف می زدند. ابراهیم برای دلداریشان گفت: «هرچه خواست خدا باشد همان می شود. از دست بنده‌اش کاری ساخته نیست!»

ایران سرش پایین بود و نان را جویده جویده پایین می داد. آفاحسن که پیراهن خاکسترش از زور عرق جابه‌جا شوره زده بود، لقمه نان را با پهنه انگشت شست در دهانش جهانند و رو کرد به زنش و گفت: «غصه‌اش را نخور. عصری می بریمش شاه عبدالعظیم. دور حرم چرخ می دهیم، بلکه حضرت شفایش بدهد.»

وقتی که دوباره برای کار برخاستند، آفتاب نسیمی از کوره را پوشانده بود. کار زیر آفتاب همان چیزی بود که ایران از آن وحشت داشت. زیر برق آفتاب، عرق از زیر موهایش می جوشید و ترشحات گیل را که به صورت و گردنش می پرید، می شست و تا سینه و کمرش می رساند. خاک ماسه‌دار مثل سوهان پوست نش را می سایید و

نمک عرق هم جاشنی اش می شد و دیوانه اش می کرد. به بهانه خوردن آب پیش اشرف آمد. کوزه را برداشت. چند قلب که آب نوشید، سر کوزه را به گردش گرفت. آب، لاپ لاپ کتان از دهان کوزه بیرون زد و سر و سینه اش را شست. احساس خنکی خوشابندی کرد. اشرف از روی حرص خندید و گفت: «آب را حرام نکن دخترا کسی دستش آزاد نیست که برود آب بیاورد.»

آفاحسن غریب: «این از خودش، آن از برادرش و آن هم از ننه اش. وقتی که می خواهند کار کنند، انگار می خواهند جان بکنند. جان بکن دختر، بجنب!»
وقتی که خورشید روی چال پهن می شد، ابران دیگر به چیزی توجه نمی کرد، جز رفتن خورشید. دائم به خورشید نگاه می کرد و دستانش می داد: «ای سر از زمین برنداری خورشید! ویا بگیری! خب زودتر راه بروا مگر پاهایت در گِل مانده! الهی بروی که دیگر برنگردی!»

خاوردخت با قالب خالی که روی سینه اش بود، جلوش سبز شد. سفیدی چشمهای سرخ شده بود.

- باکی حرف می زدی؟

- با خورشید خُناق گرفته! امروز تنورش خیلی آتش دارد!

خاوردخت با حسرتی آشکار گفت: «کاش زمستان بود. چال پر از برف بود! نوی برف قیل می خوردیم و کار می کردیم. کار کردن نوی برف راحت تر از کار کردن زیر آفتاب داغ است!»

ابران با سر آستین پیراهنش عرق پشانی اش را پاک کرد. برای یک لحظه قالبیاف خانه و سرمای زمستانش را به باد آورد که نوک پنجه هایش از سرما بی حس می شد. همه چیز قالبیافخانه برایش فابل تحمل بود، جز سرمای زمستانش.

- این زمین خراب، نابستان و زمستانش پُر درد است. باغ دونا و همونبات خوب جایی است. آنجا خورشید به حرف آدم است. بگو گرم شو، گرم می شود، بگو سرد شو، سرد می شود!

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای نعره آفاحسن بلند شد.

- کجایی گرگ بچه؟ بیا قالب ها را بردار، دستم بند آمد!

قالب در دستهایش بود، اما انگار که روی گل های باغ آسمان هفتم خوابیده بود.

نیم خنکی می‌وزید و پوست تنش را نوازش می‌کرد. طاووسی در کنارش چترزده بود. روی گل‌ها قیل خورد و قیل خورد تا به کنار نهر شربت رسید. سباهدانه‌های لعاب آمده سرتاسر روی نهر را پوشانده بود. مثل گوسفندان آن‌قدر از شربت به‌لیموی خنک نوشید که دلش باد کرد. از خوشی خنده‌اش گرفته بود. ناگهان ابراهیم با سه قالب خشتی که روی شکمش گرفته بود، جلوش سبز شد.

- چرا تلو تلو می‌خوری دختر؟

- گرم است. خیلی گرم است.

- آره، امروز از همیشه گرمتر است. اما بجنب که کمر روز را شکسته‌ای و تا ظهر

چیزی نمانده.

غنچه پیدایش شد. از کنار دخترش که می‌گذشت، گفت: «سروگل...»

ایران نایستاد تا بقیه حرفش را بشنود. خستگی همه چیز، حتی سروگل را از یادش برده بود. فقط دلش می‌خواست که خورشید زودتر به وسط آسمان برسد و کار تمام شود. آمد و بالای سر پدرش ایستاد. آقا حسن تند تند ماسه خشک را کف قالب می‌پاشید و آن را از گِل پُر می‌کرد. عرف از نوک دماغش می‌چکید.

- تندتر دختر، تندتر! ظهر شد و پشته گِل هنوز مانده!

هر روز تا ظهر می‌بایست چهار تا پنج هزار خشت می‌زدند. چشمه‌باشان دیگر به راحتی از پشته گِل، کار کرده و کار مانده را می‌سنجید. بانصد خشت دیگر می‌زدند، کار تمام می‌شد. کار ابراهیم و اشرف داشت تمام می‌شد. اشرف بی‌حال زیر سایه بان نشسته بود و خشمالی می‌کرد. اصل کار را ابراهیم می‌کرد. هم خشمالی و هم قالب‌بری می‌کرد. اما این دلیل نمی‌شد که اشرف نفرینش نکند. دالم سرش خُرد می‌زد که: «زن آبتن و خشمالی؟» ابراهیم هم وعده می‌داد که «یک ماه دیگر کار کوره تمام می‌شود و بعد از آن می‌توانی بخوری و بخوابی تا زمستان بچه‌ات را بزایی!»

بچه‌ای کوچک زیر سایه بانی نشسته بود و خاک بازی می‌کرد. ایران آرزو می‌کرد که کاش جای او بود. دلش سایه می‌خواست. سایه تا کمی از حرارت تنش کم شود. وقتی که دولا شد و قالب را روی زمین برگرداند، حس کرد که شقیقه‌هايش تیر کشید. قالب را انداخت و راست ایستاد. بیخ دماغش خارید. طعم شور مزه خون

نوی دهانش بیچید. خون دماغ شده بود. نرسان ننه‌اش را صدا زد. آفاحسن صدایش را شنید. با خشم مثنی گیل از دستش کند و با ضرب به پشته گل کوبید و گفت: «صاحب مرده وقت گیر آورده! از بس می خورد، خون به سرش بند نمی شود!» غنچه، قالب به دست گفت: «انگشته‌ایت را روی دماغت بگذار و سرت را زیر شیر آب بگیر. بعدش هم به اتاق برو، مواظب سروگل باش!»

از چال بیرون دوید. سرش را زیر آب گرفت. کمی حالتش جا آمد. به اتاق رفت و کنار سروگل دراز کشید. بی بی میجان تسبیح می انداخت و برای سلامتی سروگل، زیر لب دعا می خواند. سروگل با دهان باز و نگاه بی فروغ به نقطه‌ای خیره شده بود. نیم ساعتی گذشت. ظهر شده بود. خون دماغش بند آمده بود. برخاست. تکه‌ای نان از سفره برداشت. هنوز نان را به دهان نگذاشته بود که دید رنگ صورت سروگل کبود شده و کف سفیدی از دهانش بیرون می ریزد. نان را انداخت و بالای سر خواهرش دوید. سرش را راست کرد و ناقباز خواباندهش. کف سفید به حلق بچه برگشت. گیج شده بود. جیغ زد. بی بی میجان نرسید. تسبیح از دستش افتاد. از اتاق بیرون دوید و رفت لب چال ایستاد و جیغ زد:

- نه، نه غنچه!

غنچه قالب هر را می برد که صدای ابران را شنید، قالب را انداخت و دوان دوان از چال درآمد. وقتی که به اتاق رسید، سروگل را بغل زد و صورتش را به صورت بچه‌اش چسباند. نه تکانی، نه نفسی. بچه‌اش شُرده بود. به سرعت قنداقش را باز کرد و پیراهنش را درآورد. مثنی پوست و استخوان بود. پاهایش مثل دو تکه چوب خشک بود. دستش را روی شکمش گذاشت، گوشش را به سینه‌اش چسباند. باورش نمی شد که بچه‌اش مرده باشد. تن برهنه‌اش را به سینه‌اش می چسباند و نوازشش می کرد و می نالید: «چهارت شده گلم؟ گل بهاری ام؟ خوابیدی؟ نه، بیدار شو! گلم! گل پرهرم!»

ابران در اتاق نایستاد. شتابان به طرف بیابانی دوید. نوری پشته‌های آشغال دونا را دید که کله پشته‌ای را گود می کرد تا سنگی را نوبش خاک کند. وقتی که بالای سر برادرش رسید، چند بار لبه‌ایش را به هم فشار داد تا نتوانست بگوید: «دونا، سروگل مرد. سروگل مرد!»

دونا حتی سرش را هم بلند نکرد. زور می‌زد که سنگ سنگین را توی گودال بیندازد. وقتی که سنگ را توی گودال انداخت، رویش خاک ریخت و گفت: «گاونفره ایم خیلی قشنگ بود. مثل مهتاب بود. گوساله‌اش بی‌ننه شده!»

ایران انگار که رویش آب یخ ریخته باشند، در گرمای سوزان، احساس سرما و بی‌حسی می‌کرد. به طرف خانه راه افتاد و زیر لب گفت: «سروگل مرده»

دونا با هر دو دست روی خاک را فشار می‌داد و می‌گفت: «فرشته‌های بی‌بابا ننه، دیشب انداختندش پایین! کنار گندآبرو پیدایش کردم. از صبح تا حالا زور زدم تا توانستم به قبرستان بیاورمش. خیلی سنگین بود. همه راه را غلطاندمش!»

ایران وسط راه ایستاد. برگشت و دونا را صدا زد. این بار دونا سر برگرداند. ایران فریاد زد: «سروگل مرده».

دونا گفت: «مگر کوی دختر؟ گفتم که دیشب فرشته‌های بامان گرفته مرده‌اش را از باغ آسمان هفتم پایین انداختند!»

ایران باز فریاد زد: «سروگل مرده».

این بار دونا سنگی برداشت و به طرف خواهرش پرت کرد و گفت: «برو آفات را مسخره کن!»

ایران نمی‌دانست چه کند. دلش نمی‌خواست به اتافی برود که مرده خواهرش آنجا بود و ننه‌اش بالای سرش زاری می‌کرد. جلو در اتاق خاوردخت ایستاد. سفره‌شان پهن بود. خاوردخت بیرون آمد و دستش را گرفت. پدر پیر خاوردخت با صدایی مهربان او را به اتاق دعوت کرد: «بیا ایران جان! بیا پیش ما نان بخور. روزگار همه‌اش درد است. هرچه کمتر به آن فکر کنی، بهتر است!»

اصول سوم

حلبی آباد عمر درازی نداشت. دو سال پیش مثل چرک زخمی تازه در حاشیه تهران جوشیده بود. ابتدا فقط چند تا سیاه چادر بود. بعدش کم کم آلونک‌ها مثل فارغ از زمین رویدند. اول یکی یکی و بعد چندتا چندتا. بی نظم و ترتیب. یکی عقب نشسته، یکی جلو آمده و یکی بلندتر، یکی کوتاهتر، یکی فرورفته در زمین، یکی بالاتر از زمین، یکی سه گوشه، یکی چهار گوشه. هر طور بود حلبی آباد شکل گرفت. آدم‌هایی که در آن می‌لولیدند، بیشتر از کارگرهای فصلی کوره بودند که دیگر نمی‌خواستند و با نمی‌توانستند به روستاهایشان برگردانند. دسته دیگر، آدم‌هایی بودند که در کوره کار نمی‌کردند، اما آنجا سینه‌های مفت برای خودشان ساخته بودند، روزها هر کدامشان دنبال کاری به شهر می‌رفتند و غروب به دلخوشی اینکه سقفی بالای سرشان هست به حلبی آباد بر می‌گشتند.

هندی‌بابای مارگیر یکی از این آدم‌ها بود که در آلونکی تک و تنها زندگی می‌کرد. نه زنی داشت و نه بچه‌ای. کارش دوره‌گردی در شهر و پهن کردن بساط مارگیری بود. هیچ‌کس نمی‌دانست که از کجا آمده و پیشترها چکاره بوده. درباره گذشته زندگی‌اش با کسی حرف نمی‌زد. یک روز مثل بقیه به حلبی آباد آمده و پس آنکه مجبور باشد از کسی اجازه بگیرد، آلونکی برای خودش سرهم کرده بود. وضع عجیب و غریبش کم‌کم در حلبی آباد انگشت‌نمایش کرد. علاوه بر مارگیری، جادو و جنبل هم می‌کرد. ادها می‌کرد که می‌تواند هر طلسمی را بشکند و هر گهری را

بگشاید. آنهایی که دردی بی درمان داشتند و دستشان از همه جا کوتاه شده بود، پیش می آمدند، بلکه دردشان را درمان کند و گره کارشان را باز کند. آوازه هندی بابا از حلبی آباد گذشته بود و به کوره ها هم رسیده بود.

کمی پس از مرگ سروگل آقاجان به فکر افتاد که دونا را پیش هندی بابا ببرد، بلکه فکر و خیالات را از سرش درآورد. یکی از کارگرها برایش تعریف کرده بود که هندی بابا جلو چشم همه در چشم های دختر جوانی زل زده و خوابش کرده بود. آقاجان هرچه بیشتر درباره هندی بابا می شنید، بیشتر مشتاق می شد که دونا را پیش ببرد.

یک روز عصر، وقتی که از خواب سنگین بعد از کار برخاست و چایش را نوشید راه افتاد و به حلبی آباد رفت. به اولین آلونک که رسید، از پیرمردی لب شکری که جلو آلونکش نشسته بود، سراغ آلونک هندی بابا را گرفت. پیرمرد با انگشت آلونکی را وسط حلبی آباد نشان داد. از لابلای بچه های کوچک که نوی خاک و خُل و لجن بازی می کردند، گذشت و به آلونک بیقواره هندی بابا رسید. در آلونک که با چوب، مقوا و حلبی سرهم بندی شده بود، بسته بود. از شکاف بالای در داخل آلونک را نگاه کرد. دود سیگار از شکاف در بیرون می زد. دود سیگار بوی خاصی داشت که برایش نا آشنا بود. نوی آلونک تاریک را نمی توانست ببیند. به دو کوبیده جوایی نشیند. دوباره کوبید. صدای خفه ای از داخل آلونک گفت: «کسی خانه نیست صاحب!»

تعجب کرد. اگر کسی در آلونک نبود، پس آن که حرف می زد که بود؟ این بار با دقت بیشتری از شکاف بالای در نوی آلونک را دید. دو پای دراز شده روی زمین دید. دهانش را به شکاف در چسباند و گفت: «مش هندی بابا، منم، آقاجان! هندی بابا در جوایش گفت: آقاجان، خرکی باشد؟»

- نوکر شما، آمدم به دستبوس!

هندی بابا در را باز کرد و با شک نگاهی به سر تا پایش انداخت. بعد که فهمید دردمند است، راه را باز کرد تا داخل آلونک شود. آلونک پر از دود و بوهای عجیب و غریب بود. بوی روغنی که هندی بابا به تنش مالیده بود، دماغش را به خارش انداخت. به آن و آشغالها و جعبه های کوچک و بزرگی که نهی از آلونک را

پوشانده بود، نگاهی انداخت و برای اینکه بتواند راحت نفس بکشد، جلوی در نشست. هندی بابا روی تشکچه کثیف و ریش‌ریش افتاد. پیراهن به تن نداشت. روی تن نیره‌اش که از زور روغن برق می‌زد، حتی یک تار مو هم دیده نمی‌شد. نافش به بزرگی یک گردو بود. بازوی گوش‌آلودش را به جمبه سبزرنگی تکیه داده بود و بی‌خیال به سیگارش پک می‌زد. کمی که گذشت، هندی بابا گفت: «بگو ببینم صاحب، دردت چیست؟»

- مش هندی بابا، دستم به دامن! پسرم خیالانی شده. همه‌اش نشسته و غصه یک مشت گاو را می‌خورد. از روزی که به این خراب شده آمده‌ایم، آرام و قرار ندارد. می‌گوید که گاوهایش از دوری‌اش گریه و زاری می‌کند. همه‌اش می‌خواهد به ده برگردد. در دفعه هم فرار کرده، که برود ده، توی بیابانی گیرش آوردیم. اما مش هندی بابا کدام ماده گاو؟ اگر دو ماده گاو داشتیم، به خداوندی خدا از ده پا بیرون نمی‌گذاشتیم، تا به این خراب شده بیایم خشنمالی که نه شب داشته باشیم، نه روزا لحظه‌ای مکث کرد. پینه کف دستش را زیر نوری که از چارچوب در به درون می‌تابید، کند و این بار با خودش گفت: «زیانت لال عمونبات که پسرم را مثل خودت کردی! اسیر نیر اجل شوی که چنین بیچاره‌ام کردی!»

بعد با حالتی هر از درد و التماس به هندی بابا گفت: «مش هندی بابا بگو چاره دردش چیست؟ از روزی که به اینجا آمده‌ایم، دست به سیاه و سفید نزده. آخه مگر می‌شود تا قیامت خورد و خوابید و کار نکرد؟»

هندی بابا چشم‌های سیاه و درشتش را که نگاهی غیرعادی داشت به چهره آفاحسن دوخت که رگ‌های کبودش مثل ریشه به طرف شقیقه‌هایش کشیده شده بود. وقتی که فهمید او خیلی ساده است، با خون‌سردی آتش نه سیگارش را بین دو انگشش خاموش کرد و گفت: «درمان ندارد صاحب!»

منتظر ماند تا کلامی پیشتر از دهانش در بیاید، اما هندی بابا بیشتر حرف نزد. آفاحسن سرش را پایین انداخت و با درماندگی گفت: «مش هندی بابا، بیا آفاهی کن و چاره دردش را بگو!»

- اگر درمان هم داشته باشد، براهت گران تمام می‌شود صاحب!
با زاری گفت: «دستم خالی است. بزرگواری کن، درمانش کن، می‌گذارم

نوکریات را بکنند!

هندی بابا دسنی روی شکم چاقش کشید و گفت: «این شد یک چیزی صاحب. حالا پسرت کجاست؟»

- رفته نوری برو بیابان نشسته و برای بچه‌ها از باغ آسمان هفتمش می‌گوید. ای خراب شود آن باغی که فقط غم و غصه‌اش مال ماست!

- می‌خواستی دستش را بگیری و همراهت بیاوری صاحب. چطور می‌توانم از دور دردش را درمان کنم؟

- نمی‌آید. از روزی که به تهران آمده‌ایم، کلمه‌ای با من حرف نزده. خیال می‌کند دشمنش هستم. نه به ابوالفضل! آخه چه دشمنی با او دارم؟ نان و رختش را نمی‌دهم که می‌دهم. سقنی برای خوابش فراهم نکرده‌ام که کرده‌ام. دیگر چکارش کنم؟ اگر پول داشتم، دو ماده گاو می‌خریدم توی طویله می‌بستم، تا آرام بگیرد. می‌دانم دردش چیست، اما پولی ندارم. تا درمانش کنم.

هندی بابا پیاله‌ای را از جمعه کنار دستش درآورد. نوک انگشش را توی پیاله زد و از چیزی که به نرمی روغن و به زردی زردچوبه بود، در دهان گذاشت. تکه‌ای از آن روی ریش بلند و پریشش افتاد. آفاحسن حدس زد که روغن باشد، ولی مطمئن نبود. تا اینکه هندی بابا تعارفش کرد و گفت: «تا حالا از این چیزها نخورده‌ای صاحب! حق داری بد نگاه کنی! معجون است. معجون جوانی! هر کسی روزی یک سرانگشت از این بخورد، تا صد سالگی موهایش سفید نمی‌شود. بفرما بخورا جرات نکرد از معجون بخورد. فقط گفت: «نوش جانست!»

بعد از اینکه هندی بابا معجونش را خورد، پیراهن بلند بی‌بفته‌اش را پوشید و همراه آفاحسن از گذرگاه زیر دکل‌های برق به طرف کوره رفتند. مفداری که رفتند آفاحسن از دور، دونا را به هندی بابا نشان داد. هندی بابا گفت: «تو دیگرم برو صاحب. نمی‌خواهم ما را با هم ببیند.»

آفاحسن به خانه رفت. دونا تنها بود. بچه‌ها به خانه‌هایشان رفته بودند. سرگرم آبپاشی قیرگاوهایش بود. با زحمت زیاد از استخر کوره آب می‌آورد و مشت مشت روی قیرها آب می‌پاشید.

هندی بابا دستهایش را از پشت به هم قفل کرد و سلاسه سلاسه نزدپکش شد و

منظر ماند که آبهای قیرها تمام شود. وقتی که چشم دونا به او افتاد، هندی بابا گفت: «این زمین مال من است صاحب. چرا بی اجازه من گاوهایت را اینجا چال کردی؟»

دونا جا خورد. پیت حلی را روی زمین انداخت و مات سر جایش ایستاد. هندی بابا گفت: «ها؟»

نمی دانست چه جوابی بدهد. از هیکل گنده هندی بابا می ترسید. زیانش بند آمده بود. هندی بابا به سرعت تیرک قیر گاونفره‌ای را از خاک درآورد و آن طرف پرت کرد و گفت: «اگر می خواهی گاوهایت را اینجا چال کنی، باید از من اجازه بگیری!»

هندی بابا دو گام دیگر به طرفش برداشت که یکدفعه دونا به طرف گند آبرو که در باختر بیابانی بود فرار کرد. هندی بابا با ناراحتی سیلهایش را جوید و زیر لب گفت: «خراب کردی صاحب! فرارش دادی. اما هندی بابا نیستم اگر تو را به چنگ نیاورم!» نفی روی زمین انداخت و به حلی آباد برگشت. نوبی فکر بود که چطور با او نزدیک شود. روز بعد وقتی که از شهر برگشت، بساطش را در آونک گذاشت و به طرف پشته‌ها راه افتاد. دونا با ابران و چند بچه ریز و درشت سر قیرها نشسته بودند. دونا برایشان از باغ آسمان هفتم می گفت، که هندی بابا را دید، خودش را جمع و جور کرد که فرار کند. هندی بابا فهمید و از همان دور داد زد: «صاحب فرار نکن! با تو کاری ندارم. همه این زمین‌ها مال تو. هرچه گاو مرده داری نوبشان چال کن!»

و زیر لب چند ناسزا به او داد. اگر بچه‌ها نبودند، دونا حتما می گریخت. اما بودن بچه‌ها در کنارش، مایه دلگرمی اش می شد. هندی بابا آمد و کنار قیرها نشست. رویش به طرف کوره‌ها و پشته‌ها به بچه‌ها بود. کمی بعد، همان‌طور که پشته‌ها به بچه‌ها بود، قله سنگی از زمین برداشت و به طرف آسمان پرت کرد. برنگشت تا صورت دونا را ببیند. چون صدا از کسی در نمی آمد، فهمید که بچه‌ها ساکت شده‌اند. دوباره سنگی برداشت به طرف آسمان انداخت و گفت: «آهای چه خبرتان است؟ برای چه گریه می کنید؟ مگر ننه و بابایان مرده؟»

دونا مشتاق شد که هندی بابا رو برگرداند تا علت گریه گاوها را برایش بگوید. اما هندی بابا به جای آنکه از کسی بپرسد، انگشتهایش را در گوشه‌هایش کرد و سرش را

رو به آسمان گرفت و داد زد: «گوشه‌ایم را کر کردید! آخه چه مرگتان است بی صاحب‌ها؟ چرا گریه می‌کنید؟ به من بگویید، بلکه درمانش را داشتم. دردی ندارید، بیخودی گریه نکنید، گوشه‌ایم کر شد!»

همان‌طور انگشتهایش را در گوشه‌هایش نگه داشت. دونا بی‌تابانه این‌ها و آن‌ها می‌کرد. آخر تحملش تمام شد. برخاست و آمد جلو هندی‌بابا که سرش را مخصوصاً پایین انداخته بود که به او نگاه نکند. با صدای لرزانی گفت: «این صدای فغان گاوهای من است. از شان دورم، برای همین گریه می‌کنند. می‌گویند برگرد به ده. اگر توی ده باشم، بالاخره با فاسم غوره سر فرشته‌ها را به سنگ می‌کوبیم و به زمین می‌آوریمشان. اینجا که هستم اصلاً گاوهایم دیدار نیستند. فقط صدای ناله‌شان بلند است. دارند یکی یکی می‌میرند!»

هندی‌بابا انگشتهایش را از گوشه‌هایش درآورد و گفت: «چه گفنی صاحب؟» دونا همه آنچه را که گفته بود، تکرار کرد. هندی‌بابا سرش را بالا گرفت و نگاهش را به او دوخت. چشمهایش مثل آهن‌ریا بود. دونا گفت:

«ماده گاو‌فیروزه‌ای نشسته توی خانه فندی. می از پنجره سرش را میان ستاره فانوس‌ها می‌آورد و گریه می‌کند. اینها را خودش می‌گوید. من که از اینجا نمی‌بینمش. می‌گوید «پس کی برمی‌گردد دوناشاه؟» می‌خواهم برگردم ده، اما آقام نمی‌گذارد. راه ده را بلد نیستم.»

هندی‌بابا دستمال چرک و چروکی از جیبش درآورد و روی صورتش گرفت و به دروغ، های‌های گریه کرد. ایران پیش دونا آمد و به بازوی او تکیه داد. بچه‌ها دور هندی‌بابا حلقه زدند. دلشان برای هندی‌بابا می‌سوخت. هندی‌بابا وسط گریه گفت: «صاحب جان به خدا نمی‌دانستم که گاوهایت این قدر درد دارند و گرنه زودتر می‌آمدم به کمکشان.»

دونا گفت: «هر که مرا ببرد ده، دونا از گاوهایم را به او می‌دهم.»

هندی‌بابا دستمالش را تفتی کرد و آن را روی مژه‌هایش کشید و بعد دستمال را از روی صورتش برداشت و با چشم‌های اشک‌آلود گفت: «این آقای تو آدم بدی است صاحب. دلش از سنگ است. گاوهای بیچاره تو را ول کرده و به اینجا آمده. ولی عیب ندارد. من خیلی کارها بلدم. می‌توانم تو را به ده برگردانم. وردی هم می‌خوانم

که همه فرشته‌ها سنگ شوند و گاوهایت از آسمان به زمین بیایند.
ذوق زده گفت: «چطوری؟»

هندی بابا نگامی ترسناک به بچه‌ها انداخت و گفت: «جلو اینها نمی‌شود گفت. اگر اینها ببینند، جادویم بی‌اثر می‌شود. باید به خانه‌ام بیایی. خانه من نروی حلبی آباد است. هر وقت خواستی به آنجا بیا تا دردت را درمان کنم.»
هندی بابا این را که گفت، برخاست، خاک پشت شلوارش را تکاند و راه افتاد. وقتی که هندی بابا رفت جمعه که او را می‌شناخت، گفت: «نروی به خانه‌اش! او هندی بابای مارگیر است. خانه‌اش پر مار است. می‌خواهد تو را به آنجا بکشد و غذای مارهایش کند!»

پسرکی ریزه که زیرپوشی سوراخ سوراخ تنش بود و زبانش می‌گرفت، گفت: «- ن - ن - نرو... هند... ی - با - با می - می - می دهدت به ما - ما - مارهای نی - نی - نی شت می‌زنند!»
دونا ترسید. ایران را گرفت و از پشت سر درگوشش خواند: «راست می‌گویند، مبادا بروی‌ها!»

همین حرف کافی بود که نرده‌هایش را دور بریزد. میرهلی که وسط ماجرا به آنجا آمده بود، گفت: «بباید با هم برویم از گندآبرو نشک و گوشت کوب جمع کنیم.»

همراه بچه‌ها به طرف گندآبرو راه افتاد. خورشید غروب، چشمه‌هایشان را می‌زد. سعی می‌کردند از لابلای پشته‌ها بروند که آفتاب کمتر چشمه‌هایشان را بیازارد. از وقتی که هندی بابا به آلونکش رسید، تشکجه‌اش را آورد، جلو در انداخت و چهارزانو رویش نشست. منتظر دونا بود و می‌سرک می‌کشید و از لابلای زنها و بچه‌هایی که در گذرگاه می‌لولیدند، راه زیر دکله‌ها را می‌دبید و با خودش می‌گفت: «مرحبا صاحب! دلش را به دست آوردی. حالا شده است سگ دست‌آموز!»
نصفه خربزه‌های جلو دستش بود، قاج قاجش کرد و گفت: «حال و روزش نشان می‌دهد که گرسنه است. خربزه بخورد، بیشتر دم نکان می‌دهد!»

اما هرچه به انتظار نشست، از دونا خبری نشد. وقتی که هوا تاریک شد، دوباره برخاست و به طرف بیابانی راه افتاد. به گورستان گاوها که رسید، هیچ کسی را

ندید. عصبانی شده بود. برای هیچ کسی این طور جوش نمی زد. فقط به خاطر اینکه آقاحسن قول داده بود، بگذارد زبردستش کار کند، حریص شده بود. می خواست هر طور شده، به چنگش بیاورد. به طرف اتاق های کوره رفت. کارگرهای خسته، زیراندازهایشان را جلو اتاق ها انداخته بودند. بعضی شان به رختخواب پیچ ها تکیه داده بودند و جای می خوردند با گپ می زدند. بعضی دیگر دراز شده بودند و خستگی در می کردند و به رادیو گوش می دادند. از دهن هندی بابا در آنجا تعجب می کردند. از حالت ها و رفتارش کم و بیش می ترسیدند. دلشان نمی خواست با او سر و کار داشته باشند. می ترسیدند آرامش خاک آلود زندگیشان به هم بریزد. بعضی به او سلام می دادند و بعضی اصلا سرشان را بالا نمی کردند.

آقاحسن و بی بی میجان هم جلو اتاق نشسته و به دیوار تکیه داده بودند. وقتی که آقاحسن هندی بابا را دید، از جایش برخاست و سلام داد و تعارفش کرد. فهمید که دنبال دونا است.

- مش هندی بابا، نمی دانم کدام گوری رفته اند. همراه خواهرش است. تا عصری همین جا بود. بفرما بشین، هر جا که باشند، الان دیگر می آیند.

هندی بابا بی آنکه دمپایی هایش را درآورد، کنار بی بی میجان نشست. بی بی از بوی تنش و لهجه اش فهمید که با آدمی غریبه طرف است. خودش را جمع و جور کرد. چارقدش را که وسط سرش بود، جلوتر کشید. غنچه کنار چراغ ایستاده بود و گوجه فرنگی به آب و سبب زمینی توی قابلمه اضافه می کرد. از سرو وضع هندی بابا خوشش نیامد. اما به خاطر سلامتی دونا دندان روی جگر گذاشت و به شوهرش حرفی نزد. حتی خودش هم تشویقش کرده بود که پیش هندی بابا برود.

وقتی که دونا و ایران از گندآبرو برگشتند، ایران از دور هندی بابا را در پرتو نور کمی که از در اتاق ها به بیرون می تابید، دید. دست برادرش را کشید و گفت:
«هندی بابا!»

اگر نمی ترسیدنش، از هندی بابا فرار نمی کرد. اما بچه ها آن قدر از او بدگفته بودند که جرئت نداشت، نزدیکش برود. کمی این پا و آن پا کرد و به بیابانی فرار کرد. ایران تنها آمد.

آقاحسن با غبط گفت: «پس برادرش؟»

سرش را به طرف بیابانی گرداند. هندی بابا فهمید که دونا از او ترسیده. جاییش را هورنی بالا کشید و دنبالش راه افتاد و رفت. روی یکی از پشته‌ها ایستاد و بی آنکه در تاریکی چیزی و یا کسی را ببیند، فریاد زد: «آهای صاحب، چرا از من فرار می‌کنی؟ مگر گاوهایت را دوست نداری؟ مگر نمی‌خواهی به ده برگردی و آنها را به زمین بیاوری؟»

می‌خواست دوباره داد بزند که از نقطه‌ای نامعلوم جواب شنید: «می‌خواهم، اما مارهایت نیستم می‌زنند!»

هندی بابا قاه قاه خندید و گفت: «هر کسی این را گفته، دشمنت بوده صاحب! مارها رفیق من هستند. باید پیششان بیایی و دردت را برایشان بگویی. همین مارها که ازشان می‌ترسی، می‌توانند کاری کنند که تو به ده برگردی. بیانا با هم پیششان برویم، درد دلت را برایشان بگو!»

اما هرچه منتظر ماند، جوابی نشنید. خیلی بی‌قرار و عصبانی شده بود. چند بار گفت: «می‌آیی یا نه صاحب؟»

عاقبت در حالی که انگشتهایش را از حرص به هم می‌مالید، راه افتاد و گفت: «خوب گوش کن صاحب! اگر تو را به جنگ نیاوردم، هندی بابای مارگیر نیستم! به سوراخ مار بروی قاہم شوی، بیرون می‌کشم! صبر کن!»

و راه افتاد به آونکش پناه برد. فانوس را روشن کرد، روی یکی از جمعه‌ها گذاشت. غذای مارها را که گنجشک و موش بود، در قفسهایشان انداخت و در تمام این مدت، با خلق تنگ می‌گفت: «به جنگ می‌آورم صاحب! به جنگ می‌آورم!»

فصل چهارم

در خاور حلبی آباد، در بیابانی که تا جاده ری امتداد داشت، میان هزاران تکه زیاله کورچک و بزرگ، لاشه قراضه اتوبوس دماغدار افتاده، که با گذشت زمان، زیر باد و باران زنگ زده بود و به جای رنگ آبی قدیمش، سرتاسر زنگ خورده بود. اتوبوس نه چرخ داشت و نه در و پیکر و نه شیشه. تنها اسکلتی بود با چند پایه صندلی و میل فرمان و دیگر هیچ. اما همین قراضه جایگاه بازی بچه‌ها بود. بچه‌ها در هر فرصتی، تنها یا دسته‌جمعی به درونش پناه می‌بردند و بازی می‌کردند. یکی راننده می‌شد، دیگری شاگرد راننده و بقیه مسافر و اتوبوس در خیال بچه‌ها در جاده‌های سنگلاخ و پر دست‌انداز و پُر پیچ و خم راه می‌افتاد و دشت و صحرا را پشت سر می‌گذاشت و نا سرزمین‌های بی‌کراته آرزوها پیش می‌رفت.

عصری که ایران بیدار شد، دونا را دید که ماتمزده به دیوار تکیه داده بود. فهمید که حالش خوب نیست و ممکن است به گورستان گاوهاش پناه ببرد. لبخندی زد و گفت: «می‌روی بازی؟»

دونا با اخم گفت: «نه.»

ایران خندانتر گفت: «می‌روی اتوبوس سواری. تو بشو راننده و ما را ببر به باغ

آسمان هفتم!»

اسم باغ آسمان هفتم که آمد، یکدفعه حال دونا دگرگون شد. برخاست و با عجله کفشهایش را پوشید. ایران گفت: «بیا اول جای بخوریم، پاهایمان قوت

بگیرد، بعد می‌رویم.

دوتا با خشم جواب داد:

- نه، همین الآن برویم، اگر نیایی با کلوخ به سرت می‌کوبم‌ها!
بی‌بی میجان به نرمی گفت: چشم و چراغم باشید، بی‌بی! جای بخورید، بهتر است. سفر با اشکم گرسنه، گناه دارد.

دونا قبول کرد. ابران کتری را آورد و آب زردی را که نه رنگش رنگ جای بود و نه طعمش طعم جای در استکان ریخت. در فندان هم جای فند یک مشت نفل چوک و آلوده گه مگس بود. بچه‌ها یکی دوتا استکان جای و چندتا دانه نفل خوردند و از اتاق بیرون آمدند. گرمای هوا فرو نشسته بود، اما خاک هنوز هم داغ بود. ابتدا به حلبی‌آباد رفتند و چندتا از دوستانشان را صدا زدند. خاوردخت هم که فهمید بچه‌ها به بازی می‌روند از راه دکل‌ها دنبالشان دوید و خودش را به آنها رساند. راه حلبی‌آباد تا اتوبوس قراضه را تند تند رفتند. دونا که تندتر از دیگران می‌رفت، زودتر از بقیه به اتوبوس رسید و فوراً روی پشی نشن که مثلاً صندلی راننده بود. یک تکه چوب، به جای فرمان به میل فرمان اتوبوس بسته بودند دونا فرمان را گرفت و گرداندش و گفت: «آهای مسافرها سوار شوید! زودتر! می‌خواهیم برویم باغ آسمان! میرعلی و جمعه خنده‌کنان توی اتوبوس پریدند و پشت سرشان چند بچه ریز و درشت و آخر همه خاوردخت و ابران سوار شدند. جمعه که شاگرد راننده شده بود، گفت:

- آهای، آقای راننده! راه بیفت، مسافرها سوارند!

راننده با اخم گفت: «پسر حواست کجاست؟ در را ببند!»

جمعه دستش را دراز کرد و ادای بنن در اتوبوس را درآورد. صدای موتور از گلوی راننده بیرون می‌آمد. «غام‌غام‌غام... غام‌غام‌غام... غام‌غام‌غام... بیب. بیب... غام‌غام‌غام...»

میرعلی که پشت سر راننده، کف اتوبوس نشسته بود، همصدا با او همین صداها را از گلویش در می‌آورد.

اتوبوس کم‌کم دور برمی‌داشت و از بیج و خم‌های کوه بالا می‌کشید و به قله کوه نزدیک می‌شد. رفت و رفت و نرسیده به قله ناگهان از زمین کند و در هوا به راهش

ادامه داد. راه هوایی، نرم بود. دیگر نیاز نبود، راننده دائم فرمان را به چپ و راست بچرخاند. چیزی نگذشت که به ستاره فانوس ها رسیدند. ایران دستش را از پنجره اتوبوس درآورد و به ستاره فانوس پنبه‌ای کشید و گفت: «آهای داداش دونا، یک ستاره فانوس ها بچینیم؟»

دونا با تشر گفت: «نه، اگر آنها را بچینی، راه باغمان کور می‌شود!»
 اتوبوس در راه‌های نرم و پر نور باغ آسمان هفتم رفت و رفت تا به دروازه باغ رسید. دروازه بسته بود. دونا دستش را روی بوق گذاشت و گفت: «یب! ییب! آهای فرشته‌ها در را باز کنید. منم، دونا شاه! شاه شاهان! شاه گاو!»

دو فرشته نگهبان که هر کدام تبرزشی جلو سینه‌شان گرفته بودند، هر کدام یک لنگه از دروازه را گرفتند و آرام آرام بازش کردند. اتوبوس وارد باغ شد. روبرویشان جاده دراز گلپوشی گسترده بود که تا افق ادامه داشت. اتوبوس از روی گل‌ها می‌گذشت و آنها را به هوا می‌پراکند. بچه‌ها همه هوش و حواسشان را از دست داده بودند و شیفته زیبایی خیره‌کننده دوروبرشان شده بودند. ایران دست خاور دخت را کشید و گفت: «آبجی خاور، آنجا را نگاه کن! بلبلی‌ها را! آن طاووس را بینا پیش کوزه عسل نشسته و عسل می‌خورد!»

سروهای خمیره‌ای از میان گل‌ها سر کشیده بودند. سروها به ترتیب خاص و چشم‌نوازی کاشته شده بودند. ابتدا یک دایره بزرگ سرو بود، بعد دایره‌های کوچکتری که توی دایره بزرگ جا داشتند و هی کوچکتر و کوچکتر می‌شد، تا می‌رسید به مرکز دایره که سرو نقره‌ای بزرگ خودنمایی می‌کرد. میرعلی که مثل بچه‌های دیگر با تعریف‌های هر روزه دونا شیفته باغ آسمان هفتم شده بود، گفت: «داداش دونا، نگاه کن اسب دم طلایی و بال سبز را.»

اسب بال سبز دونا را که دید، سه بار شبیه کشید تا کمر توی گل‌ها بود. دمش را که تکان می‌داد، گل‌ها کنده می‌شد و توی هوا پخش می‌شد. دونا چشمش که به اسب افتاد، از روی صندلی برخاست و گفت: «ای قربانت بروم اسب بال سبز اکجا بودی تا حالا؟»

به طرف میرعلی رفت. دستی به گوشه‌هایش کشید و بر کولش سوار شد. مجبورش کرد تا نه اتوبوس برود و برگردد.

اسب پال سبز گفت: «اینجا که نیردی، دلم گرفته بود، می خواستم به زمین بیایم، فرشته های نگهبان نمی گذاشتند. نوری چاه زندانی ام کرده بودند. بویت که به دماغم خورد، بیتاب شدم، از چاه فرار کردم. حالا اگر فرشته های نگهبان بفهمند، روزگارم را سیاه می کنند.»

دونا دستی به موهای چرک میرعلی که به خیالش پال اسبش بود، کشید و گفت: «قریان پالهاپت بروم! غصه نخور! با اتوبوس قراضه آمده ایم به دبدنتان. نترس! نمی گذارم فرشته های نگهبان اذیت کنند. حالا دنبال ما بیا، می خواهیم پیش گاوهایم برویم.»

از کول میرعلی پایین پرید و پشت فرمان نشست. اتوبوس که راه افتاد، اسب پال سبز که مثل پرنده ای سبکبال بالش را به دست باد سپرده بود، پابه پای اتوبوس می دوید و گاهی از آن جلو می زد.

سلطان، پسرک ریزه که زبانش می گرفت، به جمعه گفت: «پس کک کی... شیشیر و عسل می - می خور... بم؟»

جمعه که ادای پاک کردن شیشه اتوبوس را در می آورد، گفت: «پک خرده صبر کن تا به فهوره خانه برسیم.»

وقتی که اتوبوس به فهوره خانه رسید، جمعه داد زد: «آقای راننده نگه دار! مسافرها گرسنه اند.»

اتوبوس را نگه داشت. بچه ها هلله کتان پایین ریختند. پسرک لاغری که در کوره وردست کوره سوز بود، فهوره چی شد. تکه شلوار پارهای از روی خاک برداشت و روی دوشش انداخت و گفت: «آقایان، خانم ها، چه میل دارید؟»

میرعلی گفت: «شیر و عسل.»

جمعه گفت: «من و آقای راننده نیمروی نخم طاروس و ریحان بنفشه می خوریم.»

خاوردخت گفت: «من و آبجی ایران کلوچه باقیماف می خوریم.»

هر کسی چیزی می خواست. فهوره چی تند و تند غذاها را حاضر کرد. اسب پال سبز زیر درخت بیدمجونی ایستاده بود که سرشاخه هایش تا نزدیک گل ها می رسید و با وزش نسیم می جنبیدند. دونا چشم از اسبش بر نمی داشت. تن سفید اسب،

مثل برف زیر آفتاب برف می‌زد. جمعه تند و تند لقمه‌ها را در دهانش می‌چپاند و پشت سرش شربت عمل می‌نوشید. چند دفعه به بازوی دونا زد و گفت: «پس چرا چیزی نمی‌خوری؟»

دونا دلش نمی‌آمد، چشم از اسب بردارد و غذا بخورد. فقط رفتی که جمعه داد زد: «آقای راننده باشو، می‌خواهیم پیش گاوها برویم.» برخاست و اسب را به حال خودش رها کرد. اتوبوس دوباره راه افتاد. ایران، دست درگردن خاوردخت انداخته بود و درختی را نشانش می‌داد.

- این درخت گالش است. جای سبب و زردآلو، گالش می‌دهد. هر وقت گالشان پاره شود، می‌آییم یک جفت گالش نوازش می‌چینیم و با می‌کنیم!

درخت گالش شبیه درخت انار بود. کوتاه و با شاخه‌های درهم. گالشهای خیلی نرم بود. رفتی که به پا می‌کردند، انگار پاهایشان را در گُل می‌پیچیدند. خاوردخت بوته گلی چتری را دید که هر شاخه گالش به رنگی بود. رنگ‌هایی که می‌درخشید و نور خیره‌کننده‌ای داشت. بوته گُل را نشان ایران داد و گفت: «چه گُل فشنگی!»

ایران گفت: «من می‌شوم، عروس این گُل! با او عروسی می‌کنم. بچه‌ها بمان می‌شوند، گُل بچه! گلی می‌زایم که راه برود، حرف بزند! نمی‌گذارم گلهایم بروند سر کوره کار کنند. خراب شوی کوره! می‌گذارم هر چقدر خواستند، بخوابند. نه مثل آقام که نصف شب‌ها بیدارم می‌کند و می‌بردم نوبی چال!»

جمعه هزار دیگ پلو را دید و به دونا نشانش داد و گفت: «آقای راننده، برویم سر دیگ پلو!»

دونا غام‌غامش را برید و گفت: «نه، دیر می‌شود. تا خورشید غروب نکرده، باید خودمان را به گاوها برسانیم.»

میرعلی خنده‌ای شیرین بر لب داشت. سلطان پرسید: «ببرای چه... می‌می خند... ی؟»

میرعلی گفت: «بین هندوانه‌های قندی را دارم هندوانه می‌خورم. بین چقدر بزرگ است که رفته‌ام توپش. دستت را بده من، بیا توی هندوانه و هندوانه قندی بخور! نترس بخور. تا صبح هم بخوری، تمام نمی‌شود.»

پسرک لاغر و با شادی گفت: «آهانی بچه‌ها نگاه کنبد، همه باغ را آرد گرفته! بیاید

آردها را کیه کنیم و به زایل ببریم! با صد شتر می بریم! آردها را توی بازار می فروشیم. با پولش، زمین می خریم، جاه می زنیم! خرما و گندم می کاریم! برنج می کاریم! دیگر به سر کوره خراب نمی آیم!

رفتند و رفتند تا به جای ماده گاوها رسیدند. دونا چشمش به خانه فندی افتاد. اسب بال سبز که جلواتوبوس می دوید، وقتی که بوی ماده گاوها به دماغش خورد، با رقصی زیبا و جادویی به دویدنش ادامه داد. دونا اتوبوس را نگه داشت. هبجان زده، دستهایش را از فرمان چوبی جدا کرد و گفت: «آهای بچه‌ها! ماده گاوهایم! نگاه کنید چشم‌های گریانشان را! ای قربان شما بروم! چرا چنین غصه دارید؟ دیدید بالاخره پشتان برگشتم! گریه نکنید عزیزهایم! گریه نکنید! ماده گاو طلابی ام پس چرا این قدر لاغر شده‌ای؟ غصه من را خورده‌ای؟ غصه نخور نه ام شوی! بگذار رویت را ببوسم!»

گاوها جلوش صف کشیدند. از شوق هم می گریستند و هم می خندیدند. همه شان لاغر شده بودند. پستانهایشان کوچک و بعضی هم خشک شده بود. گوساله‌ها از گرسنگی بی تابانه ماع می کشیدند. دونا با تن لرزان جلورفت. دست به گردن جمعه انداخت که خیال می کرد ماده گاو فیروزه‌ایش است. سر و صورتش را برسید. جمعه حاج و واج مانده بود. میرعلی و سلطان می خندیدند. دستش را به گردن و سینه گاوفیروزه‌ای می کشید و می گفت: «چرا چنین لاغر شده‌ای؟ دنده‌هایت بیرون زده. پس گوشت‌هایت کور؟ بنین که گوش‌هایت را با گریه آب کردی! من هم خیلی غصه خوردم. هر شب به آسمان تهران نگاه می کردم. اما آسمان تهران خراب، مثل برهوت، خشک است. نه گاوی دارد و نه گوسفندی. ده بیت ستاره فانوس دارد که بیشتر شب‌ها آنها هم خاموشند!»

بچه‌ها با چشم‌های گشاده آنها را می دیدند. جمعه می خواست خودش را از چنگ او در بیاورد، اما انگار زور و توانش را از دست داده بود. همان‌طور مات و منحیر ایستاده بود و تن به ناز و نوازش‌های دونا داده بود. دونا خوردش را به پشت سر گاوفیروزه‌ای رساند و بچه‌ها را که جلوش صف کشیده بودند، یکی یکی از نظر گذراند و از گاوفیروزه‌ای پرسید: «پس کو ماده گاو لاک‌ام؟»

جمعه مانده بود که چه بگوید. دونا بقیه‌اش را گرفت و کشید. جمعه دست دو

انگشنی اش را جلو سینه دونا گذاشت و با نرسی که کم کم رنگ چهره اش را عوض می کرد، گفت: «من چه می دانم!»

دونا این بار محکمتر بقیه اش را کشید و گفت: «گاو فیروزه ای، مگر تو وزیر من نیستی؟ چرا نمی دانی گاو لاکمی ام چه شده؟»

جمعه با زاری گفت: «ولم کن!»

دونا تند و محکم شکاف بقیه جمعه را کشید و دکمه های پیراهنش را کند و زیر بقیه اش را جر داد. خاور دخت که مبهوت شده بود، نکانی به خودش داد و جلو آمد. - دونا، ما از دروغ به آسمان هفتم آمده ایم. نگاه کن! این اتوبوس قراضه است. اینجا هم بیابان سر کوره است، آن وز هم حلبی آباد است. ما که راستی راستی نوری باغ آسمان هفتم نیستیم. این هم جمعه است نه گاو فیروزه ای!

اما دونا جمعه را رها نمی کرد. میرعلی وسط پرید و جمعه را از دست او درآورد. جمعه برای پیراهن پاره اش، ریز ریز گریه می کرد. دونا دست برد و دوباره او را گرفت و گفت: «نخبر، این گاو فیروزه ای است!»

میرعلی از پشت او را چسبید و دست دور گردنش انداخت و گفت: «ننه سنگ، این گاو نیست. جمعه است!»

به طرف فرمان اتوبوس هلش داد. کمرش به چوب فرمان گرفت و از زور درد همه خیال ها از سرش پرید. بچه ها شگفت زده از اتوبوس قراضه در می آمدند. میرعلی که بازوی جمعه را گرفته بود، دونا را دشتام می داد. سنگی برداشت و به طرف دونا پرت کرد. سنگ از کنار شانه اش رد شد. دونا همچنان روی صندلی راننده نشسته بود. نمی دانست چه پیش آمده. تا وقتی که هوا تاریک شد، ابران التماسش می کرد که برخیزد و به خانه برود و دونا نه جوابش را می داد و نه از جایش تکان می خورد.

فصل پنجم

هندی بابا مطمئن بود که سرانجام دونا به سراغش می‌آید. برای همین دیگ‌ر دنبالش نیفتاد و او را به حال خودش رها کرد. دونا، خسته و گیج از فغان گارهاش سرگشته دور خودش می‌چرخید و کاری نمی‌کرد. نا اینکه عاقبت یک روز صبح زود، وقتی که بیدار شد، دلش را به دریا زد و نان نخورده به حلبی آباد رفت.

حلبی آباد خلوت بود. در گذرگاهی که به آلونک هندی بابا می‌رسید، زن جوانی، دخترکش را نوری نشنی گذاشته بود و می‌سست. دخترک گریه می‌کرد و زن سرش داد می‌کشید و به ترکی دشنامش می‌داد. دونا نشانی آلونک هندی بابا را از زن پرسید. زن آلونک را نشان داد. دونا رفت تا به نزدیک آلونک هندی بابا رسید. دوباره ترس برش داشت. دو دل بود. اما اجازه نداد که ترس و دو دلی بر وجودش غالب شود. با احتیاط در نیمه‌باز آلونک را باز کرد. سرش را تو برد و هندی بابا را دید که بدنش را روغن می‌مالید. هندی بابا، انگار که منتظر دونا نشنه باشد، گفت: «سلام صاحب جان! یاد ما کردی! بفرما، بفرما!»

با چرب‌زبانی و خوشرویی او را به داخل آلونک کشاند. آلونک پنجره نداشت. نیمه‌تاریک بود. سایه‌ای از اشیاء و صندوق‌های درهم و برهم به زحمت دیده می‌شد. دونا هر لحظه انتظار داشت، ماری از میانشان بیرون بیاید و نیش بزند. نگاهش چنان هراسان بود که هندی بابا به خنده افتاد. هندی بابا که گردنش را بالا گرفته بود و آرام آرام چربش می‌کرد، گفت: «ترس صاحب جان. الان وردی برایت

می خوانم که همه مارها بندهات شوند. و بعدش همه غم و غصه هایت را توی شبه می کنم و فقط اول باید قول بدهی که هرچه گفتم گوش می کنی. حالت شد؟
 دونا سرش را تکان داد. هندی بابا گفت: نه صاحب این طور قبول نیست. قشنگ بگو، همه حرف های هندی بابا را گوش می کنم!
 - همه حرف های هندی بابا را گوش می کنم!
 - حالا خوب شد صاحب. اول بگو ببینم نان خوردی یا نه؟ با شکم گرسنه جادو کارگر نمی شود.

- نه، نخورده ام.

- چه بهتر صاحب. بیا با هم نان و چایی بخوریم تا ببینی که هندی بابا چقدر خوب و مهربان است.

کتری روی چراغ می جوشید. هندی بابا مثنی جای نویش ریخت. جای که دم کشید، نان و پنیر و گردو خوردند و همراهش جای نوشیدند. دونا آرام شده بود. هندی بابا، صندوقی کوچک را آورد و کنار تشکچه اش گذاشت.

- می دانی در این صندوق چه هست صاحب؟ مار است. ماری کوچولو! اگر با مارها رفیق شوی، همه آرزوهایت را برآورده می کنند. درد گاوهایت را درمان می کنند. فقط باید صبر داشته باشی. دوست شدن با مارها، کار یک روز و دو روز نیست. یواش یواش! البته شرط اولش این است که از مارها نترسی. بگو ببینم از مار می ترسی یا نمی ترسی صاحب؟

دونا خودش را جمع و جور کرد، آب دهانش را قورت داد و به زحمت گفت:

نه!

- بارک الله صاحب! حالا وردی می خوانم که هیچ وقت مارها اذیتت نکنند. از زیر تشکچه اش، چوبی شبیه نی قلیان درآورد. هفت دایره دور دونا کشید و گفت: این هفت دایره هفت قلعه است صاحب. هفت قلعه از آهن و آتش، از آب و چاه، از خار و باروت. این هفت قلعه همیشه به دورت است تا از نیش مارها در امان باشی. کدام ماری جرئت دارد از این هفت قلعه بگذرد؟ گیرم از اولی گذشت، دومی چه؟ از دومی گذشت، سومی چه؟ اگر از شش قلعه هم بگذرد از قلعه هفتم که آتش است، نمی تواند بگذرد. اگر سرش به قلعه هفتم برسد، در جا خاکستر می شود.

بعد با حالتی عجیب سرش را پایین و بالا انداخت و چرخاند و زیر لب چیزهایی نامفهوم زمزمه کرد. آنوقت در صندوق را باز کرد. مار زردی با کله قاشقی کف صندوق چنبره زده بود. با نوک چوب به دیواره صندوق زد و گفت:

- آهای مار زرد، در بیا و به صاحب سلام کن!

مار به کندی سرش را از صندوق در آورد. دونا با وحشت عقب کشید. خواست فرار کند. هندی بابا متوجه شد و در چشمهایش زل زد. پاهایش ست شد. مار چند بار سرش را پایین بالا کرد و به آرامی سر جایش چنبره زد. هندی بابا دوباره به صندوق زد. مار این بار بیشتر سرش را در آورد.

- ای مار بدنهاد. ای ماری که انس و جن از تو گریزان است، بگذر از این هفت قلعه آتش و آهن. بگذرا

با نوک چوب به پس کله مار زد. مار سرش را به طرف دایره اول برد و زود برگرداند. هندی بابا با شادی ساخنگی گفت: «جادویم کارساز برده صاحب. از این به بعد، هیچ ماری نمی تواند اذیت کند. خیالت آسوده باشد. پاشو، کمک کن، اسباب کار را به شهر ببریم، دوره بگردیم. یک ماه طول نمی کشد که همه مارها دوست می شوند و هر وقت بخواهی می روند به باغ آسمان هفتم و فرشته ها را نبش می زنند و گاوهابت را سالم به ده می آورند و تو هم به ده برمی گردی!»

بعد از آن، هندی بابا کمی دیواره کتب و کارش برای دونا توضیح داد و گفت که او چه کار می تواند بکند و بلدش داد که چطور کاسه به دست بگیرد و دور بزند و پول جمع کند و وقتی که پول تو کاسه اش می اندازند چه بگوید.

آنوقت در صندوق مار را پشت دونا بست و خودش هم کپهای به دوش انداخت و صندوق بزرگی هم به دست گرفت. پیش از آنکه به نهران بروند، به سر کوره رفتند. هندی بابا، آفاحسن را خبر کرد. آفاحسن دعا به جانش کرد و اجازه داد پسرش همراه هندی بابا برود.

یک ساعتی پیاده رفتند تا به جنوب نهران رسیدند. شهر شلوغ و پر هیاهو بود. دونا به این وضع عادت نداشت. دستش را در دست گرم و گوشتالود هندی بابا گذاشت. اولین بار بود که پای پیاده در نهران می گشت. یک بار دیگر نهران را دیده بود. وقتی که از راه آهن سوار بر موتور سه چرخه تا سر کوره ها می رفتند. تصویرهایی

شکسته و مبهم از آن روز در ذهن داشتند. حالا انگار پوست و خون تهران را لمس می‌کرد. ماشین‌ها و موتورها زوزه می‌کشیدند و از کنارشان می‌گذشتند. آدم‌ها شتابان و بی تفاوت دنبال کارشان بودند. از نظم ثابت و دست‌نخورده دِه در اینجا خبری نبود. شهری آشفته دهانش را باز کرده بود و همه را می‌بلعید. گاوهایش را فراموش کرده بود و غرق دهن چیزهای عجیب و غریب اطرافش بود که صدای هندی‌بابا را شنید: «خوب حواست را جمع کن صاحب. بین از کجا می‌رویم و می‌آییم. اگر نوری شهرگم شوی، پیدا کردنت با خداست.»

موتورسواری در پیاده‌رو از کنارشان گذشت. کلاه آهنی به سر داشت و جلوی کلاهش تلق داشت. دونا رویش را برگرداند تا موتورسوار را تماشا کند. هندی‌بابا دستش را کشید و گفت: «به چه نگاه می‌کنی صاحب؟ او هم آدمیزاد است. اگر برای هندی‌بابا خوب کار کنی، یکی از این موتورها و بکدانه از این کلاه‌ها برایت می‌خرم و تو هم می‌شوی مثل او.»

موتور و کلاه آهنی؟ هیچ وقت فکرش را نکرده بود. البته موتور تند می‌رفت، اما هرچه هم تند می‌رفت نمی‌توانست به تندی اسب پال سبز برود. نازه به قشنگی اسب هم نبود.

- من موتور نمی‌خواهم، خودم اسب دارم. اسب پال سبز و دم طلائی!
 هندی‌بابا سیگاری آتش زد و به مسخره گفت: «حالا جان من بیا و بخواب صاحب!»

به دروازه غار رسیدند. از بشکه آبی که کنار پیاده‌رو بود، آب خنک نوشیدند. روبروی بشکه آب، خرابه‌ای بود که می‌شد بساط مارگیری را تویش پهن کرد. هندی‌بابا صندوق‌ها را زمین گذاشت. جاروی کوچکی از توی کبش‌اش درآورد و به دست دونا داد و گفت: «صاحب جان، برو از جوی آب بیاور، اینجا را آب و جارو کن، تا کم‌کم مشنری‌ها جمع شوند. دونا رفت و با قوطی روغنی از آب لجن جوی برداشت و خرابه را آبشویی کرد و جارو کشید. هندی‌بابا در سایه دیوار نشسته بود. سیگار می‌کشید و دودش را از سیوراخ‌های پر موی دماغش بیرون می‌داد. کم‌کم آدم‌هایی که او را می‌شناختند و بیکاری روز کلافه‌شان کرده بود، در خرابه گرد می‌آمدند. وقتی که بیست - سی نفری شدند، هندی‌بابا کنار صندوق‌ها آمد و

نشست. دست خاک آلودش را به موهای بلندش که در هم تاب خورده بود، کشید و گفت: «بر جمال محمد، آخرین پیغمبر خدا، فرزند برحق و شیر پاک خورده بابا آدم و نه حوا صلوات بلند ختم کن!»

تماشاکنان که لحظه به لحظه زیادتر می شدند، با بیحالی صلواتی فرستادند. هندی بابا دوباره صلوات خواست. صلوات دوم و سوم رساتر و گرمتر بود. دونا که تا آن روز چنین بساطی ندیده بود، محو تماشا بود که صدای هندی بابا چرتش را پاره کرد: «آهای پسر هندی بابا. تو این مردم را خوب می شناسی و این مردم تو را خوب می شناسند. این صاحبها می دانند که چراغ ما به دستشان روشن می شود. کاسه را بردار و دوری بزن و بگو باعلی تا علی بارت باشد!»

دونا کاسه می را گرفت و کارهایی را که هندی بابا صبح بادش داده بود، شروع کرد. سرش را پایین انداخته بود و یکی یکی جلو تماشاکنان می ایستاد و کاسه می را جلویشان می گرفت. تا سکه ای در کاسه نمی انداختند، از جایش نمی جنبید. هندی بابا در این حال با صدای غمناک و آهنگینی می خواند: «ای که با سکه ای سیاه، چراغ ما را روشن می کنی الهی که پیشانی ات بخورد به چهارگوشه قبر مولا علی، دستت را بکش به صورتت و بگو باعلی!»

صدای دینگ دینگ سکه هایی که به ته کاسه می خورد، برایش خوشایند بود. وقتی که دونا دور اول را زد، پولها را از او گرفت و در جیبش خالی کرد. همیشه یک بار پیش از معرکه پول جمع می کرد و یک بار هم وسط معرکه - درست موقعی که می خواست بزرگترین مار را از صندوق درآورد.

هندی بابا صندوق کوچک را جلو پاهایش گذاشت و دو دستش را به هم کوید و گفت: «آهای صاحبها! آهای داداش های من! خوب گوشه پتان را باز کنید! این حرف ها که می زنم، افسانه نیست، فقه نیست. دروغ نیست. همه اش حقیقت است. از دو چشم کور شود کسی که بخواند دروغ بگوید. اسمش فقه کبود مار است، اما خودش فقه نیست. خداوند کریم هیچ مسلمانی را گرفتار درد و بلا نکند، صلوات بلند ختم کن!»

تماشاکنان که مشتاق شنیدن فقه کبود مار بودند، به هم فشار می آوردند تا به هندی بابا نزدیکتر شوند. دو ردیف آدم از کوچک و بزرگ و چند نفری هم زن به

دورش حلقه زده بودند. صدا از کسی در نمی آمد. هندی بابا چند بار چوبش را به خاک زد و گفت: «اما پیش از آنکه قصه کیود مار را بشنوید، مار زرد کهربایی از لانه اش بیرون می آید و خدمتتان سلامی و رقصی می کند تا دلتان شاد شود و جرتش را پیدا کنید، قصه کیود مار را بشنوید.»

چوب را به صندوق زد. مار زرد سرش را در آورد و سه بار پایین و بالا برد. هندی بابا با صدای آهنگین از فوز مار گفت: «سلام و صد سلام به هیئه صاحب های خوب! دلتان شاد که چراغ خانه هندی بابا را روشن می کنید!»

بعد مار از صندوق در آمد و جلو هندی بابا چنبره زد. هندی بابا دستمال فرمزی را نشان مار داد و گفت: «ای مار حرف شنو، دستمال را توی صندوق می اندازم، برش دار و تقدیم صاحب کن!»

مار دستور اربابش را اجرا کرد. تماشاکنان با دست زدن و سوت کشیدن مار را تشویق کردند. نوبت به رقص مار رسید. هندی بابا نی می زد، مار از کمر به بالایش را همراه با نوای نی به آرامی می جنباند. دونا که کنار صندوق ها ایستاده بود، از دیدن این صحنه لذت می برد و در دل هندی بابا را ستایش می کرد. معرکه به اینجا که رسید، هندی بابا نی را در کبسه انداخت و سیگاری آتش زد و گفت: «آهای صاحب ها، اگر می خواهید قصه کیود مار را بشنوید، چراغ هندی بابا و پسرش را روشن کنید که در عوض مولایم علی جهلچراغ خانه تان را روشن می کند!»

دونا دوباره کاسه به دست دوره افتاد و هندی بابا دعاهایش را شروع کرد: «قرآن معرفت صاحب، علی بارت، دادی خوش است، ندادی هم خوش است!»

وقتی که دورگشتن دونا تمام شد، هندی بابا به زمین سجده کرد و خاک را بوسید و گفت: «ای صاحب حق، شکرت که آن همه جلال و جبروت را از من گرفتی و از دار دنیا همین چند تا مار را نصیب کردی!»

و رویه جمعیت، ادامه داد:

- عرض شد که این قصه اسمش قصه کیود مار است، اما خودش قصه نیست. چون که اگر قصه بود، الان کیود مار همنشین شب و روز من نبود. این قصه سرگذشت دردهای هندی بابا است در هندوستان. جایی که سیرزمین مار و مور است، شاه و کور است! آهای سلطان ها شجا که مرا امروز چنین خوار و بدبخت

می‌بینید، روزی برای خودم آدمی بودم، صاحب شوکت و جلال. مالک زمین و برده بودم. اسب داشتم، کنیز داشتم. فصری داشتم مثل باغ بهشت. چهار برش پنجره داشت که به باغ باز می‌شد، چه باغی! شام و ناهارم توی ظرف طلا بود. امانای آدمیزاد بشنو چه می‌گویم و گوش کن پندهایم را تا روزگارت مثل من سیاه نشود. هیچ وقت کفر نگو. چه در بیداری و چه در خواب و چه در هشیاری و چه در مستی. من کفر گفتم و روزگارم این جور شد. شراب سرخ خوردم و بر تخم تکیه زدم و زبانم لال، زبانم لال گفتم من خدا هستم. از آن شب، روزگارم برگشت. شبانه هوس شکار بیر به سرم زد. سوار فیل به جنگل رفتم. خداوند کریم هیچ بنده‌ای را گرفتار جنگل‌های هندوستان نکند، صلوات بلند ختم کن!

بعد از آنکه نماشاکنان صلوات فرستادند، گفتم: «وقتی به شکارگاه رسیدم که دیگر صبح شده بود. اما توی جنگل تاریک بود، مثل ظلمات. این‌ور بگرد، آن‌ور بگرد، ببری را روی درخت سدر دیدم. نیری در کمان گذاشتم و گفتم باعلی: تیر از جله رها شد و بک‌راست به چشم بیر فرو رفت و از آن طرف سرش در آمد. کاش پایم می‌شکست و از پشت فیل پایین نمی‌آمدم. اما شد آنچه باید می‌شد. پایم را زمین گذاشتم. اما کجا؟ جلو سوراخ کبود مار. کبود مار با جفتش به هم تاب خورده بودند و سرشان را به هوا گرفته بودند. خواستم از جایم حرکت کنم که کبود مار دهان باز کرد و با صدایی مثل صدای بچه آدم گفت: «از جابت بجنب نخور، که خاکسرت می‌کنم. تو دیگر اسیر منی!»

شمشیرم را کشیدم. هنوز به کمر جفتش نزده بودم که جفت کبود مار، فیل رانیش زد. در یک چشم به هم زدن فیل خاکستر شد و جفت کبود مار هم با ضرب شمشیر من دو نیمه شد. خاکستر فیل به چشم‌هایم پاشید. شمشیرم را به زمین انداختم. چشم‌هایم را مالیدم. کبود مار گفت: «ای آدمیزاد بدنهاد، من و جفتم لیلی و مجنون بودیم. تو لیلی را کشتی و مجنون را تنها گذاشتی. گناهت زیاد بود، این هم روش اضافه شد!»

گفتم: «چه گناهی کبود مار؟»

گفت: «دهشب که شراب سرخ خورده بودی، ادعای خدایی کردی. حال اگر راست می‌گویی و خدایی من را سنگ کن!»

گفتم: «غلط کردم کبود مار. در عالم بی خبری گناهی کردم و کفر گفتم!»
گفت: «زندگی ام را سوزاندی آدمیزاد. از این به بعد من و تو می شویم، دو آواره
زمین. تو بخواهی مرا بکشی خاکستر می شوی، من هم اگر بخواهم تو را نیش بزوم،
سنگ می شوم. حال راه زندگی با مرگت را انتخاب کن.»

از آن به بعد من و کبود مار شدیم آواره زمین. آن همه جلال و جبرونم به یک
حرف و به یک آن بر باد رفت. و اما تو ای آدمیزاد، از زندگی من پند بگیر و
هیچ وقت، کفر نگو و کار بد نکن!»

هندی بابا، دستمالش را از جیبش درآورد و اشکهایش را که برای متاثر کردن
تماشاکنان می ریخت، تا پول بیشتری به او بدهند، پاک کرد. دونا که کنار او ایستاده
بود، مزه بر هم نمی زد. آشوبی در دلش برپا بود. هنوز کبود مار را ندیده بود.
هندی بابا در صندوق بزرگ را باز کرد. از گردن مار کبودی که پوستش پر از خال های
قرمز بود، گرفت و بیرون کشیدش. کبود مار بزرگ و ترسناک بود. دونا با چشم های
دریده گامی عقب نشست. هندی بابا مار را به گردنش انداخت. جوروی ادا در
می آورد که یعنی خیلی از مار می ترسد.

- آهای صاحب ها، آهای سرورها. یکی می خواهم که زهره شیر داشته باشد،
وسط میدان بیاید و کبود مار را به گردنش بیندازد. نترسید. نیش این حیوان بدنهاد
در اختیار من است. بگویم، بزن، می زند. بگویم، نزن، نمی زند.

هیچ کس جرئت نمی کرد پا به وسط میدان بگذارد. دونا هم خودش را میان
تماشاکنان مخفی کرده بود. کبود مار به نرمی دور گردن و دست های هندی بابا
می لغزید. هندی بابا سرش را کج کرد، مار گوشش را گاز گرفت. بعد زبانش را بیرون
آورد، مار آن را هم گاز گرفت. تماشاکنان کف زدند و سوت کشیدند. معرکه تمام شد.
تماشاکنان کم کم پراکنده شدند. هندی بابا خسته شده بود. ظهر نزدیک بود. بساط
معرکه را جمع کردند تا عصر در نقطه ای دیگر نمایش دهند. هندی بابا پول های خرد
را شمرد و دو ریال به دونا داد و گفت: «صاحب جان، کبود مار را دهی؟ همین مار
می آید فرشته ها را نیش می زند تا تو بتوانی گاوهایت را به زمین بیاوری!»

دونا با اعتراض گفت: «همه فرشته ها بد نیستند. فقط فرشته های نگهبان بدندها،
هندی بابا نفی روی خاک انداخت و گفت: «من هم فرشته های نگهبان را می گویم

صاحب. باید کم کم با کبود مار رفیق شوی تا او بتواند تو را سوار خودش کند و با هم
به باغ آسمان هفتم بروید!
دونا حتی نمی توانست فکرش را بکند که کبود مار را لمس کند، چه رسد به اینکه
سوارش شود، وحشزده گفت: «نه! نه!»
و خاموش در فکر فرو رفت.

فصل ششم

با آمدن پاییز، آقاحسن و ابراهیم نُقل به فکر افتادند که ماه‌های سرد را چه کنند و کجا زندگی کنند. خشمالی کوره با وزش اولین بادهای سرد پاییز تعطیل می‌شد، زیرا که از زور سرما دیگر نمی‌شد دست به گِل زد. کوره‌سوزی و کوره‌چینی هم بلد نبودند که هم زمستان بیکار نمانند و هم بتوانند توی اتاق‌های کوره بنشینند. ابراهیم از مدتی پیش در فکر بود که آلونکی در حلبی آباد بسازد. فکرش را با آقاحسن در میان گذاشت و او را هم با خودش هم عقیده دید.

یک روز عصر، بیل و کلنگ برداشتند و به حلبی آباد رفتند. آخر حلبی آباد، تکه زمینی را انتخاب کردند. ابراهیم به دست‌های تَرَک خورده‌اش نفی انداخت و دسته بیل را چسبید و پیرنگ دو چهارگوشه را روی زمین درآورد. آقاحسن وسط یکی از چهارگوشه‌ها ایستاده بود و به خیالات خوشی فرو رفته بود. در خیال آلونک تمیزی ساخته بود و راحت نوبس خوابیده بود و به غنچه می‌گفت: «دهدی گفتم در تهران پاگیر می‌شویم؟ این هم خانه‌ای که می‌خواستی. بهتر از اتاق‌های دوده گرفته‌ای ده نیست؟»

در غرق خیالات خوشش بود که چند نفری از ساکنان حلبی آباد به سراغشان آمدند. یکیشان که میانه سالی پریده رنگ و معنای بود، تیبیحش را دور انگیشش گرداند و گفت: «داداش، کسی حق ندارد، اینجا آلونک درست کند. مگر اینجا بی‌صاحب است که هرکسی دلش خواست بیاید و نوبس آلونک بسازد؟»

آفاحسن جا خورد. اما ابراهیم که با تجربه تر و با سر و زبانتر بوده گفت: «مگر تر صاحب این زمین های؟»

مرد معناد گفت: «نخیر، وکیل صاحب زمینم!»

یکی دیگر از حلی آبادی ها گفت: «حق ندارید، اینجا آلونک درست کنید. شهرداری به بهانه خراب کردن آلونک شما می آید، همه حلی آباد را بر سر ما خراب می کند!»

ابراهیم گفت: «اینجا زمین خداست. ما هم می خواهیم نویش برای زمستانمان آلونکی درست کنیم!»

مرد معناد گفت: «نمی شود. مگر اینکه زمینش را بخرید!»

آفاحسن گفت: «به چند؟»

- قطعه ای هزار تومان.

پیرمردی که نوری جمع بود و از درگیری با شهرداری می ترسید با خشم رو به مرد معناد گفت: «ول کن بابا، تو هم! ما غم شهرداری را داریم، آن وقت تو به فکر تیغ زدن این بدبخت های نا دودش کنی!»

و بعد رو به ابراهیم و آفاحسن گفت: «آفاحسان اینجا حریم دکل های برق است. صاحب زمین هم دولت است. شما نمی توانید اینجا آلونک بسازید، چون شهرداری دنبال بهانه است. مگر ندیده اید که هر روز می آیند، سرک می کشند و آلونک یکی را بر سرش خراب می کنند و می روند؟»

مرد معناد که کتف شده بود، خواست داد و قال کند که کتس از پشت شانه اش سر خورد و افتاد. آن را برداشت و تکانش داد و گفت: «بر پدرش لعنت آنکه نمی گذارد ما یک لقمه نان برای زن و بچه مان گیر بیاوریم. حالا که این طور شد، آلونکها پتان را بسازید، ببینم کی می خواهد جلوی پتان را بگیرد!»

پیرمرد و مرد معناد دست به پنه شدند. یکی از کارگرهای کوره که سال پیش به حلی آباد آمده بود جلو آمد و آنها را جدا کرد و واسطه شد که بگذارد آفاحسن و ابراهیم در حلی آباد آلونک بسازند، به شرط آنکه شبانه کلک کار را بکنند تا شهرداری بویی نبرد. فردای آن روز، آفاحسن، ایران را دنبال پیت حلی به بیابانی فرستاد. ایران، خاور دخت را صدا کرد و با هم به طرف گندآبرو راه افتادند. آشغالها

را زیر و رو می‌کردند، لاستیک‌های کهنه را این‌ور و آن‌ور می‌کردند، آهن پاره‌ها و نراضه‌ها و بطری‌ها و قوطی‌های رنگارنگ را به هم می‌زدند، بلکه چندتایی پیت پیدا کنند. اما به سختی پیتی پیدا می‌کردند. آنهایی که پیشتر در حلبی‌آباد آلونک ساخته بودند، نسل پیت‌ها را برداشته بودند. اگر تصادفاً پیتی می‌دیدند، ذوق‌زده به هم نشان می‌دادند. ایران با میخی که همراه داشت، لبه پیت را سوراخ می‌کرد و به آن ریسمان می‌بست. پیت‌ها را مثل قطار از پشتشان می‌کشیدند. صدای پیت‌ها که روی خاک و سنگ کشیده می‌شد، گوشخراش بود، اما برای ایران و خاوردخت خوشایند بود.

بیابانی خلوت بود. دو دختر می‌گفتند و می‌خندیدند. آن‌قدر رفتند تا به گندآبرو رسیدند. فاضلاب بخشی از تهران از آنجا می‌گذشت. چرکاب ناله می‌کرد و گاهی صدای زنگ پیتی که همراهش می‌غلتید و می‌رفت به صدای چرکاب افزوده می‌شد. ایران برای لحظه‌ای، رودخانه کورچک کنار دهستان را به باد آورد و آب زلال با ماهی‌های سیاهش را، که میان سنگ‌های صاف کف رود می‌چرخیدند. دلش گرفت. به دور و برش نگاه کرد و با خودش گفت: «بین کجا آمده‌ایم!»

نگاهش به کوه بی‌بی شهریانو ماسید، که غبار سفید کارخانه سیمان رویش نشسته بود. دلش هوای دِه کرد و هوای دود خوشبوی سفیدی که غروب‌ها از خانه‌ها بلند می‌شد و آسمان دِه را می‌پوشاند. صدای خاوردخت از فکر و خیال درش آورد: «به چه نگاه می‌کنی دختر؟»

- کاش الان توی دِه بودیم. آنجا خیلی خوب است. دار و درخت است. گاو و گوسفند است. آب رودش زلال است. بین این آب چقدر چرک است! خاوردخت خندید. به پشتش زد و گفت: «بیا آب گندآبرو را بجوییم. بلکه پولی چیزی پیدا کنیم. نوری رودخانه دِه که پول پیدا نمی‌شود!»

از شکاف دیواره گندآبرو، روی زباله‌های بد بوی گندیده سُر خوردند و لب گندآبرو ایستادند. تا صدای جینگ جینگ پیتی بلند شد، خاوردخت به آب زد. پیت غلتان را گرفت. آبش را خالی کرد و برای ایران انداختش. بعد دو مشتش را به کف گندآبرو رساند. ماسه‌های نرم کف گنداب را در می‌آورد و جلو دست ایران می‌ریخت. ماسه‌ها سیاه و لجنی بودند. ایران ماسه‌ها را به هم زد. میانش میخ و

نشک بود. چیز به درد بخوری توپش نمی دید. خاوردخت پشت سر هم از ماسه‌ها بیرون می ریخت. به امید یافتن سکه سیاهی که گاه و بیگاه در گندآبرو پیدا می شد، این کار را می کرد. خودش تا آن روز سکه‌ای نیافته بود. اما بچه‌های دیگر می گفتند در گندآبرو پول پیدا می شود. بیشتر از اینکه پول پیدا کنند، خرده شیشه‌ها و خرده فلزها دست و پایشان را زخم می کرد. خاوردخت که کارش را می کرد به ابران گفت:

«اگر پول پیدا کردیم، می رویم شهر لباس می خریم.»

ابران خواست جوابش را بدهد که دوباره صدای جینگ جینگ پینی را شنید.

- پیت! پیت!

خاوردخت آن را هم گرفت و برایش انداخت. خاوردخت آن چنان کار می کرد که انگار به معدن طلا دست یافته. ابران نوبی ماسه‌ها یک تکه حلیی شبیه پنج ربالی پیدا کرد. به خیالش پول است. ذوق زده آن را به چنگ گرفت و داد زد: «پول! پول!» خاوردخت کارش را رها کرد و از گندآبرو بیرون پرید. حلیی را از دست ابران قاپید و با هر دامنش پاک کرد. اما خراب که نگاهش کرد، متوجه شد که حلیی است. با حسرت در آب انداختش و گفت: «آقام می‌گیرد دست ما به طلا بخورد سنگ سیاه می‌شود! نگو دست تو هم مثل دست ماست!»

هر دو روز ریز خند بدند. از صبح تا عصر دنبال پیت گشته بودند و دیگر نزدیک غروب بود. داشتند برمی‌گشتند که ابران روی آب عروسکی پلاستیکی دید. بی آنکه شلوارش را بالا بزند، به آب زد و عروسک را گرفت. یک عروسک بی‌دست و پا بود. با خوشحالی در آغوشش گرفت و گفت: «رودخانه ده ما از این چیزها نداشت. اینجا خیلی چیزها پیدا می‌شود!»

خاوردخت که با حسرت عروسک را می‌دید، گفت: «دهدی گفتم هرچه بخواهی در گندآبرو پیدا می‌شود!»

راه افتادند. گاهی خاوردخت پیت‌ها را می‌کشید و ابران با عروسک بازی می‌کرد و گاهی ابران پیت‌ها را می‌کشید و خاوردخت با عروسک بازی می‌کرد. هوا تاریک شده بود که به سر کوره رسیدند. پیت‌ها را پشت اتاق‌ها انبار کردند و به خانه‌هایشان رفتند. تا چند روز کار ابران همین بود. تنها با همراه خاوردخت برای پیدا کردن پیت به بیابانی می‌رفت.

وقتی که به اندازه کافی پیت جمع شد، یک شب همه به حلبی آباد رفتند. آفاحسن که در جیدن دیوار خشتی کمی تجربه داشت، بنا شد و ابراهیم وردستش، غنچه و بنیه پیت‌ها را پر از خاک می‌کردند و جلور دست آفاحسن می‌گذاشتند. ابراهیم با بیل روی هر ردیف پیت گِل می‌کشید و آفاحسن هم پیت‌ها را کنار هم می‌چید. کار آلونک‌سازی تند پیش می‌رفت. تا سحر دیوارهای دو آلونک را بالا آوردند و روی دیوارها تیر جویی و لوله فرسوده انداختند و سقف آنها را با ورق زنگ‌زده حلبی و پلاستیک‌های تکه‌پاره پوشاندند. برای آنکه باد و توفان سقف آلونک‌ها را نبرد، رویش سنگ و لاستیک ماشین انداختند. آلونک‌ها ساخته شدند، اما نه پنجره‌ای داشتند و نه در درست حسابی. موقع ورود به آلونک آدم بزرگ‌ها باید سرشان را خم می‌کردند. آفاحسن خواست خوشمزگی کند. به زنش گفت: «بیا این هم خانه. دیدی گفتم توی تهران کسی در نمی‌ماند!»

غنچه که خسته و کسل بود، محلش نگذاشت و در دل دشنامش داد. ایران خواب‌آلوده دور و بر آلونک‌ها را از آثار بنایی پاک کرد. دونا که برای کمک نیامده بود. به خواهرش گفته بود: «من که خانه قندی دارم و آلونک نمی‌خواهم!» و از او هم خواسته بود که نرود و گرنه در خانه قندی راهش نمی‌دهد. اما ایران می‌دانست که اگر نرود پدرش کتکش می‌زند. وقتی که سپیده سرزد، کار آلونک‌سازی آفاحسن و ابراهیم تمام شد و همه به اتاق‌ها بازگشتند تا خستگی در کنند.

چند روز بعد به آلونک‌ها اسباب‌کشی کردند و در حلبی آباد زندگی جدیدی را آغاز کردند. آفاحسن، در هر فرصتی که گیر می‌آورد دستی به سر و روی آلونک‌ها می‌کشید. یک روز تویش را گِل می‌مالید. روز دیگر بیرونش را تکه تکه گچ می‌مالید. آلونک بسیار بدتر از اتاق سرکوره بود. بی‌بی میجان دالم از رطوبت زمین و بوی نا شکایت می‌کرد. دونا که روزها همراه هندی‌بابا به شهر می‌رفت، لفظ شب‌ها می‌آمد و نوبی آنونک می‌خواست. برایش مهم نبود که آنونک خوب یا بد است. چون هندی‌بابا مطمئن کرده بود که به زودی به دِه برمی‌گردد و گاوهایش هم به زمین می‌آیند. غنچه از همه بیشتر رنج می‌کشید. همیشه سرد شده بود. آنونک هم روزش تاریک بود و هم شبش. بعد از مرگ سروگل هم همه‌اش دچار خیالات می‌شد.

گاهی به سرش می زد که سقف دارد می ریزد بعد که هوش و حواسش سر جامی آمد می نشست و گریه می کرد. کار ایران هم دو برابر شده بود. مجبور بود برود و از سر کوره آب بیاورد. در حلبی آباد مستراح نبود. هر کسی تنگش می گرفت به میان پشته ها می رفت.

آقا حسن که درد مهاجرت را از همه آنها بیشتر حس کرد، دائم دلداریشان می داد و می گفت: «مگر همه آنها که به نهران آمدند اولش چه داشتند؟ بدتر از ما بودند. تیان هم نداشتند. حالا ما اقل تیان هم به پا داریم. دو سال دیگر وضعمان خوب می شود. کارمان پیش می افتد و می رویم جای بهتری، خانه می گیریم.»

بی بی مبیجان دائم به او سرکوفت می زد و نفرینش می کرد.

- حسن نو توله گرگ بودی، آمدی نوری دامن من! توله سگ بودی، آمدی پستانم را گاز گرفتی! نو تیان کجا بود پتیم گدا! آنچه که پشت است، تیان نبست، کلاهت است! پیاله آشت است! کاش همان بچگی می انداختمت در چاه کاریز! سر چاه را هم گیل می گرفتم!»

آقا حسن جوابش را نمی داد. می دانست اگر جوابش را بدهد، زنش هم شروع به ناله و نفرین می کند. گاهی که خیلی از حرف های آنها دلش به درد می آمد، با خودش می گفت: «اگر جای من بودید، این قدر نیشم نمی زدید. اگر نوری چه مانده بودیم، الان گوشت تن همدیگر را هم خورده بودیم!»

هر شب با تن خسته و دلی پر درد سر به زمین می گذاشتند تا روز دیگری را با کار آغاز کنند و با کار به سر برسانند. همه جز دونا، باور کرده بودند که در حلبی آباد ماندگارند و هرچه خود را به فراموشی بزنند زندگیشان کم دردتر خواهد گذشت.

فصل هفتم

دونا و هندی بابا زیر درخت نارونی در پیاده‌رو خیابانی نزدیک میدان شوش نشسته بودند. صبح در شهری نمایش داده بودند و فرار بود عصر به خیابان انبار گندم و میدان تره‌بار بروند. هندی بابا هندوانه می‌خورد. انگشتان گوشتی اش را در مغز هندوانه فرو می‌کرد و تکه تکه از آن می‌کند و به دهان می‌گذاشت. آب هندوانه از گوشه لبهایش سرازیر می‌شد و در ریشهایش فرو می‌رفت. دونا به تنه درخت تکه داده بود و لب به هندوانه نمی‌زد. قهر کرده بود. هندی بابا پوزخندی زد و دندان‌های سفید صدفی اش را به نمایش گذاشت و گفت: «بیا بخور صاحب. بیا بخور که می‌خواهی با کبود مار به باغ آسمان هفتم بروی و گاوهایت را بیآوری.»
دونا لبش را تاب داد و گفت: «با کبود مار به باغ آسمان هفتم نمی‌روم. مرا نیش می‌زند و خاکستر می‌کند!»

- خاکستر نمی‌کند صاحب! تو ریش هندی فقط فریبه‌ها را خاکستر می‌کند.
دونا پشتش را به تنه درخت مالید، خاراندش و گفت: «من می‌خواهم به ده برگردم و با فرشته‌ها پیش گاوهایم بروم. نمی‌خواهم با کبود مار بروم!»
هندی بابا سرش را به حالت مسخره‌ای کج کرد و گفت: «هر طور که دوست داری صاحب! بفرما، راه باز و جاده دراز است! بفرما برو، کسی که جلوت را نگرفته‌اش.»
دونا نگاهی به اتوبوسی انداخت که دود سیاهی از پشتش درمی‌آمد.
- بگو کبود مار جادو کند تا من به ده برگردم.

- صاحب جان چرا حرف حساب سرت نمی‌شود؟ یک ماه است که صبح ناخواب می‌گویم اگر می‌خواهی کبود مار جادو کند، باید با او رفیق شوی. کبود مار عاقل است. هفتش از من و تو بیشتر است. همین طوری که کسی را نبش نمی‌زند. شب‌ها برایم گریه می‌کند و می‌گوید «من را با دونا رفیق کن. خیلی دوستش دارم. از او بهتر کسی در جهان نیست. اگر رفیقم شود، هر آرزویی داشته باشد، برآورده می‌کنم.» به او می‌گویم «تقصیر من نیست. هرچه التماس می‌کنم فایده ندارد. ترسو است.» آره صاحب جان تو ترسویی. اگر ترسو نبودی، مار را به گردنت می‌انداختی. اصلاً شاید ماده گاوهایت را دوست نداشته باشی؟

- نخیر، خیلی هم دوستشان دارم.

- پس اگر دوستشان داری صاحب، چرا می‌گذاری بمیرند و فکری به حالشان نمی‌کنی؟

- خصه‌شان را می‌خورم.

- خصه که دوای درد گاوها نمی‌شود صاحب.

دوباره اسیر دو دلی شد و با صدایی آشنی جریانه گفت: «اگر کبود مار را به گردنم بیندازی، نبش نمی‌زند؟»

هندی بابا با بی‌میلی ساختگی جواب داد: «هزار بار این حرف را زدی صاحب. می‌خواهی به گردنت بیندازم می‌خواهی نیندازم. اگر دلت برای گاوهایت می‌سوزد، می‌اندازی، اگر نمی‌سوزد، معلوم است، نمی‌اندازی.»

دونا به فکر فرو رفت. می‌خواست چیزی بگوید. نوک زبانش از دهانش در آمده بود.

- ها صاحب؟ حرفی داری؟ پاشو برو از فوه‌خانه آبگوشت بگیر بیاور. لفل

بادت نرود ها!

- من... من... کبود مار را به گردنم می‌اندازم.

هندی بابا لبخند فاتحانه‌ای زد و گفت: «بارک‌الله صاحب! پاشو برو آبگوشت

بیاور که باید عروسی بگیریم!»

فوه‌خانه کسی بالاتر از جایی بود که آنها نشسته بودند. دونا رفت و سینی آبگوشت را گرفت و آورد. هندو بابا با ولع لقمه‌ها را در دهانش می‌چپاند. اما دونا

که مضطرب بود آهسته آهسته لقمه برمی داشت و در دهانش می گذاشت. بعد از ناهار، هندی بابا همان جا دراز کشید. دستمالی روی صورتش انداخت و خوابید. در یک ساعتی که خواب بود، دونا چند بار تصمیم گرفت بیدارش کند و بگوید: «که کبود مار را به گردنم نمی اندازم.» اما انگار دست و زبانش چنین قدرتی نداشتند. یک بار تصمیم گرفت فرار کند، پاهایش هم به فرمانش نبود. آن قدر دل دل کرد، نا هندی بابا بیدار شد و دستور چای داد. برایش از فوهه خانه چای آورد. چای خوردند و راه افتادند.

سر راه به میدان شوش رسیدند. شلوغی میدان شوش همیشه توجهش را جلب می کرد. در گوشه ای از میدان مردی پای دستگاه بزرگ عقربه داری ایستاده بود و دالم فریاد می زد:

- زورت را امتحان کن. اگر پهلوانی، جایزه ات حاضر است!

جوانی آمد و به دسته های دستگاه زورآزمایی چسبید. دسته ها را به طرف هم کشید. آن قدر زور زد تا رنگ صورتش کبود شد. عقربک دستگاه به حدی نرسید که زنگ به صدا درآید. صاحب دستگاه گفت: «داداش بیشتر زور نزن، شبرت خشک می شود!»

هندی بابا سر برگرداند و دید که دونا همراهش نبت، با شتاب به عقب برگشت. وقتی که او را غرق تماشای دستگاه زورآزمایی دید، دادش درآمد.

- آهای صاحب، بی صاحب شوی به حق علی! حواست کجاست؟

دونا همراه هندی بابا راه افتاد. از میدان گذشتند و وارد خیابان باریک و شلوغی شدند. از پیاده رو شلوغ و کثیف به طرف بالا می رفتند. بارفروش ها کارشان را تعطیل کرده بودند. جوی و کنار پیاده رو پر از آشغال میوه و سبزی بود. در دهانه یکی از بارفروشی ها، پشته ای خیار گنده که رنگشان به زردی می زد، ریخته بود. هندی بابا چند خیار نسبتاً سالم از میانشان جدا کرد. یکی را خودش به دندان گرفت و یکی را به دونا داد و باقی را در کیسه اش ریخت. راهشان را ادامه دادند و به خیابان انبار گندم و میدان تره بار رسیدند. میدان خلوت بود. نک و توک باربرها و مردم نادار که برای جمع کردن ته بارها به میدان آمده بودند، به چشم می خوردند. در جایی باز ر گسترده که دهبش خوب بود، بساط معرکه را پهن کردند.

معرکه مثل همیشه راه افتاد. همان نمایش‌ها و همان حرف‌ها. تا آخر نمایش که هندی بابا ناله سرداد و گفت: «آهای صاحب‌ها، که علی پارتان. امروز از آن روزها نیست. امروز روز نمایش بچه هندی است. بچه هندی امروز می‌خواهد کبود مار را به گردنش بیندازد. خداوند چشم حسود را کور کند، بلند بگو آمین!»

تماشاکنان بلند گفتند آمین. هندی بابا به پشت دونا زد و او را به وسط میدان هل داد. بی‌اراده وسط حلقه تماشاکنان ایستاد. پاهایش می‌لرزید. جرئت نمی‌کرد سرش را بالا بگیرد. نگاه‌ها در انتظار برد. هندی بابا دست در صندوق کرد و از کمر کبود مار گرفت. با مار که توی دستش پیچ و تاب می‌خورد، جلو تماشاکنان جرخ خورد و گفت: «آهای صاحب‌ها خوب نگاه کنید. این مار دروغکی نیست! کبود مار است! این دندانهایش! این نیشش! به هر که نیش بزند در جا خاکستر می‌شود!»

دونا با شنیدن این حرف‌ها سست‌تر می‌شد. قلبش تند و تند می‌زد و انگار که به دنده‌هایش می‌کوبید. دهان و زبانش خشک شده بود. زبانش را گاز گرفت. شوری خون را حس کرد. به دنبال راه گریزی بود. زیرچشمی حلقه تماشاکنان را پایید. هیچ راه گریزی نبود. در ردیف آدم از کوچک و بزرگ کوچکترین روزنه‌ها را هم بسته بودند. وقتی که هندی بابا نزدیکش شد، گامی عقب کشید.

سنترس صاحب‌جان! وردی می‌خوانم که از نیش کبود مار در امان باشی!
از ترس دندانهایش به هم می‌خورد. لرز گرفته بودش. هندی بابا آهسته در گوشش گفت: «فکرش را نکن صاحب. فکر گاوهای بیچاره‌ات باش.»

و بعد، با صدای بلند رو کرد به تماشاکنان و گفت: «آهای صاحب‌ها، خوب این بچه را نگاه کنید. بچه آدم است. بچه فرشته و شیطان و جن و پری نیست. نظر کرده هم نیست. مثل همه شماست. شما دل و جرئت ندارید، اما این بچه دل شیر دارد. حالا کبود مار را به گردنش می‌اندازم تا ببینید که دل و جرئت به فد و هیکل نیست. تن لیز و نرم و سرد مار روی گردن دونا نشست. نفسش بند آمد. چشمهایش را بست. مار به آرامی روی گردن لاغرش سُر می‌خورد. مثل یک کوه سنگین بود. دونا به جلو خم شد. هندی بابا زیر بغلش را چسبید.

- آهای صاحب‌ها خوب نگاه کنید. حالا کبود مار گوش بچه هندی را گاز می‌گیرد!

رنگ صورتش پریده بود. انگار از رگهایش خون می کشیدند. عرق سردی از تمام تنش راه گرفت. ناگهان سرش گیج رفت و مثل درختی پوک، بی آنکه زانوهایش خم شود، افتاد. هندی بابا مار را از روی گردن او برداشت و با نگرانی گفت: «صاحب چه شده؟»

هممه ای بین تماشاکنان در گرفت.

- نیش زد! کشتش! نیش زد!

هندی بابا که دستپاچه شده بود کیود مار را به صندوق انداخت و گفت: «کی را

نیش زد؟ این مار که نیش ندارد!»

غش کرده بود. کف سفیدی از گوشه دهانش راه گرفته بود. یکی گفت: «ترسیده.

زهره ترک شده!»

یکی آب آورد و به صورتش پاشیدند. اما فایده ای نداشت. تماشاکنان به هندی بابا ناسزا و نفرین می دادند. اوضاع داشت خراب می شد. هندی بابا فوراً موتور سه چرخه ای گرفت و دونا را کف بارندش انداخت. بعدش هم بساط معرکه اش را برچید و از میان جمعیت در رفت. هندی بابا توی بارند بالای سر دونا نشسته بود. با دست سنگینش چند بار به صورت او زد. بی فایده بود. به هوش نمی آمد. موتور سه چرخه با سرعت از لابلای ماشین ها می گذشت. وقتی که دید به هوش نمی آید، سیگاری آتش زد و به تماشای در و دیوار شهر مشغول شد. هر از گاهی نگاهی به دونا می انداخت که با لرزش موتور سه چرخه، عضلات صورتش می لرزید.

وقتی که هندی بابا دونا را به آکونکشان رساند، آفتاب داشت غروب می کرد.

خنچه شیونکنان بچه اش را گرفت و روی تشک خواباند. بی بی میجان خودش را سراند کنار دونا و با کف دست پشانی اش را لمس کرد. بچه در آتش تب می سوخت.

- آهای حسن کافر برو بیور! برو تا بچه ام نمرده!

آقاجن به دنبال یخ تا دکان سر کوره رفت و برگشت. یخ را به خنچه داد. خنچه آن را در کهنه ای پیچید و آرام آرام به صورت و سینه او مالید. طولی نکشید که چشمهایش را نیمه باز کرد. مثنی های گره کرده اش را تکان داد و با حالتی عصبی

گفت: «آهای آهای! کبود مار به گردن گاو زردم حلقه زده! آهای دختر کولی! مار را از گردنش باز کن، الان خاکش می‌کند!»

ایران با چشم‌های اشکبار بالای سرش ایستاده بود. غنچه آرام آرام اشک می‌ریخت. بی‌بی میجان با صدای آهنگین می‌خواند: «آرام باش عزیز دلم! جگر گوشه‌ام! دردت بخورد به بند جگرم! آرام باش همه کس و کارم! آقام، نه‌ام، پسر، آرام باش! خودم کبود مار را از گردن ماده گاوتم برمی‌دارم!»

و باز نالید: «کبود مار دارد به طرف گاومبز می‌رود! می‌خواهد گوشش را گاز بگیرد! آهای کبود مار نیا! نیا!»

غنچه‌هایش را بالا گرفته بود. انگار می‌خواست جلو کبود مار را بگیرد. غنچه سجده کرد و با شیون گفت: «حسن بین چه خانه خرابمان کردی! بین چه به حال و روزمان آوردی!»

آقاجان به زمین نشست. با سرزنش به خودش گفت: «بین مرد نامرد بچه‌ات را به چه روزی انداختی؟ بچه‌ای را که همه‌اش دو وجب قد دارد، با مار بیست وجبی چه کار؟ خدا خانه خرابت کند هندی بابا! چه بر سر او آوردی؟ ای خداجان تو خودت شامدی که من بی‌تقصیرم! می‌دانی که خبر و خوبی این پسر را می‌خواهم. می‌خواستم به راه بیاید و دست از خیالات بردارد!»

دونا بیخ را از روی سینه‌اش کنار زد. چهره‌اش گرفته و درهم بود. خواهرش را صدا زد: «ایران، آهای دختر کولی کجایی؟»
- اینجا، پیش تو.

- بیا فکری به حال گوساله‌ها بکنیم! کبود مار می‌خواهد همه‌شان را خاکستر کند! همه‌شان نوری باغ ولند. پدر برو قاسم خوره، جمعه، میرعلی، سلطان و خاوردخت را صدا کن! بگو بیایند! خوب دست هم بیاورند! گوساله سرخ و سفیدم، گوساله طلایی‌ام. سبز و آبی‌ام، زنگاری‌ام، دوغی‌ام، لاک‌ی‌ام، دنبالم بیایند! مار نیا! نیا!

بمرف از زیر موها و پوست صورتش می‌جوشید. مثل کسی که برقصد، شانه‌هایش را پایین و بالا می‌انداخت. آقاجان نتوانست تحمل کند. از اتاق بیرون زد. ایران دستش را گرفت. داغ بود. حرف از کف دستش هم می‌جوشید. دوباره

گفت: «چرا قاسم غوره را صدا نزدی؟ می خواهی با کلوخ به سرت بگویم؟»
 ابران گفت: «صدایشان زدم. همه را صدا زدم. الان می آیند کمک. می آیند و کبود
 مار را می کشند!»

- کبود مار را نمی شود کشت! مار نیست، ازدهاست! دهانش آتش دارد! مثل
 همان ازدهایی که بی بی قصه اش را می گوید! آمده است همه گاوهایم را خاکتر
 کند! آخ گردنم! دارد دمش را دور گردنم می پیچد! کمک!

بی بی دستش را گرفت. دونا با تمام قدرتش دست بی بی را فشار می داد. به
 خیالش دُم کبود مار است. غنچه به کمک بی بی شافت و گرنه دستش شکسته بود.
 کمی آب به صورتش پاشید. آرام شد. نفس نفس می زد. کمی که گذشت، دوباره
 شروع کرد.

- دختر کولی برو به گاوفیروزه ای بگو تو کجا هستی! کبود مار راه افتاده دنبال
 گوساله ها! گوساله طلایی را نیش زده! بگو بی بی سیاه مرهم بیاورد! آهای بی بی سیاه
 بدو بیا!

بی بی میجان گفت: «خودم مرهم بر زخم گوساله ات می گذارم! مرهمش شکمبه
 گوسفند و خاکتر داغ است!»

- خاکتر؟ نه! نه! خاکتر نه! کبود مار خاکتر می کند! خاکتر نه!
 دونا دستهایش را به طرف گلویش برد که غنچه دستهایش را چسبید.

- عمونبات را بیاورید! تنگش را بیاورید تا کبود مار را بکشم! عموجان کجایی؟
 مگر خوابت برده؟ کبود مار افتاده به جان گوساله ها! دُمش را حلقه کرده به گردن
 گاوفیروزه ای! عمونبات بیا با هم برویم پیش گاوهایم! دارد باران می آید! چه باران
 سردی! از طرف کوه شهباز باد می آید! با خودش بوی گزنه و گلپر می آورد. می رویم
 به کوه باغی می شویم! کبود مار را می کشیم! گلپر می چینیم! به باغ آسمان هفتم که
 رفنیم عدسی و گلپر می خوریم! می می خوریم! کبود مار آن طرف نهر نشسته!
 تنگت را آتش کن عموجان! کله اش را نشانه بگیر! دارد می آید به طرفم! می چسب
 به گردنم!

هرچه تلاش می کرد، نمی توانست دستهایش را از دست های ننه اش درآورد.
 پوست صورتش قرمز شده بود و به کبودی بر می گشت. یک ساعتی گذشت تا آرام

گرفت. وقتی که همه می‌پنداشتند که حالش جا آمده، دوباره فریاد زد: «کیود مارا!
کیود مارا! عمونبات، کیود مارا!»
خنچه پرید و محکم گرفتش. تقلائی زیادی کرد تا از چنگ ننه‌اش دربیاید.
نتوانست دوباره آرام شد و چند دقیقه بعد به خواب پرتاب و نابی فرو رفت.

فصل هفتم

از روزی که خشمالی کوره تعطیل شده بود، ایران و جمعه برای کار به شهر می‌رفتند و دوره‌گردی می‌کردند. جمعه سیگار و آدامس می‌فروخت. ایران بادکنک‌فروشی می‌کرد. هر روز صبح زود با هم از حلبی‌آباد راه می‌افتادند و سواره یا پیاده خودشان را به شهر می‌رساندند. جمعه که تا اندازه‌ای تهران را می‌شناخت، راهنما می‌شد و ایران هم دنبالش. هر روز تا غروب کلی توی شهر راه می‌رفتند و شب که به حلبی‌آباد می‌رسیدند، آن‌قدر خسته بودند که شام از گلویشان پایین نرفته می‌خوابیدند.

آن روز ابری هم که شب قبلش زمین از نم باران خیس شده بود، هشت و انبی سوار شدند و خودشان را به شهر رساندند. جمعه که دست دو انگشتری اش را در جیبش کرده بود، جلو می‌رفت. هشت سر او، ایران بادکنک‌ها را یکی یکی از کبه‌ای که به کمرش بسته بود، بیرون می‌آورد و با زحمت زیاد باد می‌کرد و به سر چوب می‌بست. جمعه جلو پیر و جوان را می‌گرفت، سیگار و آدامس را نشان می‌داد و داد می‌زد: «سیگار بدهم؟ وینتون، زر، اشنو، آدامس بدهم؟ خروس‌نشان، بادکنکی، موزی!»

ایران کتی مردانه پوشیده بود که تا زانویش می‌رسید. ریخت خنده‌داری داشت. کت خاکستری از پایین‌تنه و دور بفته نخ‌نما شده و تارهای سیاه و سفیدی از آن بیرون زده بود. او جلو زن‌ها و بچه‌ها را می‌گرفت و می‌گفت: «بادکنک بدهم؟ سرخ

و سفید و آبی!

گاهی ایران بادکنکی می فروخت و گاهی جمعه سیگاری یا آدامسی. پیاده‌روها را یکی یکی پشت سر می گذاشتند. وسط روز که خسته شدند پای تیر برفی نشستند. جمعه از کیفش نمره‌ندی درآورد. کمی خودش خورد و کمی به ایران داد. ایران نمر را روی زبانش گذاشت و چشمهایش را بست. نمر نرش بود. پوست صورتش درهم رفت. نمر را که خوردند، دلشان ضعف کرد. ایران به تیر سیمانی لم داده بود و سوراخ توی ابر را می دید که می بزرگتر می شد. جمعه که نگران کارش بود، دستش را کشید و گفت: «هاشو. ظهر نزدیک است.»

ایران با بیحالی برخاست و راه افتادند. سر چهارراهی ایستادند. نا ظهر هم آنجا تلاش کردند و سیگار و آدامس و بادکنک فروختند. سر ظهر خودشان را به جلو مدرسه دخترانه‌ای رساندند. زنگ مدرسه که خورد و دخترها از مدرسه بیرون ریختند، سر هر دویشان شلوغ شد. یا آدامس فروختند و یا بادکنک. بادکنک‌های پر باد به سرعت تمام شد. جمعه کمکش می کرد، بادکنک‌های باد نشده را باد کند. دهانشان خشک شده بود. ایران سینه‌اش درد می کرد. آهی کشید و گفت: «آخ، نفسم برید!»

به دیوار مدرسه تکیه داد. سرشان خلوت شده بود. دختری که موهایش را از پشت باگیره سر بسته بود و شانه قرمزی هم در موهای کنار سرش فرو کرده بود، آمد و جلو ایران ایستاد. تقریباً هم‌سال ایران بود. خیره خیره به ایران نگاه کرد و گفت: «مگر خودت کت نداری که کت مردها را پوشیدی؟»

جمعه خندید. ایران نگاهی به کت انداخت و نگاهی به روپوش شرمه‌ای دخترک که تمیز و خوش دوخت بود. مژه‌های ایران تند تند به هم می خورد. جمعه که متوجه دلگیری ایران شد، دستی زیر کلاهش برد و سر تراشیده‌اش را خاراند و گفت: «مگر تو پاسبانی؟»

دخترک که چشم‌های سبز فشگی داشت، گفت: «نه، اما با این کت به مدرسه راهش نمی دهند.»

ایران گفت: «ما که مدرسه نمی رویم.»

دخترک گفت: «برای چه.»

جمعه گفت: «ما خط داریم! می توانیم همه چیز را بخوانیم. دیگر می خواهیم برویم مدرسه چکار؟»

دخترک نگاهی به دور و برش کرد. کنار مدرسه، نانوايي بود. جلو نانوايي، زیر لوله‌ای که از آن بخار بیرون می‌زد، پیت خالی بود که فطره‌های آب‌جوش تویش می‌ریخت. آن را نشان داد و گفت: «روی پیت چه نوشته؟ اگر راست می‌گویی، آن را بخوان.»

جمعه پیت روغن شاه‌پسند را از روی نقاشی‌اش می‌شناخت. فوری گفت: «نوشته، پیت روغن شاه‌پسند!»

دخترک خندید و گفت: «کجایش نوشته پیت؟»

جمعه نزدیک شد. کلمه روغن را نشان او داد و گفت: «اینجا نوشته پیت!»

دخترک گفت: «دروغگوها! شما اصلاً سواد ندارید.»

بعد رو به ایران کرد و گفت: «چرا مدرسه نمی‌روی؟»

ایران، مظلومانه گفت: «آقام می‌گیرید، سواد مال آدم‌های بیکار است! کسی که کار دارد، دنبال سواد نمی‌رود.»

دخترک کیفش را باز کرد و کتاب فارسی‌اش را از تویش درآورد و نشان ایران داد و گفت: «بین، اگر سواد داشته باشی، می‌توانی همه اینها را بخوانی. من می‌توانم همه کتاب را بخوانم.»

ایران کتابش را گرفت. با اشتیاق ورقش می‌زد و عکسهایش را نگاه می‌کرد. نوشته‌ها برایش حالتی جادویی داشت. دخترک شعری انتخاب کرد و برایشان خواند. ایران ذوق‌زده، گوشه‌ای از کتاب را گرفته بود و به لبهایش نگاه می‌کرد. وقتی که خواندن شعر تمام شد با حسرت گفت: «چطور خواندن را یاد گرفته‌ای؟»

دخترک گفت: «نوی مدرسه. اگر شما هم به مدرسه بروید، می‌توانید هرچه را خواستید بخوانید.»

جمعه هم که اشتیاقش کمتر از ایران نبود، گفت: «ما نمی‌توانیم به مدرسه برویم. تو به ما خط یاد بده. ما هم به تو بادکنک و آدامس می‌دهیم!»

ایران یک بادکنک به او داد و جمعه هم یک آدامس. ایران گفت: «به ما خط یاد بده.» دخترک اول کتاب را باز کرد و برایشان خواند. بعد به آنها گفت: «حالا شما

بخوانید.»

جمعه کتاب را گرفت: «به کلمات نگاه می‌کرد. جز نقطه و فوس‌ها و دندان‌هایی که به ذهنش عجیب می‌آمد، هیچ معنای دیگری در کلمات پیدا نمی‌کرد. من و من کرد و گفت: «باد نگرفتم.»

ایران هم کلمات را نگاه کرد و چیزی را نتوانست بخواند. دخترک بار دیگر، اما این بار بسیار آهسته‌تر درس را خواند. وقتی که خواندنش تمام شد، گفت: «بخوانید، اگر بلد نباشید، به شما می‌گویم تنبل!»

جمعه و ایران باز هم نتوانستند چیزی را بخوانند. دخترک با ناراحتی گفت: «شما تنبل هستید. اصلاً درس یاد نمی‌گیرید.»

و خواست که برود. جمعه دنبالش افتاد و گفت: «نخیر، ما زرنگیم. خیلی کار می‌کنیم. تو باید به ما سواد یاد بدهی. ببخود که به تو آدامس و بادکنک ندادیم.» دخترک ایستاد. کمی ترسیده بود. آدامس در دهانش بود و می‌جویدش. - تقصیر من نیست. شما تنبل هستید.

ایران گفت: «حالا که ما را سواددار نکردی، آدامس و بادکنکمان را پس بده.» دخترک دست در کیفش کرد و بادکنک را پس داد. آدامس توی دهانش را درآورد و رو کرد به جمعه و گفت: «بیا این هم آدامس.»

جمعه که ناراحت شده بود و احساس می‌کرد دخترک فریشتان داده، گفت: «نخیر. این به چه درد من می‌خورد. پولش را بده!» دخترک پول نداشت. با درماندگی سرش را کج کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم. اجازه بدهید بروم. الان مامانم نگران می‌شود.»

جمعه دست برد و کیفش را قاپید. کتابش را از توی آن برداشت و گفت: «این هم جای آدامس.»

دخترک گسره افتاد. از چشم‌های قشنگش اشک روی گونه‌های سرخش می‌ریخت. به طرف خانه‌شان راه افتاد. جمعه خنده پیروزی سرداد و رو کرد به ایران و گفت: «حالا ما هم کتاب داریم. سواددار می‌شویم!»

ایران که گریه دخترک، ناراحتش کرده بود، گفت: «تو بدی، او را گریه انداختی.» کتاب را از دست‌های جمعه درآورد و دنبال دخترک افتاد. کتاب را به او داد و

گفت: «تفسیر جمعه نیست. اگر پول کم بیاورد آفاس کنکش می‌زند.»
 دختر اشکهایش را پاک کرد و کتاب را در کیفش گذاشت. زیبایی دخترک ایران را
 به باد حنیفه انداخت. می‌خواست او را در آغوش بگیرد و ببوسد. ترسید که او
 بیشتر ناراحت شود، چون از کنکش ابراد گرفته بود. تنها سرآستین روپوشش را گرفت
 و کشید و با مهربانی به صورتش زل زد و برگشت.

ناهار را همان کنار مدرسه خوردند. از نانواینی نان خریدند و خالی خالی
 خوردند. بعد راه افتادند و باز تا عصر از این خیابان به آن خیابان رفتند و جنس
 فروختند. عصر موقع برگشت سر راه به بساط سیرابی فروشی رسیدند که کنار دکان
 نان‌لواشی، دیگ سیرابش بار بود. سیراب فروش پشت دیگ ایستاده بود و با قیچی
 سیرابی‌ها و شیردان‌ها را ریز ریز می‌کرد و در کاسه‌ها می‌ریخت. بوی سیرابی و
 سرکه و بوی نان نازه‌ای که از نانواینی بیرون می‌زد، بند دل گرسنه‌شان را لرزاند.
 هوش و حواسشان را از دست دادند و به دست‌های سیرابی فروش و چهره‌اش که از
 پشت بخار دیگ پیدا بود، زل زده بودند و آب دهانشان را قورت می‌دادند. جمعه به
 بازوی ایران می‌زد و آرزوی خوردن سیرابی را درونش شعله‌ورتر می‌کرد.

آدم‌های جورواجور که بیشترشان راننده بودند، دور میز سیرابی فروش جمع
 شده بودند. سیرابی فروش در حالی که کارش را می‌کرد، زیر چشمی ایران و جمعه را
 هم می‌پایید. ابتدا بی‌اعتنا بود. ولی وقتی دید که آنها قصد رفتن ندارند صدایش
 درآمد.

- مگر خانه و زندگی ندارید که ایستاده‌اید و تو چشم من زل زده‌اید؟

سیرابی فروش که نیمی از صورتش سوخته و جای آن پوستی صورتی و بدون
 ریش روئیده بود، از نگاه آن دو خیلی بی‌رحم و سنگدل به نظر می‌رسید. ایران که از
 حالت صورتش ترسیده بود، به جمعه تهنه زد و گفت: «بیا برویم، بیا تا دنبلمان
 نکرده‌!»

اما پاهای جمعه بی‌جان بود. بوی سیرابی و سرکه دلش را مالش می‌داد. هوا را
 نوی سینه‌اش می‌کشید، تا بیشتر از بوی اشتهاانگیز سیرابی و سرکه لذت ببرد. زیر
 لب‌التماس می‌کرد: «آه خدایا، لقمه‌ای نان و سیرابی‌!»
 لایه‌ای اشک روی چشمهایش می‌درخشید. در نگاه ماسیده‌اش به دیگ

سیرابی، بطری سرکه، تنور نانویی و انعکاس آتش تنور که به سقف سپاه دکان می‌تابید، آن چنان التماس موج می‌زد که سیرابی فروش نتوانست تحمل کند. با صدایی که هم عصبانی بود و هم مهربان، گفت: «بیاپید، این کاسه آب سیرابی را بردارید!»

سیرابی فروش کاسه‌ای را نشان‌شان داد که راننده کامیونی سیرابیهایش را خورده و آبش را باقی گذاشته بود. چند تکه نان هم از سطل نانپاره‌ها که زیر میز بود برداشت و با کاسه به دستشان داد. هر دو کنار باغچه چبیده به جوی آب که چند برتنه گل جعفری پلاسیده و غبارآلود تویش بود، نشستند. نان را ترد کردند و با حرصی زیاد در یک چشم به هم زدن کاسه را خالی کردند. وقتی که جمعه کاسه را به سیرابی فروش برمی‌گرداند، او گفت: «دفعه آخرتان باشد، ها! اینجا که گداخانه نیست!»

هر دو سری تکان دادند و راه افتادند. با شکم سیر می‌توانستند به چیزهای دیگر فکر کنند. وقتی که از جلو در قهوه‌خانه‌ای می‌گذشتند، نور تلویزیون توجه ایران را جلب کرد. ایستادند و از پشت شیشه به نماشای تلویزیون مشغول شدند. ایران گیج بود. نمی‌دانست تلویزیون چیست. اولین بار بود که تلویزیون می‌دید. آدم‌های کوچک، اسبی کوچک که آدمی سوارش بود. چشمه‌ایش را آن چنان دریده بود که مثل چشم گربه گرد شده بود. در حال خودشان بودند که شاگرد کونوله قهوه‌چی با لنگی که تابانده بودش، از قهوه‌خانه در آمد و به سر و صورتشان زد و گفت: «بروید گم شوید، ...سگ‌ها!»

از دست او فرار کردند و باقی راه را از تلویزیون و آدم‌های تویش حرف زدند. جمعه گفت: «خود دایی‌ام دیده که به آدم‌ها و حیوان‌ها دوا می‌دهند تا کوچک شوند و بعد که کوچک شدند آنها را توی تلویزیون می‌کنند و درش را می‌بندند!»
ایران گفت: «چطور غذا و آب می‌خورند؟»

جمعه فکر اینجايش را نکرده بود. کسی فکر کرد و جوابی در ذهنش ساخت و گفت: «هیچ وقت از توی تلویزیون در نمی‌آیند؟»

- نه. تا وقتی که زنده‌اند، همان‌جا می‌مانند و بازی می‌کنند. آدم دزدها توی خوابان می‌گردند، هر کسی را خواستند، می‌دزدند و توی کیسه می‌کنند. دواخورش

می‌کنند و به تلویزیون‌سازها می‌فروشندش.

کم‌کم از شهر دور می‌شدند. خیابان و جاده خلوت می‌شد. هوا هم رو به تاریکی می‌رفت. ایران می‌ترسید آدم دزدها شکارشان کنند. به بازوی جمعه چبیده بود. جمعه آن قدر از این حرف‌ها سرهم کرد که آخرش خودش هم باور کرد و ترس به دلش نشست. به دو می‌رفتند. به بیابان نزدیک حلبی آباد که رسیدند، عرق می‌ریختند و نفس نفس می‌زدند. جمعه گفت: «آدم دزدها توی بیابانی قاچم می‌شوند و بکدفعه روی آدم کبسه می‌اندازند!»

ایران به قدری ترسیده بود که نزدیک بود از حال برود. اما وقتی که چند کورسوی فانوس حلبی آباد را از دور دید، کمی دلش آرام شد. بقیه راه را بی آنکه به جلو پاهایشان نگاه کنند، دویدند. خسته و کوفته به آلودگی‌هایشان رسیدند. ایران خیال داشت، که از روز بعد جلو قهوه‌خانه نرود. اما هرچه فکر می‌کرد تا چاره‌ای برای گذر از بیابانی پیدا کند، عفلش به جایی نمی‌رسید.

فصل نه

هوا سوز داشت. باد کاغذ پاره‌ها و کبسه پلاستیک‌ها را با خود به این طرف و آن طرف می‌کشاند. دونا مثل روزهای پیش به گورستان ماده گاوهایش پناه برد. مثل مرغ کرج پای پشته‌ای نشسته بود، تا از خشکه باد پاییزی در امان بماند. سرش را روی زانویش گذاشته بود که صدایی شنید. مفس را با شلوارش پاک کرد و سرش را به طرف آسمان گرداند.

- ما چه شده؟ ناله از کدامتان بود؟

- منم. گاو سفید برفی. دلم درد گرفته!

هراسان از جایش برخاست و گفت: «کیود مار نیست زده؟ بگو ببینم!»

- نه. کیود مار گوساله سفید و آبی را خورده، توی گلویش گیر کرده و رفته زیر

دوخت انار خوابیده. دل درد من از دوری است، ای شاه شاهان، ای شاه گاووان.

دیگر تحمل ندارم. تاکی چشم انتظار بمانم؟

- کمی دیگر صبر کن قربان آن دو چشم گریانت بروم! همین روزها به دِه

برمی‌گردم. با تنگ عمونبات می‌آیم به جنگ کیود مار، از شرش نجاتتان می‌دهم و

می‌آورمتان زمین. برای عمونبات قاصدک فرستاده‌ام. به جان ننه‌ام فرستاده‌ام.

گل‌های قاصدک را از همین جا فرستاده‌ام. بین حالا به عمونبات رسیده‌اند. پیغام

دادم که همو اگر پیاله آب دستش است، زمین بگذارد و دنبالم بیاید. همین روزها

می‌آید و با هم به دِه برمی‌گردیم.

گوسفید برفی هنز هنز گریه می‌کرد. طافش تمام شده بود.
 - ای دوناشاه، صبرم سر آمده. دست و پایم جان ندارد. گردنم یک تار مو شده.
 مگر بادت رفته، من همان گاوی بودم که روزی ذه من شیر می‌دادم؟ بادت می‌آید
 جقدر از شیرم توی خزینه ریختم، تا تو خودت زانوبش بشویی؟ پاشو بیا به دیدنم.
 پستانم به تخت شکمم چسبیده. شدم مثال مورچه! اگر تا غروب برنگردی،
 می‌میرم. اگر ما را دوست داری، برگرد، برگرد، برگرد!
 صدا در بیابانی می‌پیچید. لحظه‌ای دستهایش را روی گوشهایش گرفت و دوباره
 بر داشت. صدا همچنان بلند بود. برگرد، برگرد! به طرف حلبی آباد دوید. جز
 بی‌بی میجان کسی در آلونک نبود. از صدای نفس‌های دونا، بی‌بی فهمید نگران
 است.

- چه شده؟ پر و بال بسته‌ام؟ چه به سر گاوهای آمده؟
 دونا از توی صندوقچه، قوطی چهارگوش کوچکی را درآورد، گفت: «ماده گاو
 سفید برفی‌ام دارد می‌میرد. می‌خواهم باز هم برای عمو قاصدک بفرستم!»
 با شنیدن این حرف انگار سر دل بی‌بی باز شد.
 - قاصدک را که فرستادی، بگو نبات علی بیا به نجات ما. بگو حسن، سیاه
 روزمان کرده. بگو میجان به غربت می‌میرد، بی‌سنگ قبر می‌ماند. بگو اینجا بوی
 غربت می‌دهد. بوی غربت غمبار است، دلگیر است.
 بی‌بی هنوز داشت می‌نالید که او قوطی به دست به گورستان برگشت. از توی
 قوطی یک قاصدک درآورد؛ قاصدک‌هایی که برای یافتشان بیابانی را وجب به
 وجب گشته بود. قاصدک کف دستش تکان می‌خورد. به قاصدک گفت: «قاصدک
 می‌روی به ده، پیغامم را به عمو می‌رسانی. می‌گویی اگر تا غروب نیایی، ماده گاو
 سفید برفی‌ام می‌میرد. بگو عمو، دونا گفت، آب نخورده بیا. نان نخورده بیا.
 نخوابیده بیا. نشاشیده بیا. تا غروب اینجا باش. من و بی‌بی میجان را به ده برگردان!»
 قاصدک را رو به جنوب گرفت و پوفش کرد. قاصدک بر بال باد پرید و کمی بعد
 همراه باد به طرف خاور چرخید و از روی چال کوره گذشت. وقتی که قاصدک از
 نگاهش پنهان شد، رو کرد به آسمان و گفت: «ماده گاو سفید برفی‌ام نمیرا! یقین تا
 غروب عمو می‌آید.»

گاو سفیدبرفی با صدای ضعیف و لرزانی گفت:

- باشد، نمی میرم. تا فردا صبح صبر می کنم. آمدی، نمی میرم، نیامدی...
با خوشحالی گفت: «قربان تو ماده گاو حرف شنو! ننه ام شوی نو! فردا، سحر
نشده می آیم پشتان. سوار اسب یال سبز می شوم. من از جلو، شما از عقب.
می رویم به جنگ کبود مار. شمشیر درست کرده ام. شمشیر بڑا. نگاهش کن!
کناریکی از گورها، شمشیری چوبی افتاده بود که از چسباندن دو نخته به شکل
چلیپا درستش کرده بود. شمشیر را به دست گرفت و در هوا چرخاند.
- با تنگ عمر و این شمشیر به جنگ کبود مار می رویم.

باز شمشیر را در هوا چرخاند و به طرف جنوب دوید. چیزی را نمی دید و کسی
را. فقط و فقط کبود مار را می دید که عین ازدها زیر درخت اناری در باغ آسمان هفتم
لمبه بود و وسط دلش قدگوساله ای برآمده بود. شمشیرش را بالا سرش برد که به
گردن کبود مار بزند که صدای وحشزده و عصبانی زنی را از پای پشته خاکی شنید.
زنی به سرعت برخاست، شلوارش را بالا کشید و گفت: «خبر مرگت بیاید پسر
دیوانه! نمی گذاری آدم با خیال راحت شکمش را خالی کند!»

آفتابه اش را برداشت و به دو پشته آن طرفتر رفت. دونا ماتش برده برد.
نمی فهمید این زن چطور می آمده تا باغ آسمان هفتم را کشف کند.

روزها می آمدند و می رفتند. از عمر خبری نمی شد. گاوها پست سرهم یا از
خصه یا از نیش کبود مار می مردند. سرانجام یک روز صبح که دونا هنوز خواب بود،
فاصدک خبر آورد. فاصدک در جلد نوروز چوپان فرو رفته بود؛ او که وسط پاییز
چوپانی را رها کرده و برای کار به شهر آمده بود. خورشید تازه از پشت کوه های
جاده خراسان سر در آورده بود که نوروز پرسیان پرسیان به حلبی آباد رسید و در
آلونک آقاحسن را به صدا درآورد.

- داداش حسن! داداش حسن!

غنجی که از سرما و رطوبت کف آلونک از مرقع نماز صبح خواب زده شده بود،
صدای آشنا را شناخت. خیلی تعجب کرد. شوهرش را صدا زد. آقاحسن در را باز
کرد و رفت بیرون آلونک نوروز را در آغوش گرفت.

- خوش آمدی نوروزجان! خوش خبر باشی! بفرما خانه!

آلونک کوچک بود. همه خوابیده بودند و جایی برای نوروز نبود. آقاحسن بانوک با به کمر دونا کوبید و گفت:
- باشو پسر، مهمان آمده.

دونا و ابران در بسترشان نشستند و با چشم‌های قی کرده، موهای پریشان و قیافه‌هاج واج به هم تکیه دادند. باورشان نمی‌شد که نوروز را نوری آلونک ببینند. نوروز به آن دو خندید، به خصوص به دونا. غنچه به بی‌بی میجان کمک کرد که کنار دیوار بنشیند. بعد بسترها را از کف آلونک جمع کرد. نوروز بالای آلونک نشست. یک چشمش به بچه‌ها بود و یک چشمش به سقف شکسته بسته آلونک. دو سه روزنه کوچک در سقف پیدا بود. آقاحسن برای آنکه او را از کندوکاو آلونک و وضع زندگیشان درآورد، رویرویش نشست و گفت: «خب، نوروزجان، چه خبر؟ آمدی به نَفَرَج؟»

نوروز مثل همیشه ریز ریز خندید و گفت: «این وقت سال و نَفَرَج؟ آدمم برای کار. می‌خواهم بروم جاده کرج پیش بچه‌های افراسیاب، نگهبان کارخانه فرقه‌سازی شوم. دیگر حال و حوصله چوپانی را ندارم. تنهایی ناخوشم کرده.»
غنچه که چراغ خوراکی‌ری را روشن می‌کرد، از قوم و خویشهایش پرسید:
- داداش نوروز، ان‌شالله که همه خوبند؟

نوروز، در حالی که تق تق بند انگشت‌های کلفت و کوناهاش صدا در می‌آورد، گفت: «به شکر خدا همه سلامتند، جز یکی.»
بی‌بی میجان با بی‌تابی گفت: «یقین کدخدای اسماعیل طوری شده که کارش را اول کرده‌ای و آمده‌ای؟»

دونا گوشهایش را تیز کرد. نوروز سرش را بالا انداخت و گفت: «نه. کدخدای سالمتراز همیشه است، یکی دیگر!»

بی‌بی میجان گفت: «نبات علی طوری شده؟ به دلم آمده.»
- عمرش را به شما داد ننه میجان. دیشب، شب هفتمش بود.
آقاحسن ناباور گفت: «دروغ.»
- دروغم چه است؟

غنچه روی زانویش زد: «لا اله الا الله. خدا رحمتش کند!»

چشم‌های خواب‌آلوده و غمگین دونا برف زد. بازوی نرروز را کشید و گفت:
«عمونبات کجا رفت؟»

- مُرد، سرما خورد. چند روزی زیر کرسی خوابید. هرچه بی‌بی سیاه دوا داد،
خوب نشد. بیچاره قد یک گنجشک شده بود.

دونا از آلونک بیرون زد. یک نفس تا گورستان گاوهابش دوید. آنجا رو به آسمان
کرد و داد زد: «آهای عمونبات، آن بالا بی؟ پس چرا مرا صدا نزدی؟»

چنان ذوق زده بود که راه رفته را تا نیمه برگشت. وسط راه، کنار یکی از دکل‌ها،
ایران را پارچ به دست دید که می‌رفت از چاه کوره آب بیاورد.

- می دختر کولی، عمونبات مرده. به باغش رفته!

با جست و خیز به گورستان برگشت و با شادی فریاد زد: «ای عمونبات
می دانستم قاصدک خبرت می‌کند. محض خاطر گاوهابم به باغ آسمان هفتم رفتی؟»

جوابی نشنید. فریاد زنان به طرف گندآبرو می‌دوید. گندآبرو تا کمر پُر بود و
سیلاب پاییزی تویش می‌خروشید و می‌رفت. دونا ایستاد و چند لحظه‌ای به صدای
خروشان آب گوش داد. بار دیگر فریاد زد: «آهای عمونبات.»

سرش را پایین انداخت. گردش خسته شده بود. چند تا سنگ به ردیف آن طرف
گندآبرو ایستاده بودند و غریبانه نگاهش می‌کردند. صدایی شنید. ابتدا دور و گنگ
بود و کم‌کم نزدیک و مفهوم می‌شد. صدای عمونبات بود.

- دونا، خروسکم، تویی؟ عمو نشسته زیر درخت سماور. چه سماورهایی از
درخت آویزان است. همه طلا و نقره. بهتر از سماورهای نیکلا. دارم شیر و جای

می‌خورم. بلبل‌ها برایم می‌خوانند. فرشته نَقال نشسته دارد. و برایم از شاهنامه
می‌خواند. وای از دست این رستم حواس پرت. بگو آخه نادرست آدم بچه‌اش را

نشناسد. دلم برای سهراب کباب شد. با فرشته نَقال برایش گریه کردیم. خون گریه
کردیم. بعد هم با شیر وضو گرفتیم و برایش نماز میت خواندیم. من پیشنهاد شدم و

فرشته نَقال پشت سرم ایستاد و نماز خواند. نان و قیماق حاضر است. بفرما نوش
جان کن! دوباره سرش را بالا گرفت و گفت: «عموجان، ماده گاوهابم را آن طرف‌ها

نمی‌بینی؟»

- صبر کن بیبم عموجان. اینجا که نیستند. اینجا که من نشسته‌ام پُر بلبل و سبد

ملیج است. خیلی سروصدا راه انداخته‌اند. سید ملیج‌ها. بلبل‌ها. آرام شوید! بگذار میان گل‌ها بروم. اینجا هم که همه‌اش گوسفند است. چه گوسفند‌هایی! پشم‌هایشان مثال برف می‌ماند. روی چشم‌ها و فرق سرشان تاجی از پشم برفی درست شده. آهای اسب پال سبز کجایی؟ بیا عمورا سوار کن. این هم اسب پال سبز. اسب نگو، مرغ هماغه سوارش شدم. اسب پال سبز برو به پیش ماده گاوهای دونا. ای خانه‌ام خراب شود می‌پس چرا گاوهایت چنین کم شده‌اند؟ ده تا بیشتر از آنها نمانده. آهای گاو سفید و سبز چرا افتاده‌ای زمین و ناله می‌کنی؟ دونا جان، خروسکم می‌گوید از دوری یار نالانم. می‌گوید کدام یک از آنها که رفتند به تهران، برگشتند که دونا شاه برگردد!

- عموجان حالا که تو پیش آنها هستی، کاری کن تا از غصه نمیرند. ...
- بابام شوی پسر، ماده گاوهایت عشق به سر دارند. آتش عشق که با پند و اندرز خاموش نمی‌شود!

- چه کنم عمو؟ تو بگو چکار کنم؟
- خروسکم باید به ده برگردی. آنجا که باشی ماده گاوهایت آرام می‌گیرند.
روی خاک زانو زد و نالید: «عموجان، کی بود مار اینجا نشسته. گفته اگر دونا پایش را از بیابانی بیرون بگذارد، نیشش می‌زنم و خاکسترش می‌کنم. بگو چکار کنم، عموجان؟»

- تا اسب پال سبزه هست، از کی بود مار نترس. دل‌آور باش خروسکم!
- عموجان، حالا از گاوهایم بخواه نمیرند، تا به ده برگردم.
- اگر زود برگردی، راضی‌شان می‌کنم خروسکم!
- زود برمی‌گردم عموجان. زود زود برمی‌گردم!
خاموش شد. به چین و شکن‌های گندآب زل زده بود. قولی به عمو داده بود، اما نمی‌دانست چطور از کابوس کی بود مار رها شود.

فصل ده

آقاحسن چراغ زنبوری اجاره‌ای را جلوش گذاشت و تلمبه‌اش زد. چراغ برنور شد و صدای فیس فیس هم بیشتر. آن را از جلو چراغ دستی برداشت و پهلوی کاسه دخل گذاشت. با دستمال مرطوب زیر و روی بشقاب‌ها را تمیز کرد. چراغ پریموس را هم تلمبه زد. دستهایش را بو کرد، وقتی مطمئن شد که بوی نفت نمی‌دهند، شلغم‌ها را در سینی چید و مرتب کرد. بزرگ‌ها را زیر و کوچکترها را رویش چید. بعد دسته چراغ دستی‌اش را گرفت و از داخل کوچه به کنار میدان آمد. و به آواز خواند: شلغم داغ، مرهم دل و صفای سینه. شلغم داغه...

از وقتی که خشمالی کوره تعطیل شده بود، چراغ دوره‌گردی کوچکی خرید و شلغم فروشی می‌کرد. خیلی زود به این کار عادت کرد. هر روز از صبح تا دیروقت شب شلغم می‌فروخت. شب هم چراغش را در گاراژی می‌گذاشت و به حلبی آباد بر می‌گشت.

با ابراهیم بودند. ابراهیم لبر می‌فروخت. آن شب ابراهیم سر جای همبستگی مانده بود و آقاحسن جا عوض کرده بود، بلکه بیشتر فروش کند. هنوز نمی‌دانت جایی که پیدا کرده، چه جور جایی است.

- شلغم داغه، مرهم دل و صفای سینه... شلغم...

نگاهش به آدم‌هایی بود که از کنارش می‌گذشتند. باز هم فریاد زد. چند نفری دور چراغش جمع شدند.

- داداش پنج ریال از شلغمت بده!

- آقا دو تا از آن پخته‌هایش برای من بگذار!

- داداش چند تا از آن ریزهایش برابم بگذار!

تند تند در بشقاب‌ها شلغم می‌گذاشت و به دست مشتری‌ها می‌داد. جای خوبی را انتخاب کرده بود. فروشش خوب بود. در دل گفت: همیشه به همین میدان می‌آیم. چه جای با برکتی! مجسمه وسط میدان و چند لامپ رنگی آویزان به آن را به خاطر سپرد. دوره‌گردهای دیگر را نگاه کرد، یکی فریاد می‌زد: «جوراب زنانه، حراجش کردم»، یکی داد می‌زد: «پرتقال شهوار، آبدار و شیرین، ارزان ارزان»، هر کسی چیزی می‌فروخت. زمان به سرعت می‌گذشت. غروب به آنجا آمده بود و دو ساعت و نیم می‌شد که شلغم می‌فروخت. در فرصتی که سرش خلوت بود، پولهایش را شمرد. پول سرمایه را درآورده و سی و پنج تومان هم سود کرده بود. خوشحال شد و در دل گفت: «خدا برکت بدهد به تهران! اگر الان توی ده بودیم، باید زیر کرسی یخ، سگ لرز می‌زدیم و کوفت هم نداشتیم بخوریم. اگر کسب و کار همین جوری پیش برود تا آخر زمستان پول خوبی گیرم می‌آید. اول این پسره دونا را به ده می‌فرستم. ای خدا خودت می‌دانی که راضی به آزارش نیستم. دستم بسته بود برایش گوساله‌ای می‌خرم و دستش را به دست زن عمو فاطمه جان می‌دهم. می‌گویم خیالت آسوده شد. حالا آن گاوهای خیالی‌ات را دور بریز و این گوساله را بزرگ کن. ببینم مردش هستی. خودمان هم وضعمان به راه می‌شود. آلونک را درستش می‌کنم. سقفش را بر می‌دارم. گاهگلش می‌کنم. برایش پنجره می‌گذارم. کفش را سنگ می‌کنم که نه‌ام این قدر تگرید علیل شدم و نفرینم کند. نه اصلاً این حلبی آباد به درد نمی‌خورد. امید به خدا با این پولی که در می‌آورم، می‌آیم نوی شهر خانه‌ای می‌خرم. مگر از دیگران کمترم؟ خانه‌ای دو اتاقه که حوض هم داشته باشد. اتاق‌های رنگ شده باشد. آجری باشد. کف اتاق‌ها را هم قالی می‌اندازیم. دو تا قالی می‌خرم. از استادرحمان می‌خرم. هر دو زمینه لاکمی باشد، بهتر است. شاید بکیشان سرمایه‌ای باشد، بکیشان لاکمی. پستی هم می‌خرم. برای غنچه سماور می‌خرم. دیگر نمی‌گذارم کار کند. می‌گویم حالا بنشین توی خانه و بچه بزا. سروگل به فدای سرت. ده تا مثل سروگل بزا. بچه‌ها هم زابه ده می‌روانم.

بچه زیاد خوب است. عصای دست پیری است. ننهام را هم به مشهد می‌برم. می‌گویم بیا آخر عمری به آرزویت رسیدی. این هم پاپوس امام رضا که یک عمر آرزویش را داشتی. دیگه به من نگویی حسن تو بچه من نبود، توله گرگ بودی، توله سگ بودی. کارم که بهتر شد یک دکان می‌خرم. از همین دکان‌ها که در میدان است. آن یکی دکان که پارچه فروشی است. پارچه فروشی خیلی درآمد دارد. کارش هم آسان است. قربانت بروم تهران که این قدر نعمت داری!

تاگهان تکانی خورد و از پندارهای خوشش درآمد.

- شلغم داغه، مرهم دل و صفای سینه.

چند مشتری دیگه دور چرخ حلقه زدند. شلغم آنها را که داد، دستهایش را بالای چراغ زنبوری نگه داشت تا گرم شود. دوباره در پندارهای خوشی که رنج زندگی اش را سبک می‌کرد، غرق شد. ه قبل از همه این کارها باید به داد این پسر خیالانی رسید. شب عید دستش را می‌گیرم و به ده می‌برم. می‌روم پیش حاج زین العابدین با کدخدا اسماعیل. کت و پیراهن نو می‌پوشم. کلاه را هم عوض می‌کنم. این کلاه نیم‌دار و پوسیده است. پول که دارم، غصه چه را بخورم؟ می‌گویم حاجی، کدخدا، منم آقا حسن، همان که تا دیروز حسن گدا صدایش می‌کردید. حالا شناختید؟ نوری تهران وضع ما خیلی خوب است. زندگی به راه است. خانه دارم. خانه دو اتاقه با ستراح و حوض. ستراح گوشه حیاط است. شیر آب دارد. اتاقها هم قالی دارد. آینه و چراغ دارد. غنچه هم آبتن است. برایش انگور و چادرسیاه خریده‌ام. غصه سروگل را از دلش در آوردم. آدم است و بچه دوست کردن. این پسر را آوردم برایش گوساله‌ای بخرم. یک گوساله کمش است، ده گوساله برایش می‌خرم. حالا که پول دارم، چه غمی دارم؟ گوساله دارید، به چند می‌دهید؟ به هزار تومان؟ بفرما این هم ده هزار تومان. آهای پسر این گوساله‌ها از تو. دیگه نگویی طوبله‌مان خالی است. و به فکر و خیالات فرو بروی. اینجا بمان و کار کن. گوساله‌ها را بزرگ کن. به خواهرت دیها هم سرکشی کن. خوب مواظب زن عمو فاطمه جان باش. خیال می‌کردی دل من از سنگ است که ندانم چه هردی می‌کشیدی؟ می‌دانستم. اما دستم بسته بود. الحمدلله حالا وضمان خوب است. خدا برکت بدهد به این شلغم فروشی که زندگی‌ام را به راه کرد. چند سال دیگه بر می‌گردم برایت زن

می‌گیرم. تا آن موقع به مکه هم رفته‌ام و حاجی شده‌ام. حاجی حسن کجا، حسن گدا کجا. می‌آیم یکی از دخترها حاجی زین العابدین را برایت می‌گیرم. می‌گویم یک دختر دادم، یک دختر می‌گیرم. خیال نکن من بابای بدی برایت بودم. دردت را می‌فهمیدم اما دستم بسته بود.

صدای کلفت یک پاسبان از جا پراندش.

- گره خور، مگر نمی‌دانی، سد معبر کردی؟

پاسبان سیبل‌های کلفت سفیدی داشت و چشمهایش مثل چشم‌های قورباغه ورغلیبیده بود.

- سرکار جان بفرما شلغم!

- بفرما و زهرمار. برگردم، اینجا باشی، هرچه دیدی از چشم خودت دیدی! پاسبان، بانومش را در مشت فشرد و رفت. پرتقال‌فروش بغلدستی کنار آقاحسن آمد و در گوشش گفت: «باید سیبل‌های سرکار را چرب کنی. پول عیش نباشد، خدا و پیغمبر حالش نمی‌شود!» منظور پرتقال‌فروش را نفهمید.

- یعنی چکار کنم؟

- انگار توی باغ نبنی! باید سیبلش را چرب کنی. ده تومان بگذار کف مثنی، صدایش را ببر و بفرستش بی‌کارش.

پرتقال‌فروش بی‌کار خودش رفت. آقاحسن با خودش گفت: «مگر من چقدر کار کرده‌ام که نصفش را به پاسبان بدهم؟ مگر خدا را خوش می‌آید که من زحمتش را بکشم، پولش را او بگیرد؟ با این پول‌ها می‌خواهم برای دونا گوساله بخرم. یک فران هم به او نمی‌دهم.

کمی بعد، پاسبان برگشت. چرخ‌های دور اتومبیل کنار میدان زد. منتظر بود. اما آقاحسن سرش را پایین انداخته بود و نه مانده شلغم‌ها را گوشه‌سینی جمع می‌کرد. پاسبان کنارش آمد و بیخ گوشش داد زد: «مادر... مگر نگفتم بساطت را جمع کن؟ به خیالت اینجا شهر هرت است که هرکاری دلت خواست بکنی؟

. و با لگدی محکم به بغل چرخ‌دستی کوبید. چرخ‌دستی واژگون شد. چراغ زنبوری چپه شد. سینی و بشقاب‌ها در خیابان ولو شد. چراغ پریموس آتش گرفت.

آفاحسن که گیج شده بود، مچ پاسبان را جیبید. پاسبان بانومش را درآورد و به سر و صورتش کوبید و گفت: «حالا برای مامور دولت شاخ و شانه می‌کشی؟»
 چند نفری جلو آمدند. پاسبان را رد کردند. جرخ دستی را برگرداندند. شبانه چراغ زنبوری خُرد شده بود. چند تا از بشقاب‌ها شکسته بود. چند جا چوب‌های جرخ دستی کنده شده بود. بیشتر از آنکه درآورده بود، زیان داده بود. با چشم‌گریان، بساط داغان شده‌اش را در تاریکی شب پاییز به طرف گاراژ می‌راند. پندارهای خوشش سوخته و خاکستر شده بود. امیدی برای نجات دونا نبود. تهران، بیشتر از آن که می‌داد، می‌گرفت.

فضل یازده

تحميل جمعه تمام شده بود. کنار پیاده‌رو نشت. دلش را مالش داد و به ایران گفت: «مردم از گرسنگی. من که دیگرم نمی‌توانم راه بیایم. آن طرف خیابان نانوايي است. برو يك نان بخر، بخوریم.»

ایران، چوب بادکنکهایش را به دیوار تکیه داد و گفت: «مگر تو نمی‌خواهی به آفات حساب پس بدهی؟ اگر یک قران از پول من کم شود، آقام سیاهم می‌کند. همین دیشب از دستش کتک خوردم. نگاه کن، شانه‌ام کبود است.»

بقه پیراهنش را کنار زد و جای سینه را نشان داد. اما جمعه که از زور گرسنگی و سرما بی‌حوصله شده بود، نیم‌نگاهی به شانه ایران انداخت و گفت: «دارم می‌میرم، حال ندارم. حالا برو نان بخر بخوریم، شب هم که به خانه رفتیم، کتک می‌خوریم.»

ظهر، ناهار درست و حسابی نخورده بودند. بیشتر از هر روز هم پیاده‌روی کرده بودند. چون هوا ابری و پرسوز بود، آدم‌ها کمتر در خیابان بودند، به همین علت کمتر هم جنس فروخته بودند. نمی‌توانستند کلکی سوار کنند و کمی از پول فروش بردارند. هرچه کلک بود روزهای قبل زده بودند و دیگرم چیزی به عقلشان نمی‌رسید. جمعه یک دستش را زیر گوشش زده بود و به خیابان نگاه می‌کرد. زن گدایی که بچه‌اش را با جادر به گولش بسته بود و آتشگردانی هر آتش به دست داشت، دور و بر ماشین‌ها می‌چرخید و هر از گاهی چند دانه اسفند روی آتش

می‌باشید و دودش را هوا می‌کرد و از راننده‌ها و مسافرها پول می‌گرفت. جمعه حواسش رفت پیش گدای اسفندی و دید خوب پول در می‌آورد. یکدفعه فکری به کله‌اش زد. گدا را به ابران نشان داد و هیجان‌زده گفت: «بین این گدا چطور پول جمع می‌کند».

اما اشاره لازم نبود، ابران هم داشت کارزن را می‌دید. فکر پول در آوردن و شکم سیر کردن جمعه را وسوسه کرده بود.

- پیا ما هم گدایی کنیم.

ابران که گرسنگی ناپس را گرفته بود، گفت: «چطوری؟ ما که گدایی بلد نیستیم».

- بلدی نمی‌خواهد. مگر هموی خاوردخت را ندهده‌ای که توی میدان شوش می‌نشند، خودش را به علیلی می‌زند و گدایی می‌کند؟ من هم با این دست دو انگشتی‌ام می‌توانم گدایی کنم.

کیفش را به ابران سپرد و به وسط خیابان رفت و شروع کرد میان ماشین‌ها چرخیدن، دست دو انگشتی‌اش را نشان می‌داد و می‌گفت: «به من عاجز کمک کنید! من انگشت ندارم، نمی‌توانم کار کنم!».

آدم‌ها از پشت شیشه‌های بخار گرفته ماشین‌ها، چشم‌های گود نشسته و دست دو انگشتی‌اش را که می‌دهند، دلشان برایش می‌سوخت و سکه‌ای کف دستش می‌گذاشتند. جمعه یک ساعتی میان ماشین‌ها گشت تا هجده ریال به دست آورد. باورش نمی‌شد که در مدتی کوتاه، به راحتی این قدر پول گیرش آمده باشد. به پیاده‌رو برگشت. پول‌ها را کف دست ابران ریخت و با خوشحالی دور خودش چرخید. سکه‌ها کف دست ابران مثل پولک می‌درخشید.

- حالا می‌توانیم هم نان بخوریم هم کباب!

سر چهارراه، در یک دکه کباب سبزی می‌فروختند. کبابی پر چربی که بویش دل را مالش می‌داد. جمعه جلو رفت. سینه‌اش را از دود و بوی کباب پر کرد. و بعد با فرور به کبابی گفت: «دو تا کباب بده!».

کبابی دو تا نکه نان برداشت و لای هر کدام یک نکه کباب گذاشت و رویش جعفری و دو حلقه پیاز گذاشت و دستشان داد. نان و کباب آن قدر به دهانشان مزه می‌کرد که دلشان نمی‌آمد، نماش کنند و حالیشان هم نمی‌شد که نیم باران دارد

خیشان می‌کند.

جمعه آخرین لقمه را بلعید و گفت: «از فردا می‌افتیم به گدایی. خیلی بهتر از سیگارفروشی و آدامس‌فروشی است!»

ایران گفت: «اگر آقام بنهد که گدایی می‌کنم، سرم را با چاقو می‌برده»
جمعه به شکل تحریک‌آمیزی گفت: «چه دختر ترسویی! آفات از کجا ما را می‌بیند؟»

ایران که لذت پول مفت گدایی و سوسه‌اش کرده بود، گفت: «تو به آقام نمی‌گویی؟»

- نه بابا! ما با هم شریکیم. هرچه گدایی کردیم، با هم می‌خوریم. فردا هم نان و کباب می‌خوریم. پس فردا نان و سیرابی می‌خوریم. پسین فردانان و جگر می‌خوریم. دیگر گرسنه نمی‌مانیم!»

باران تند شده بود. ریز و پیگیر می‌بارید. همه جایشان خیس شده بود. زیر نیم‌تاقی دکان بسته‌ای ایستادند. جمعه با کف دست آب موهایش را گرفت. نم باران از کت ایران به تنش می‌رسید. شانه و سینه‌اش یخ کرده بود. لرزید و چند بار عطسه کرد. جمعه گفت: «سردت است؟»
- خیلی!

- غصه نخر پول گدایی جمع می‌کنیم، هالتو می‌خریم. هالتوی ماهوت. از همان‌هایی که دایی‌ام دارد. خیلی گرم است. من شب‌ها زیرش می‌خوابم. بوی نفت می‌دهد. دایی‌ام به ننه‌ام گفته هر وقت مرد، آن هالتو از من باشد. خدا کند، زودتر بمیرد! هر شب از خدا می‌خواهم زودتر بمیرد نمی‌دانم چرا نمی‌میرد!
ایران به کرکره دکان نکیه داده بود. به کفش سوراخ آب کشیده‌اش نگاه می‌کرد.
- کفش هم می‌خریم. کفشم سوراخ است. آب تویش می‌رود.

راه افتادند. دیگر نمی‌توانستند در شهر بمانند. نوب آن باران نه می‌شد کارکرد و نه می‌شد گدایی کرد. شروع کردند به دویدن. یکی یک کیسه پلاستیک سرشان کشیده بودند و می‌دویدند. وقتی که خسته شدند زیر نیم‌تاقی دکانی ایستادند. جمعه به لرز افتاده بود. دندانهایش به هم می‌خورد. آرام به ماشین‌هایی که به سرعت از جاده می‌گذشتند و آب باران از زیر چرخ‌هایشان به اطراف می‌پاشید، نگاه

می‌کردند. ایران نوری فکر بود. در شهر نبود، در ده بود. باران می‌آمد. سگ ابراهیم در ایوان ایستاده بود و نمی‌گذاشت گربه‌ای که روی بام بود، پایین بیاید. برایش هارس می‌کرد. زیر کرسی نشسته بود. کرسی‌شان داغ بود. پاهایش را به هم می‌مالید. مالشی آرامش بخش و خواب‌آور. بوی آتش ترخینه از پستو به اتاق می‌زد. بی‌ای میجان در گُل بالای کرسی نشسته بود. از جن‌ها می‌گفت. صدایش گرم بود. گرمتر از آتش تنور. صدای جمعه از فکر درش آورد:

- کاشکی برای دونا هم کباب خریده بودیم. هیچ حال ندارد.

دلش برای برادرش سوخت. می‌دانست که در آن لحظه در گورستان گاوهایش نشسته. از گاوها فقط گاو فیروزه‌ایش باقی مانده بود. آن را هم شب پیش گفته بود که کبورد مار دنبالش است.

- زیر این بلوانه که نمی‌توانیم برگردیم، کباب بخریم. باید زودتر پیش بروم. حالا دیگر خودش مانده است، گاو فیروزه‌اش و اسبش!

جمعه خدا خدا می‌کرد که باران بند بیاید. اما ابرها دل‌پری داشتند و باران سر بند آمدن نداشت. هوا رو به تاریکی می‌رفت. ایران خیلی نگران حال دونا بود.

- بیا برویم. هوا دارد تاریک می‌شود. یقین دونا زیر باران مانده.

جمعه گفت: «سردم است، خیلی سردم است. نمی‌توانم زیر باران راه بیایم!»

- اینجاکه چیزی نیست، گرم شویم؟

جمعه سیگار شکسته‌ای از ته کیفش درآورد و گفت: «سیگار می‌کشیم و گرم

می‌شویم!»

سیگار را آتش زد. چند پک به آن زد و بعد آن را به ایران داد و گفت: «بیا تو هم

پکش، گرم می‌شوی!»

ایران پک ناشبان‌های به سیگار زد. دودش توی حلقش درید و به سرفه افتاد.

می‌خواستند به خودشان بقبولانند که گرم‌شان شده، اما نمی‌شد. ایران راه افتاد.

جمعه مجبور شد، دنبالش برود. وقتی که به حلبی آباد رسیدند، هوا تاریک تاریک

شده بود. ایران چوب بادکنک‌هایش را به جمعه داد و خودش به طرف کوره رفت.

باران نمی‌گذاشت که جلوش را درست ببیند. پاهایش نا قوزک در گِل چسناک فرو

می‌رفت. به زحمت کفشهایش را که زیر پاهایش شالاب شالاب می‌کرد، از گِل جدا

می‌کرد. هر جور بود خودش را به گورستان گاوها رساند و داد زد: «دونا! دونا!»
جوابی نشید. جلو تر رفت. روی یکی از پشته‌ها برادرش را دید که زیر یک تکه
پلاستیک نشسته بود. خیس بود، عین خودش. دستش را گرفت.



- پاشو برویم خانه. از سرما می‌میری!
- کیود مار دنبال گاو فیروزه‌ای است. دهانش را باز کرده و می‌خواهد نیشش
بزند، اسب یال سبز شیبه می‌کشد. کیود مار می‌ترسد.

باران مثل کوبه طبل توی سر ایران می‌کوبید. تنش سنگین شده بود. دست دونه
را کشید. اما دونا محکم به زمین چسبیده بود و از جایش نمی‌جنبید. ایران گریه افتاد
و التماس کرد: «تو را به خدا پاشو برویم خانه!»

دونا با صدای خسته‌ای جواب داد: «نمی‌آیم. برو به آقا بگو ما را به ده برگرداند.
بگو فقط گاو فیروزه‌ای دونا شاه مانده. اسب یال سبز هم شیبه می‌کشد و دنبال من
می‌گردد.»

به طرف حلبی آباد دوید. وقتی که به آنجا رسید و در آلونک را باز کرد، ابتدا
چیزی ندید، جز شعله فانوس که از سقف آویزان بود. آقا حسن کنار چراغ خورا کپزی
چُندک زده بود.

- دختر چرا مات برده؟ در را ببند، بیا بنشین پای چراغ لباس خشک شود.
نفهمید پدرش چه گفت. آب باران از وسط سقف نشت می‌کرد و چکه چکه
درون ناوه می‌ریخت. سرش گیج می‌رفت. غنچه گفت: «چرا مثل جمن زده‌ها
شده‌ای؟»

لرز دندان گرفته بود.

- آقا، دونا به خانه نمی‌آید... تا کیود مار... گاو فیروزه‌ایش را نخورده، به ده
برسانش. اگر بی‌ماده گاو شود، می‌میرد.

نگاه آقا حسن تا بی‌نهایت را می‌شکافت. دلش به حال پسرش می‌سوخت، اما
نمی‌توانست کمکش کند. فقط برای آنکه حرفی زده باشد، گفت: «برو بگو به اتاق
بیاید، زیر باران خیس می‌شود!»

بی‌بی میجان که لحاف را تا زیر چانه‌اش کشیده بود، گفت: «حسن، برو خودت

بیاورش!»

خنجه گفت: «هرچه التماسش کردم نیامد. رویش یک تکه پلاستیک کشیدم.»
 ایران گفت: «نمی آید. آقا بیا به دِه برگردیم.»
 آقاحسن زهرخندی زد و گفت: «به دِه؟»
 ایران گفت: «به دِه برویم، گاو فیروزه‌ای نمی میرد. دوباره گوساله می زاید و زیاد می شوند.»
 آقاحسن از درد ترکید.

- نه نه! دِه جای ما نیست. کسی که زمین ندارد، هیچی ندارد. نه دِه، نه ماده گاو، نه تاک، نه تاپوی پر از آرد. دیگر به دِه بر نمی گردیم. هیچ وقت. تا ابد همین جا می مانیم. برو به برادرت هم بگو آن باغ پر از خیال را دور بریزد و به فکر کار و زندگی باشد.»

از در آلونک بیرون آمد. رمق نداشت، اما برای نجات دونا حاضر به هر کاری بود. صدای شُر شُر باران و صدای باد که به ورق‌های آهن می کوبید، آرامش حلی آباد را به هم زده بود. کمی که جلوتر رفت از آلونکی صدای ناله ناری شنید که با هر زخمه‌اش که بر سیم‌های نار می شکست، هزاران درد و اندوه بیرون می ریخت. نمی دانست چه کند. دلش می خواست فریاد بکشد. بی اراده به طرف آلونک‌های میرعلی، جمعه، سلطان، خاور دخت و بچه‌های دیگر دوید. همه‌شان را صدا زد تا کمکش کنند و دونا را به آلونک بیاورد. بچه‌ها دنبالش راه افتادند. وقتی که به گورستان گاوها رسیدند، دونا را پیدا نکردند. ایران فریاد زد: «دونا! دونا!»

دونا از پس پشته‌ای جواب داد: «گاو فیروزه‌ایم، اسب پال سبزم!»
 ایران داد زد: «داداش دونا، بیا! تو را به خدا بیا! ما پول داریم. بین توی مشتم سکه هست. پول گدایی. از فردا می رویم گدایی، پولدار می شویم، صدنا گاو می خریم!»

بچه‌ها با هم فریاد زدند: «بیا! بیا!»

دونا گفت: «نمی آیم. دونا شاه، دونا گدا نمی شود! آهای دختر کولی مگر صدای شبیه اسب را نمی شنوی، من را می خواهد!»

باران تندتر شده بود، دانه‌های درشتش شلب و شلب روی آبهایی که کف گودال‌ها جمع شده بود، می کوبید. ایران خواست از پشته‌ای بالا برود که پایش شُر

خورد و با سینه روی گیل افتاد. جمعه و خاوردخت زیر بغلش را گرفتند و بلندش کردند. نالان رو به برادرش گفت: «غصه گاو فیروزه‌ای را نخور. نمی‌گذاریم کبود مار نیش بزند!»

دونا با تمام توانش فریاد زد: «دونا تهران را نمی‌خواهد! تهران کبود مار دارد! همه را نیش می‌زند! همه را می‌خورد! دختر کولی من اسب پال سبزم را می‌خواهم! می‌خواهم با آن به ده برگردم!»

و یک هفته به طرف گندآبرو عقب نشست. بچه‌ها گندآبرو را خوب می‌شناختند. می‌دانستند موقع بارندگی طغیان می‌کند و آدم بزرگ‌ها را هم با خودش می‌برد. فریاد میرعلی در میان همه باران شنیده شد.

- به گندآبرو نرو دونا! می‌میری! می‌میری!

فریاد میرعلی دونا را به خود آورد. در جا ایستاد. ایران دو دستش را به طرف او دراز کرده بود و هق‌هق گریه می‌کرد و در میان گریه می‌گفت: «داداش دونا بیا! بیا تا با هم اسب پال سبزت را صدا بزنیم! اسب پال سبزم می‌آید، تو را به ده می‌برد.»
آهسته آهسته نزدیکش شد. بچه‌ها هم با گلوی بغض گرفته دنبال ایران به دونا نزدیک شدند. وقتی که دست‌های لرزان ایران شانه‌های دونا را چسبید ناگهان خودش را در آغوش خواهرش انداخت.

آن شب صدای فریاد بچه‌ها، حلبی‌آباد را شورانده بود. دونا را در میان خود گرفته بودند، پا در گیل و آب باران می‌گذاشتند و رو به آسمان فریاد می‌زدند: «اسب پال سبزم، دونا تو را می‌خواهد! دونا تو را می‌خواهد!»

● واژه‌های محلی که در این داستان به کار رفته است

۱. آغل: حیاط.
۲. آل: موجودی خیالی که در گذشته مردمان اکثر نقاط ایران اعتقاد داشتند، به سراغ زانو می‌آید و جگرش را می‌ریابد و سبب مرگش می‌شود.
۳. آس آبگوشت: آبگوشت که در گویش محلی به آن آس آبگوشت می‌گویند.
۴. اسپار کردن: بیل زدن زمین و باغ.
۵. اشترانکوه: رشته کوهی از رشته کوه‌های زاگرس که در لرستان قرار دارد و از بعضی بلندی‌های اطراف اراک مثل کوه شهباز دیده می‌شود.
۶. یتیه: مردمک چشم. نخم چشم. یتیم شوی - نخم چشمم باشی.
۷. پُخر: پهن.
۸. تاک: درخت انگور.
۹. تاپو: مخزنی استوانه‌ای از گِل که گندم یا آرد را در آن ذخیره می‌کنند.
۱۰. ترخینه: مخلوط خشک شده از بلغور گندم و دوغ و سبزی که از آن آس ترخینه درست می‌کنند.
۱۱. تُغل: کوناه و چهارشانه.
۱۲. تیر اجل: نیری که عوام معتقدند از غیب می‌رسد و مرگ را سبب می‌شود و سرعت زیادی دارد.
۱۳. جفت زمین، جفت گاو: معیار سنی به‌مابش زمین که بر اساس قدرت گاو در شخم‌زدن، در مدت معین محاسبه شده و اکثراً از پنج تا هفت هکتار را شامل می‌شود.
۱۴. گُناق: دهنتری، گل‌درد شدید را گویند و در گذشته درمانی نداشته است.
۱۵. داسفاله: داس کوچک.
۱۶. دولت داشتن: ثروت داشتن.
۱۷. دبتاس: آسهای سنگی کوچک دستی.
۱۸. ساروق: دمی در اطراف اراک که قالی‌نشر ساروقی آن به ویژه باخورده و

- کهنه‌اش در جهان معروف و از ارزش بسیاری برخوردار است.
۱۹. سید ملیج: پرستری که در فرهنگ ایران پرنده مقدسی شمرده می‌شود.
۲۰. شازند: شهر کوچکی در جنوب باختری اراک در مسیر خط آهن تهران - اهواز.
۲۱. شهباز: قلعه‌ای در جنوب شهر شازند و یکی از بلندترین کوه‌های اراک.
۲۲. غزغان: (واژه ترکی مغولی) دیگ خوراک پزی.
۲۳. قالیچه خرسک: قالیچه کم ارزشی که پودش کلفت است و بافت آن زود دست می‌دهد.
۲۴. قاوت پنیر و پونه: غذایی از خرده نان محلی که به آن پنیر و پونه می‌زنند، این غذا را برای مصرف خرده نان‌های سفره درست می‌کنند.
۲۵. قارداشی هشت لنگ: عنکبوت. واژه‌ای عاطفی برای عنکبوت که در خانه فیرها بیش از هر جانوری پیدا می‌شود.
۲۶. لاس: نهاله گاو.
۲۷. لانجین: ظرف سفالی نشت مانند که در آن آرد را خمیر می‌کنند و با شیر را برای گرفتن سرشیر در آن ریخته یا کشک در آن می‌سایند.
۲۸. گل کرسی: چهار طرف کرسی که هر طرف یک گل خوانده می‌شود.
۲۹. گل کاسه اشکنه: شقایق.
۳۰. گون: بوته‌ای که از آن کنیرا گرفته می‌شود و از گونه گیاهان اصلی کوه‌های ایران است.
۳۱. ملاج: فرق سر.
۳۲. ملیج: گنجشک.
۳۳. مظهر کاریز: جایی که آب کاریز به سطح زمین می‌رسد.
۳۴. مرد آزما: موجودی خیالی که در جاهای خلوت و تاریک به کمین انسان می‌نشیند. از نظر روانی نوهی که در تنهایی و تاریکی گریبان انسان را می‌گیرد.
۳۵. مال: خر و گاو گوسفند (دام).
۳۶. نان نیامده: نانی که خمیرش ور نیامده.
۳۷. پامان: نام نوعی ناخوشی. این واژه را به عنوان دشنام به کار می‌برند.
۳۸. پتیم غوره: به بچه‌ای که دز خردسالی پدر از دست داده باشد. پتیم نارس.



انتشارات خانه ادبیات

مروشگاه و مرکز بخش خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، رسید به چهارراه و حیدرآباد، تلفن: ۶۴۱-۷۴۱
دفتر مرکزی: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، پلاک ۱۳، خانه سوم، تلفن: ۶۴۱۷۳۲۷، تلفن: ۶۴۱۸-۹۲

شابک: ۹۶۴-۶۲۳۶-۵۴-۵ ISBN: 964-6236-54-5

قیمت: ۸۲۰ تومان